اطلاعات هفتگی
شماره ۳۲۳۵
چهارشنبه ۲۴ خرداد ۱۳۸۵
بها ۲۵۰۰ ریال

یک سفر اسرار آمیز

گزارشی از آخر شادی

نقش عزت نفس در ازدواج

شما جغد هستید یا چکاوک

عاقبت شروع از نقطه اشتباه

مهرداد ضیائی:همه دارند نقش بازی می کنند

© 2004 FIFA TM
GOLEO VI, Official Mascot of the 2006 FIFA World Cup™

آغاز جشنواره هجدهم

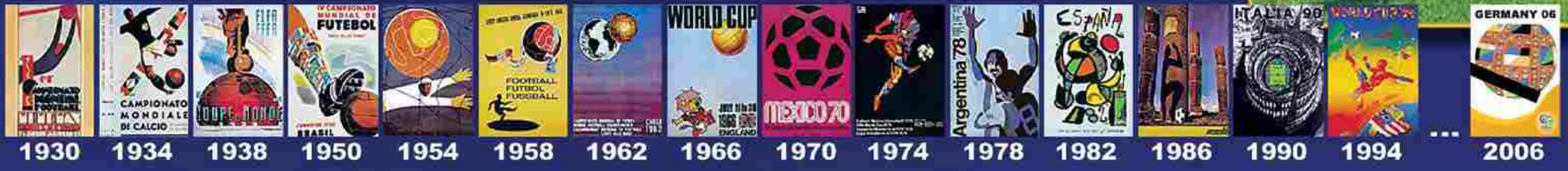
1930
1934
1938
1950
1954
1958
1962
1966
1970
1974
1978
1982
1986
1990
1994
...
2006
WORLD CUP
MEXICO 70
Argentina 78
ESPAÑA
ITALIA 90
GERMANY 06

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته -------------------------- ۴
تفسیر سیاسی -------------------------- ۶
سه‌گانه ---------------------------------- ۸
جهان رسانه ----------------------------- ۹
گزارش هفته --------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------------------- ۱۲
داستان زندگی ------------------------- ۱۴
بازتاب ------------------------------- ۱۶
صدای سبز بسیج ---------------------- ۱۷
گزارش رنگی -------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ------------------------ ۲۰
خاطرات کلانتر ------------------------ ۲۲
درس زندگی --------------------------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ----------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ----------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه -------------------- ۲۷
گزارش از زندان ----------------------- ۲۸
یک دقیقه با دنیای علم ---------------- ۳۰
ترازو --------------------------------- ۳۱
دستپخت عدسی ----------------------- ۳۲
فرهنگ مردم ------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ------------------ ۳۴
خواندنیهای تاریخی ------------------ ۳۶
یک هفته حادثه ----------------------- ۳۷
پاورقی خارجی ------------------------ ۳۸
از یادداشت‌های یک دختر فراری ---------- ۴۰
تماشاگه راز -------------------------- ۴۲
در قلمرو داستان ----------------------- ۴۴
داستانهای شیرین ---------------------- ۴۶
جدول -------------------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------------- ۴۹
جنگ هنر ----------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک --------------- ۵۴
جهان هنر ---------------------------- ۵۶
ورزشی ------------------------------ ۵۸
در حلقه رندان ------------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی ----------------------- ۶۳
عکسها و حرفها ----------------------- ۶۴
هفته بعد شما--------------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما ------------------------ ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۲۳۵ - چهارشنبه ۲۴ خرداد ۱۳۸۵
۱۷ جمادی‌الاول ۱۴۲۷ ۱۴ ژوئن ۲۰۰۶

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

شهادت اعضای هیئت مؤتلفه اسلامی

چهار نفر از اعضای «هیئت مؤتلفه اسلامی» به نامهای «**محمد بخارایی**»، «**صادق امانی**»، «**صفار هرندی**» و «**مرتضی نیک‌نژاد**» توسط رژیم شاه در بیست و ششم خردادماه سال ۱۳۴۴ هجری شمسی به شهادت رسیدند.

بعد از واقعه ۱۵ خرداد ۴۲ گروهی از جوانان باایمان دست به ایجاد یک تشکل اسلامی به نام «هیئت مؤتلفه اسلامی» زدند. این گروه پس از تبعید حضرت امام(ره)، شاخه نظامی تشکیل دادند. نخستین اقدام این گروه اعدام انقلابی «**حسنعلی منصور**» نخست‌وزیر وقت ایران و عامل اجرای قانون ننگین کاپیتولاسیون بود. پس از این ترور، رژیم شاه بسیاری از اعضای شاخه نظامی و به‌طور کلی بیش از یکصد نفر از اعضای هیئت مؤتلفه را دستگیر و به‌طور ناعادلانه محاکمه کرد. رژیم شاه چهار نفر از اعضای این گروه را اعدام کرد و عده‌ای دیگر را به زندانهای طولانی‌مدت محکوم کرد.

◆

سالروز تشکیل جهادسازندگی

در بیست و هفتم خرداد سال ۱۳۵۸ هجری شمسی، رهبر فقید انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی(ره) به منظور استقلال و خودکفایی کشور و از بین بردن فقر و محرومیت به‌ویژه در روستاها، فرمان تشکیل جهادسازندگی را صادر کرد.

به دنبال صدور این فرمان قشرهای مختلف مردم بخصوص دانش‌آموزان، دانشجویان و جوانان متعهد و تحصیلکرده برای احیا و نوسازی مناطق محروم و رفع محرومیت از کشور بسیج شدند.

جهادسازندگی علاوه بر نقش مؤثر و سازنده خود در روستاها و مناطق محروم در طول هشت سال دفاع مقدس نیز بسیار مؤثر و مفید ظاهر شد.

انجام عملیات مهندسی جنگ، احداث پلهای عظیم و احداث جاده‌های متعدد در شرایط سخت جنگی در کوهستانهای صعب‌العبور و دهها پروژه دیگر تنها گوشه‌ای از کارنامه درخشان جهادسازندگی است.

◆

درگذشت دکتر علی شریعتی

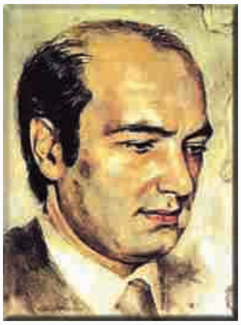

دکتر علی شریعتی نویسنده و اندیشمند معاصر ایرانی در بیست و نهم خردادماه سال ۱۳۵۶ هجری شمسی در لندن درگذشت. او به سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در نزدیکی سبزوار و در خانواده‌ای متدین و اهل علم متولد شد.

دکتر شریعتی تحصیلات عالیه خود را در رشته ادبیات گذراند و همزمان با تحصیل وارد مبارزه سیاسی علیه رژیم شاه شد. دکتر پس از چندی جهت ادامه تحصیل به فرانسه رفت و به دنبال اخذ درجه دکترا در رشته تاریخ ادیان از دانشگاه سوربن فرانسه، به ایران بازگشت و در کنار اساتید و متفکرانی نظیر استاد شهید مطهری و شهید باهنر حسینیه ارشاد را به پایگاهی جهت تغذیه فکری نسل جوان تبدیل نمود. شریعتی در طول زندگی کوتاه خود بیش از دویست اثر به صورت کتاب، جزوه و نوار از خود به جای گذاشت.

◆

اختراع هلیکوپتر

اولین وسیله پرنده که قادر بود بدون نیاز به باند پرواز به‌طور عمودی از زمین پرواز کند و فرود آید و یا در هوا ثابت بماند، در نوزدهم ژوئن سال ۱۸۷۷ میلادی آزمایش شد.

این وسیله که هلیکوپتر نامیده شد، توسط «انریکو فورلانین» مهندس ایتالیایی در بندر اسکندریه مصر آزمایش شد. این هلیکوپتر ابتدایی مدتی بعد توسط «سیکورسکی» کارشناس لهستانی تکمیل و این اختراع به نام وی ثبت شد.

◆

کشف ویتامین

در بیستم ژوئن سال ۱۹۱۲ میلادی دکتر کاسیمیر فونک دانشمند لهستانی، برای اولین بار موفق به کشف ویتامین شد.

دکتر کاسیمیر فونک بعد از یک سلسله تحقیقات متوجه شد که در مواد غذایی مصرفی انسان، موادی وجود دارد که برای سلامتی و ادامه حیات ضروری است و این مواد را ویتامین نامید.

تسلیت به همکاران

همکاران گرامی ما در موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ آقایان **علی اژدری شبستری**، **بلال چموشی**، **محمد فضلی** و **نیری** و خانم‌ها **زهرا جهانشاهی**، **لیلا همایونی**، **فروتن** در غم از دست دادن عزیزان خود جامه سیاه به تن کرده‌اند، به این وسیله ضمن عرض تسلیت به این همکاران محترم، از درگاه خداوند منان برای درگذشتگان غفران و جهت بازماندگان صبر جمیل آرزو می‌کنیم.

سردبیری و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

بهترین مردم کسی است که بیشتر از همه به مردم نفعش می‌رسد.
•حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته
محمدامین جوادی

معضل اوقات فراغت

فصل تابستان از راه رسیده است. بهار آخرین نفسهایش را می‌کشد. اکثر مدرسه‌ها تعطیل شده‌اند و دوران بیکاری جوانان آغاز شده است. البته امسال خدا پدر بنیانگزار جام جهانی را رحمت کند که تا یک ماهی به داد مسوولین رسید و سر جوانها را گرم کرد. به میمنت و مبارکی و به احترام شاءن و عظمت فوتبال شبکه‌های مختلف صبح تا شب از جام جهانی می‌گویند و همه بازیها را هم مستقیم نشان می‌دهند، اما بدی کار این است که جام جهانی در کمرکش اولین ماه تابستان به پایان می‌رسد و پس از آن دیگر هیچ خبری نیست. تابستان می‌ماند، خیل عظیم جوانان، هوای گرم، ساعتهای مدام بیکاری و هزینه‌های سنگین پر کردن اوقات فراغت.

جمعیتی که در شهرهای بزرگ و از جمله تهران در قوطی کبریتهایی به نام آپارتمان مسکن گزیده‌اند، جایی برای بازی و تفریح پیدا نمی‌کنند. از جمله بدیهای تمرکز جمعیتی یکی هم همین است. فضایی برای تفریح نیست و میدانی برای ورزش. سالهاست که ساماندهی اوقات فراغت جوانان محل دغدغه بسیاری از مقامات و مسوولین است، اما از حد دغدغه فراتر نمی‌رود. یعنی گاه می‌شود با یک جابجایی و یا با ایجاد مشاغل موقت و یا کارگاههای آموزشی و یا با اردوهای تربیتی و حتی کاری زمینه‌های فراوانی را برای بروز استعدادهای جوانان فراهم آورد، اما از آنجا که هیچکس متولی جوانان نیست و درعین حال همه هم زیر این علم سینه می‌زنند، کار این بندگان خدا به سامانی نمی‌رسد.

نمی‌دانم یادتان هست یا نه که در اوایل انقلاب بسیج سازندگی، بسیج عمران، بسیج فرهنگی و... چه کارهایی می‌کرد. یک تابستان دانشجویان به مناطق محروم کشور برده می‌شدند و در روستاهای مختلف حضور پیدا می‌کردند و کار عمرانی انجام می‌دادند. در روستا حضور پیدا می‌کردند و در کار کشاورزی کمک می‌کردند، به مساجد و کتابخانه‌ها می‌رفتند، فیلم نشان می‌دادند، کتاب پخش می‌کردند، اردویی تشکیل می‌دادند و... همه این کارها را هم جوانان انجام می‌دادند. در آن هنگام این همه سازمان و تشکیلات هم نداشتیم، این همه بودجه هم نداشتیم، اما شور انقلابی داشتیم و صداقتمان نیز البته خیلی بیشتر بود، اما حال دغدغه بزرگ خانواده‌ها این است که چگونه این ساعتهای طولانی روز را با بچه‌هایشان سر کنند؟ بچه‌هایی که صبح تا شب بیکاراند، ول گشتنشان در خیابان و کوچه و محله به مصلحت نیست، ماندگار کردنشان در خانه هم مصیبت‌های دیگری به بار می‌آورد.

«نه در بیرون دلم شاد و نه رویی در وطن دارم»

و حکایت جوانان همین است.

اگر بخواهی هفته‌ای سه روز، آنهم دو ساعت در روز، یعنی جمعاً شش ساعت در هفته این اوقات فراغت را با حضور مثلاً در یک کلاس فوتبال پر کنی، حداقل باید صد هزار تومان بپردازی. ضمن اینکه مشکل رفت و آمد فرزندانت را هم خود باید حل کنی، چون یک وقت می‌بینی محل تمرین چند کیلومتر آنطرفتر از محل زندگی است. کلاس شنا هم همین‌طور است. مثل قدیم هم نمی‌توانی به بچه بگویی به زمین خاکی و یا زمین چمن اطراف منزل برود و الک دولک یا گرگم به هوا بازی کند. برنامه سامان یافته مشخصی برای اوقات فراغت جوانان هم وجود ندارد و میلیونها ساعت نفر وقت به این ترتیب هدر می‌رود، درحالی که در طول این مدت هزاران مدرسه به عنوان فضاهای آموزشی وجود دارد که اگر حتی در اختیار بخش خصوصی قرار بگیرند، به‌راحتی می‌توانند فضاهای فرهنگی و فکری مناسبی برای آنان ایجاد کنند. صدها سالن، زمین بازی و فضاهای ورزشی در ادارات مختلف وجود دارد که روزهای مدام بلااستفاده می‌ماند و می‌تواند با مدیریت مناسب به محلی برای پر کردن اوقات فراغت جوانان تبدیل شود و فضاهای خالی متعددی که باید فهرست شده و به‌خوبی مدیریت شوند و در این راه مورد استفاده قرار گیرند. ضمن آنکه دستگاهها و سازمانهای مختلف می‌توانند فرصت کار و اشتغال برای این جوانان ایجاد کنند. مثلاً در پروژه‌های عمرانی، سدسازی، جاده‌سازی، راه‌سازی و نیز گسترش خطوط ریلی که در مملکت ما بشدت هم نیاز اقتصادی و اجتماعی جامعه را تشکیل می‌دهد، می‌توان از این نیروی جوان استفاده کرد. در گروه‌های چند نفره که هر گروه مثلاً ۲۰ یا ۳۰ نفره یک سرپرست مجرب و کاربلد داشته باشد و از آنها در این امور استفاده کند. فکر می‌کنید با استفاده از این پتانسیل و همین کارگران موقت نمی‌توان پروژه‌های عمرانی فراوانی را سریعتر به سرانجام رساند؟ جوانی که حاضر است به عسلویه برود و در آن گرمای تابستان

نامه‌های بدون واسطه

به یاری‌ام بشتابید

اینجانب اسماعیل - پ از تبریز، ۳۶ ساله، متاهل و دارای یک فرزند شش ساله‌ام. سه سال پیش همسرم دچار بیماری سرطان سینه شد. بنده بی‌خبر و بی‌اطلاع از هزینه‌های سنگین این بیماری و بدون داشتن دفترچه تامین اجتماعی جهت مداوای ایشان بعد از اتمام نقدینگی و فروش لوازم قیمتی دست به دریافت وامهای مختلف از بانکهای گوناگون و قرض‌الحسنه‌های مدت‌دار نموده‌ام. داروها و آمپولهای گران‌قیمتی که امان هر آدم متمکنی را می‌برد چه برسد به من. درحال حاضر میلیونها تومان بدهکار شده‌ام. در انتظار روزی هستم که طلبکارها مرا به زندان بیاندازند. نمی‌دانم چه کار کنم؟ هر چیزی را که قابل فروش بود، فروخته‌ام، اما راه به جایی نبردم و هنوز بدهکاری متعدد دارم. چند نمونه از فاکتورهای داروها را برایتان می‌فرستم تا با عمق فاجعه آشنا شوید. همانطور که می‌بینید هیچ کدام از این فاکتورها کمتر از ۸۰ هزار تومان نیست. البته در بین آنها فاکتور ۸۰۰ هزار تومانی هم هست. خواهش می‌کنم یک نمونه از این فاکتورها را چاپ بکنید تا همه باور کنند در چه مخمصه‌ای گرفتار آمده‌ام. حال با این تفاصیل و با توجه به اینکه سرطان دارد به تمام اعضای بدن همسرم رسوخ می‌کند و من هم مستاصل شده‌ام، استدعا دارم هموطنان عزیز به یاری و مدد بیایند تا کارم به زندان نکشد.

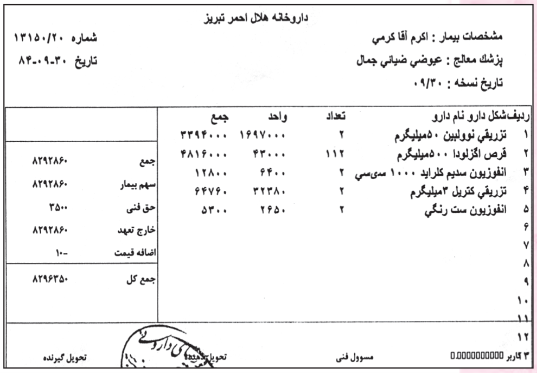

داروخانه هلال احمر تبریز

مشخصات بيمار : اكرم آقا كرمي
پزشك معالج : عوضي ضياني جمال
تاريخ نسخه : ۰۹/۳۰
شماره ۱۳۱۵۰/۲۰
تاريخ ۸۴-۰۹-۳۰

ردیف	شکل دارو نام دارو	تعداد	واحد	جمع
۱	تزريقي نوولبين ۵۰ميليگرم	۲	۱۶۹۷۰۰۰	۳۳۹۴۰۰۰
۲	قرص اگزلودا ۵۰۰ميليگرم	۱۱۲	۴۳۰۰۰	۴۸۱۶۰۰۰
۳	انفوزيون سديم كلرايد ۱۰۰۰ سی‌سي	۲	۶۴۰۰	۱۲۸۰۰
۴	تزريقي كتريل ۳ميليگرم	۲	۳۲۳۸۰	۶۴۷۶۰
۵	انفوزيون ست رنگي	۲	۲۶۵۰	۵۳۰۰
۶				
۷				
۸				
۹				
۱۰				
۱۱				
۱۲				

جمع	۸۲۹۲۸۶۰
سهم بیمار	۸۲۹۲۸۶۰
حق فنی	۳۵۰۰
خارج تعهد	۸۲۹۲۸۶۰
اضافه قیمت	۱۰-
جمع کل	۸۲۹۶۳۵۰

۳ کاربر 0.0000000000
مسوول فنی
تحویل دهنده
تحویل گیرنده

سفر

انسان وقتی تغییر می‌کند که سفر کند و سفر را تعاریف متعدد و اشکال گوناگونی است. مقصود و مراد اما سفر است. سفر در درون و سفر در برون. هر که از ایستایی و مرگ گریزان است، ناگزیر به سفر است.

مهناز حاجعلی - کرج

مشکلات درمانی مردم

چندی پیش مطلبی را در نقد پزشکان نوشته بودید که بلافاصله پزشکان به شما انتقاد کردند، اما می‌خواهم بگویم که ما مردم بدون امکانات کافی از اوضاع دکتر و بیمارستان راضی نیستیم. مردم طبقه سه جامعه حرفشان به جایی نمی‌رسد. اگر پزشکی به آنان اجحاف کرد یا پول گزافی از آنان گرفت و یا در تشخیصش دچار اشتباه شد، مردم راه به جایی نمی‌برند که بتوانند حق خود را بگیرند. خود من برای انجام یک عمل ۵۰ هزار تومان پول جداگانه به دکتر دادم. نزدیک ۸۰ هزار تومان هم با وجود بیمه بودن به بیمارستان دادم، اما بیمارم درمان نشد و هرچه هم شکایت کردم به جایی نرسیدم. می‌خواستم بگویم که دولت موظف است به مردم آسیب‌پذیر کمک کند تا حداقل در مورد هزینه‌های درمانی این همه دچار مشکل نشوند.

عبدالله رستگار - همدان

آموخته‌ام که...

آموخته‌ام که در نظر روسای دنیاپرست، زیردستان سکوی پروازند. اینک از شر وسواسان خناس به خدا پناه می‌برم.

آموخته‌ام که ریاکاری، کافری است. حال از افتادن در ورطه کفار بیمناکم.

آموخته‌ام که ریاست دنیا فقط اگر فرصتی برای خدمت بیشتر به بندگان خدا فراهم بیاورد به درد می‌خورد، پس اینک سنگینی پست را بیشتر احساس می‌کنم.

آموخته‌ام که ذهنیت منفی آغاز تخریب خود و دیگران است و باید قبل از محاکمه دیگران، خود را محاکمه کنم.

و آموخته‌ام که هیچگاه از آموختن بی‌نیاز نیستم.

نورالله خواجات - اهواز

برای یک حقوق مناسب جان بکند، آیا حاضر نیست در دشتها و کوهها و تپه‌های این سرزمین کار کند و در عمران و آبادی این مملکت سهم داشته باشد؟ شاید در نگاه اول چنین به نظر برسد که این جوانها را نمی‌توان در کارهای عمرانی و در کوتاه مدت به کار گماشت، اما نه از جنبه تئوری و نه از جنبه عملی و نه براساس سابقه در کشورهای پیشرفته جهان این سخن به گزافه نیست و نمونه‌هایی از این دست وجود دارد که درست در فصل تابستان که روز بلند است، باران و برف و سرمایی هم در کار نیست، می‌توان از نیروی پتانسیل جوانان برای پیشبرد کارهای عمرانی کشور استفاده کرد. استفاده از کارگران موقت در همه جای دنیا سابقه دارد، آنهم در کارهایی که نیازمند تخصص و مهارت بالایی نیست.

چه کسی گفته است نمی‌توان کارهای موقتی برای استفاده از این جوانان فراهم آورد؟ شما در بسیاری از پروژه‌ها در کوتاه مدت نیازمند بخش قابل توجهی از نیروی کار هستید تا سریع‌تر آن کار را به سامان برسانید. قطعاً تمام طول مدت سال به آن کارگران نیاز ندارید و یا به آن کارمندان و یا به آن نیروی کار.

استفاده موقت از جوانان در چنین میدانهای کار و سازندگی هم به نفع کارفرما است، هم به نفع نیروی کار و هم به نفع کشور. گمان می‌کنیم که نمی‌شود، اما شدنی است. مدیریت شجاع و کارآمد می‌خواهد.

بخشی از اوقات فراغت جوانان را نیز می‌توان در خود شهرها ساماندهی کرد. شناسایی فضاهای خالی در شهر و ایجاد چادرها و یا سوله‌های موقت برای ایجاد کارگاه، سالن، محل کار و مواردی از این قبیل که در این دو ماه در آن بتوان جوانان را گرد هم آورد و سازماندهی و مدیریت کرد و کاری برایشان فراهم آورد. منتها همه این اقدامات نیازمند سازمان و اداره‌ای است که البته مثل سازمان ملی جوانان ما نباشد! موجود بی‌آزار و خنثایی که گمان می‌کند با کار تئوری و با چاپ کتاب و بروشور می‌توان جوانان را سازمان داد و جوانهای ما خیلی نه با آن ارتباطی دارند و نه می‌توانند به آن دل ببندند و نه اصلاً جا و مکانش را می‌دانند.

ایجاد هسته‌هایی برای جمع کردن جوانها و متشکل کردن آنها کاری است که در بسیاری از کشورها صورت گرفته است و شدنی است و البته در ایران به صورت محال درآمده است! و در بسیاری از موارد این جوانان عزیز به امان خدا رها شده‌اند و وقتی هم خطایی از آنها سر بزند و یا عملی انجام دهند که خوشمان نیاید، متهمشان هم می‌کنیم و دست به تنبیه‌شان هم می‌زنیم که چرا سرخود کارهایی می‌کنند که دوست نداریم و به جای آنها هیچگاه خودمان را تنبیه نکرده‌ایم که ما برای آنان چه کرده‌ایم؟

تابستان از راه رسیده است. صدها هزار جوان ایرانی بخصوص در شهرهای بزرگ بیکار و رها مانده‌اند. چه کسی باید برای اوقات فراغتشان برنامه‌ریزی بکند؟

از مقامات، مسوولین، رئیس جمهور محترم، نمایندگان معزز مجلس شورای اسلامی، شخصیت‌های برجسته، متولیان امور جوانان، فرمانداری‌ها و شهرداری‌ها، سازمان تربیت بدنی، وزارتخانه‌های مکرم و خلاصه همه حضرات آقایان و خانمها و مدیران و مسوولان و متولیان مکرم و معزز و معظم التماس دعا داریم.

برای این سه ماه چه کار می‌کنید؟ و چه کاری باید بکنید؟ و جوانها چه کاری باید بکنند و دست آخر اینکه خانواده‌ها با جوانانشان چه کنند؟

■

اربعینی از هجرت رادی گذشت

چهل روز از درگذشت مردی می‌گذرد که در روزگار قحطی عاطفه و رادی و مردانگی یکی از نمونه‌های بارز و برجسته بود.

مرحوم حاج حسن نیری عدل تهرانی سالهای قبل از انقلاب را در مبارزه و مقاومت و حبس و هجرت گذراند. از زمان ملی شدن نفت و بویژه پس از خرداد ۴۲، با نهضت اسلامی مانوس بود. در سالهای پیش از انقلاب نقش برجسته‌ای در توزیع و پخش نامه‌ها و اعلامیه‌های مقاومت، چاپ و توزیع اطلاعیه‌ها و سخنرانیهای امام(ره) و فعالیت‌های فرهنگی مرتبط با انقلاب و مبارزات ملت مسلمان ایران داشت. زندگی چریکی قبل از انقلاب او همراه با چند بار دستگیری و شکنجه برای همه مبارزین سلف انقلاب شناخته شده بود، اما به اعتقاد من دوران برجسته زندگی او به بعد از انقلاب مربوط می‌شود. او از جمله معدود کسانی بود که به خاطر فعالیت و تلاشهای انقلابی‌اش هیچ سهمی قبول نکرد. ساده زیست و با قناعت زندگی کرد، از بیت‌المال حقوق نگرفت و با وجود همه اصرارها و عطایا و محبت‌های دوستان و بزرگان با قلندری و به قناعت روزگار گذراند و هیچ چیز نخواست و نه این، بلکه هیچ چیز را نپذیرفت. با قلم‌زنی، تحقیق، ویراستاری کتاب و فروش اموال گذشته‌اش روزگار گذراند. در خانه پدری و در زیرزمین کوچکی که به قدر دنیایی بزرگ بود، زیست کرد و در خط انقلاب و امام و اهل بیت ماند. از همین روست که در مراسم یادبودش برجسته‌ترین چهره‌های راست و چپ را می‌توانستی دید، چرا که خود شخصیتی فراجناحی داشت. نه روشنفکر بود و نه متحجر. در عین حالی که دوستان و مدیرانی از هر دو جناح داشت در شبهای دعای کمیل که اول هر ماه در همان زیرزمین خانه‌اش برگزار می‌شد، آنچنان با شنیدن نام ائمه و بویژه آقا اباعبدالله(ع) و خانم فاطمه زهرا(س) اشک می‌ریخت که تعجب می‌کردی چنین شخصیتی چه حال و هوایی دارد. با اینکه می‌توانست بهترین زندگی دنیایی را برای خویش فراهم کند، با قناعت تمام زیست و هیچ ثروتی از خویش برجای نگذاشت. او قلندری و درویشی، قناعت و فروتنی را در هم آمیخته بود و از جمله مردانی به حساب می‌آمد که آنان را اهل سلوک می‌خوانند. این هفته اربعین هجرت اوست. اگر خدا بخواهد برای آنکه روحیه قناعت و تقوا و پرهیز درمیان ما زنده بماند، در شماره‌های آتی صفحه‌ای را درباره او به دست چاپ می‌سپاریم و برای روان پاکش طلب غفران و علو درجات داریم.

یادش گرامی باد.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی، و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان:

◆ **عبدالله الفتی - اسلام‌آباد غرب** در مورد بهره‌وری و همین‌طور کم بودن ساعات کار مفید در سازمان و ادارات ایران و بیکاری پنهان موجود در دستگاه‌های اداری بارها صحبت کرده‌ایم. تا زمانی که تصدی‌گری دولت کاهش نیابد و کارها به دست خود مردم نیفتد، نمی‌توان خیلی امیدوار بود که این وضعیت اصلاح شود.

◆ **لال‌بخش رئیسی - نیکشهر** من شبکه استانی سیستان و بلوچستان را ندیده‌ام، اما مسائلی که شما مطرح می‌کنید، اشکالاتی اساسی هستند. قاعدتاً نباید این شبکه مختص سیستانی‌ها باشد و اگر چنین است اشتباه است. فکر نمی‌کنم هیچکدام از مسوولین و مقامات در ذهنشان هم سیاست بی‌توجهی به بلوچ را داشته باشد.

◆ **مهدیه - ت - قوچان** از لطف شما متشکرم. به دوستان تاکید کردم که از لغات خارجی کمتر استفاده کنند. با این حال اگر شما مواردی را دیدید، با ذکر مصداق تذکر دهید. موفق باشید.

◆ **ابوذر نیازی امیرانی - اردستان** از لطف شما متشکرم. از نامه دیگر شما خبری ندارم. مجله‌ای را که نتوانستید تهیه کنید برایتان می‌فرستیم، فقط شماره مجله را در نامه بعدی به اطلاعمان برسانید. موفق باشید.

◆ **علیرضا گرگان‌نژاد - شاهرود** بهتر بود در زمان حیات پدر مرحومتان دنبال کارهای ایشان را می‌گرفتید. الان کار کمی سخت شده است، اما با این وجود امیدوارم بتوانید احقاق حق کنید.

◆ **قائدی - لارستان** از مطالعه نامه شما شگفت‌زده شدم. هیچکس بدون مجوز حق ورود به هیچ منزلی را ندارد. اگر شما بتوانید نام و نشانی افرادی را که بدون مجوز وارد منزل شما شدند و تمام خانه را تفتیش کردند به دست آورید و جریان ماوقع را توضیح دهید، می‌شود مساله را پیگیری کرد و خطاکاران را به سزای اعمالشان رساند. بازرسی از جانب هر نهاد و ارگانی که باشد نیازمند حکم دادگاه است. برای بازرسی آن هم به شکل ناراحت‌کننده‌ای که شما اشاره کرده‌اید قاعدتاً هیچ توجیهی نمی‌توان داشت.

◆ **مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر** از لطف شما متشکرم. نامه‌هایتان به دستم رسید. منتظر مطالب بهتری از شما هستیم.

◆ **م - م - تهران** نامه شما را به آرشیو داده‌ام تا اگر مجله مورد نظر شما را دارند، برایتان بفرستند.

◆ **علیرضا نعمتی - قصرشیرین** نامه‌های شما را به بخش‌های مختلف ارجاع دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. بارها شرایط دریافت کارت خبرنگاری را توضیح داده‌ام. دو قطعه عکس، یک فتوکپی شناسنامه و یک نمونه مطلب.

◆ **هادی درخشان - بندرانزلی** از همکاری شما با مجله سپاسگزارم. سعی خواهیم کرد به تدریج از مطالب شما استفاده کنیم. موفق باشید.

زیانکارترین شما ستمکارترین شماست. ●حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

◆ سولانا مسوول سیاست خارجی اتحادیه اروپا طرح جدید این اتحادیه را به مقامات ایران ارائه کرد.

◆ سخنرانی هاشمی رفسنجانی در قم به آشوب کشیده شد.

◆ رهبر انقلاب اعلام کرد اگر آمریکا دست از پا خطا کند جریان انرژی منطقه به خطر می‌افتد.

◆ شورای نگهبان طرح منطقی کردن سود بانکی را تایید کرد.

◆ وزرای خارجه کشورهای عضو شورای همکاری از امکان آلودگی زیست محیطی نیروگاهی بوشهر ابراز نگرانی کردند.

◆ وزیر خارجه روسیه خبر داد که حمله به ایران کنار گذارده شده است.

◆ آمریکا به وزیر بهداشت و هیات همراه ویزا نداد.

◆ ایران ضعیف‌ترین کشور در جذب سرمایه خارجی شد.

◆ ابومصعب زرقاوی، تروریست مشهور عراقی کشته شد.

◆ دادستان تبریز اعلام کرد هیچ کس در حوادث اخیر این شهر کشته نشده است.

◆ نرخ رسمی بیکاری در ایران ۱۲/۱ درصد اعلام شد.

◆ معاون وزیر بازرگانی وعده کاهش تعرفه واردات گوشی موبایل را داد.

◆ تعرفه واردات گوشی تلفن ثابت هم افزایش یافت.

◆ ۲۷ ایرانی در عراق زندانی هستند.

◆ نام‌نویسی داوطلبان مجلس خبرگان ۱۶ شهریور ماه آغاز می‌شود.

◆ ۴ بازرس آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به تهران آمدند.

◆ ۳ نهاد حوزه علمیه قم تعرض بر هاشمی رفسنجانی را محکوم کردند.

◆ استاندار آذربایجان شرقی ناآرامی‌های اخیر تبریز را به آمریکا نسبت داد.

◆ خدام: اسد متحد استراتژیک ایران نیست.

◆ سخت‌گیری پلیس انگلیس علیه مسلمانان با اعتراض مواجه شد.

◆ وزیر خارجه عراق طرح جدید این کشور برای مقابله با تروریسم را اعلام کرد.

◆ روابط محمود عباس و حماس بحرانی شد.

◆ پنتاگون قوانین جدید برای بازجویی‌های نظامی تدوین می‌کند.

◆ برلوسکونی نخست وزیر پیشین ایتالیا دادگاهی می‌شود.

◆ مونته‌نگرو خواستار به رسمیت شناخته شدن از سوی کشورهای جهان شد.

◆ محافظه‌کاران چک کنترل دولت را در دست می‌گیرند.

◆ اعضای مجلس سنای آمریکا خواستار پیگیری کشتار مردم الحدیثه عراق شدند.

◆ مخالفان دولت سوریه در لندن گردهم آمدند.

کویت، انتخاباتی برای زنان

حسن فتحی

هشتم تیرماه، امیرنشین کویت شاهد اولین انتخابات سراسری پارلمانی در دوره **شیخ صباح‌الاحمد الجابر الصباح امیر** جدید این کشور است که باید از آن به عنوان یک نقطه عطف در تاریخ کویت نام برد زیرا برای اولین بار در تاریخ این کشور زنان کویتی به پای صندوق‌های رأی رفته و می‌توانند هم به عنوان نماینده کرسی‌های پارلمان را از آن خود کنند و هم اینکه به کاندیداهای مورد نظر خود رأی بدهند.

اگرچه امیر نشین کویت بارها خواستار آزادی حضور زنان در پای صندوق‌های رأی شده بود ولی هر بار جناح‌های سنتی در پارلمان به مخالفت با این مساله برخاسته و مانع پذیرش خواسته امیر می‌شدند.

پافشاری جناح‌های سنتی پارلمان کویت به جلوگیری از حضور زنان در مجلس قانون‌گذاری و یا در پای صندوق‌های رأی، این امیرنشین را به صحنه چالش تبدیل کرده بود ولی از همان ابتدا مشخص بود که درنهایت این جناح‌های سنتی هستند که ناگزیر به عقب‌نشینی شده و به خواسته امیر و مردم تن خواهند داد. برای تحقق این مساله دستور انحلال پارلمان صادر می‌شود. انحلال پارلمان توسط امیر جدید و برگزاری انتخابات زودهنگام سوال‌های بسیاری را درپی داشت زیرا عده‌ای آن را یک نقطه سیاه در کارنامه امیری به حساب آوردند که برای کسب قدرت راهی پرتنش را طی کرده است.

◆ زنان کویتی برای اولین بار در انتخابات پارلمانی حضور می‌یابند

در شرایطی که با روی کار آمدن امیر جدید در کویت این ذهنیت به وجود آمده بود که این امیرنشین گام‌های اساسی را در راه تقویت هرچه بیشتر دموکراسی و نقش مردم در انتخابات برخواهد داشت، ولی انحلال پارلمان بسیار سوال‌برانگیز بود بطوری که این اقدام امیر با واکنش‌های متفاوتی مواجه گردید.

بعد از انتخابات امیر

کویت که به‌تازگی از چالش خاندان سلطنتی بر سر انتخاب امیر جدید پس از مرگ امیری که مدت‌ها در بستر بیماری بود رهایی یافته و آرامش و ثبات به این کشور کوچک ثروتمند و نفت‌خیز بازگشته است، درصدد است با حضور زنان در پای صندوق‌های رأی حضور سیاسی بهتری در منطقه ایفا کند. به همین خاطر در این شرایط به نظر برخی صاحب نظران سیاسی انحلال پارلمان چندان مفید نبود. اما **شیخ صباح الاحمد الجابر الصباح امیر** جدید معتقد است آنچه در کشورش روی داده حرکتی به نفع مردم و کشورش می‌باشد. البته برای پی بردن به این مساله باید نظریات موافقین و مخالفین را شنید و نقد و بررسی کرد تا مشخص شود که امیر و طرفدارانش راست می‌گویند یا اینکه حق با مخالفین است.

آنچه در این میان از اهمیت برخوردار است و می‌تواند کفه ترازو را به نفع امیر و حامیانش سنگین‌تر سازد و انحلال پارلمان را اقدامی مفید و مثبت در راستای تقویت مردمسالاری نشان بدهد حضور زنان در پای صندوق‌های رأی است که اقدامی مثبت می‌باشد.

اصولاً پارلمان و همینطور زنان حضوری فعال در امیرنشین‌های حاشیه جنوبی خلیج فارس ندارند بطوری که برای مثال زنان حق و اجازه رانندگی در عربستان نداشته و یا کشورهای این منطقه عمدتاً فاقد پارلمانی هستند که اعضایش توسط مردم انتخاب شده و وظیفه قانون‌گذاری داشته باشند.

بافت سنتی حکومت در امیرنشین‌های خلیج فارس با اعتراض‌ها و مخالفت‌هایی همراه بوده اما هیچ‌گاه شیوخ عرب تن به اصلاحات نداده و تمایلی به فعال کردن پارلمان و حضور مردم در جامعه نداشته‌اند. در این میان وضعیت کویت با تمامی این امیرنشین‌ها متفاوت است. زیرا این کشور از همان سالهای اولیه استقلال، دارای پارلمانی شد که اعضایش توسط مردم انتخاب می‌شدند.

اگرچه امیر کویت از قدرت انحلال پارلمان برخوردار بوده و بارها حکم به انحلال آن داد ولی مشکل اصلی در این امیرنشین وضعیت پارلمان نبود، بلکه از این نظر کویت در میان کشورهای عرب خلیج فارس کشوری مترقی و پیشرو محسوب می‌شود که قادر است از آرا و نظریات مردم در زمینه قانون‌گذاری و اداره کشور استفاده کند. در این میان آنچه نقطه ضعف کویت بشمار می‌رفت ولی با درایت و تلاش‌های امیر قرار است این نقطه ضعف هم برطرف شود، عدم حضور زنان در پارلمان و یا در پای صندوق‌های رأی بود که قرار است در انتخابات چند هفته دیگر این نقیصه هم برطرف شود.

اگر این مساله در کویت تحقق یابد مشارکت مردم در سرنوشت خود تکمیل شده و کویت یک گام اساسی در راه تقویت و تحکیم مردمسالاری برخواهد داشت درحالی که هنوز کشورهای عرب حاشیه جنوبی خلیج فارس که همراه کویت از اعضای شورای همکاری هستند گام‌های اولیه را در راه استقرار پارلمان و احترام به آرا و نظریات مردم برنداشته و توجهی به پارلمان و اصول پارلمانی ندارند.

سیاست‌ها و روشی که کویتی‌ها پیش گرفته‌اند همواره از سوی همسایه‌های این کشور با انتقاد مواجه بوده و عراق که قدرتمندترین همسایه این امیرنشین است علاوه بر دخالت در امور داخلی کویت، سعی داشت خواسته‌های خود را نیز به مقامات این کشور تحمیل کند. ولی با وجود اینکه روابط کویت با دیگر همسایه‌اش عربستان منطقی و با احترام متقابل همراه بود اما عراقی‌ها سعی داشته‌اند برخوردی آمرانه با کویتی‌ها داشته و آنها را تحت فشار قرار دهند. به همین دلیل زمانی که آمریکا و متحدانش درصدد برآمدند از طریق جنگ و

فعالیت‌های نظامی رژیم بعث عراق و صدام را سرنگون سازند کشور خود را در اختیار نیروهای نظامی قرار دادند تا از این طریق به عراق حمله‌ور شوند.

نگاهی به روابط **عراق و کویت** در سال‌های پس از استقلال این امیرنشین در سال ۱۹۶۱ تاکنون بیانگر این واقعیت است که این روابط به‌ندرت برپایه حسن همجواری و دوستی متقابل استوار بوده است. در این میان عراقی‌ها سعی داشته‌اند از قدرت برتر نظامی خود برای گرفتن امتیاز و تحت فشار قرار دادن کویت بهره بگیرند.

در همین راستا پس از اعلام استقلال کویت در سال ۱۹۶۱، **عبدالکریم قاسم** رئیس جمهور وقت عراق فرمان حمله به این کشور تازه تاسیس یافته را صادر می‌کند که به دلیل حضور نیروهای انگلیسی و پس از آن واکنش اتحادیه عرب دست از تهدیدات خود می‌کشد.

این ماجرا چند دهه بعد مجدداً روی می‌دهد ولی این بار صدام دست به اشغال کویت و غارت این کشور ثروتمند می‌زند که اقداماتش در سال ۱۹۹۱ سبب بروز جنگ اول خلیج فارس می‌شود.

انحلال پارلمان

به نظر نمی‌رسید امیر جدید کویت که از او به عنوان شخصی مترقی و اصلاح‌طلب نام برده می‌شود حاضر به تن دادن به سیاست‌های سنتی‌ها باشد. زیرا امیر جدید در زمانی که مسوولیت دولت را در دست داشته گام‌هایی در راستای مردمسالاری برداشته است به همین دلیل انتظار می‌رفت امیر کویت شرایط را برای مشارکت هرچه بیشتر مردم در جامعه هموار کند، لذا انحلال پارلمان اولین و جدی‌ترین اقدام او می‌باشد که می‌تواند چالش امیر را با جناح‌ها آشکار سازد.

امیر کویت در اواخر ماه مه فرمان انحلال پارلمان را صادر کرد. این فرمان درپی اختلاف شدید قوه قضاییه و قوه مقننه کویت بر سر طرح قانونی ارائه شده از سوی دولت در مورد کاهش دوره‌های انتخاباتی از ۲۵ به ۱۰ حوزه صادر شد. این اقدام برای چهارمین بار در طول تاریخ کویت روی می‌دهد ولی جالب است که نمایندگان پارلمان کویت خواستار کاهش حوزه‌ها تا ۵ حوزه هستند. براساس دستور امیر کویت قرار است انتخابات زودهنگام ۲۹ ژوئن برگزار شود. طرح قانونی ارائه شده از سوی دولت به مجلس از سوی اکثر نمایندگان رد ولی به دادگاه قانون اساسی ارائه گردید. مجلس قانون‌گذاری کویت آخرین بار در سال ۱۹۹۹ درپی بروز بحران سیاسی ناشی از اختلاف میان قوه مجریه و قوه مقننه منحل شد.

پس از صدور فرمان انحلال پارلمان از سوی **شیخ صباح الاحمد الجابر الصباح امیر کویت**، وی بر پایبندی خود به دموکراسی و احترام به قانون اساسی تاکید کرد. ولی راهکار انحلال پارلمان از سوی امیر با مخالفت‌هایی مواجه شده زیرا اگر این شیوه به یک اصل تبدیل شود می‌تواند به تزلزل و ناپایداری پارلمان منجر شود.

◆اختلاف طرفداران دولت و اصلاحات در پارلمان به انحلال آن انجامید

وی در دیدار با وزیر اطلاع‌رسانی، رئیس انجمن خبرنگاران و مدیرعامل خبرگزاری کویت تاثر شدید خود را از این حادثه اعلام کرده و مدعی بود که این اقدام از روی احساس مسوولیت و به منظور دور کردن کویت از اختلافات صورت گرفته است. او مردم کویت را به پایبندی به وحدت ملی و اتحاد به منظور خدمت به کشور دعوت کرد.

فرمان انحلال پارلمان چهارمین دستور امیران کویت در این ارتباط است که از زمان استقلال این کشور شاهد هستیم. چنین فرمانی در سال‌های ۱۹۷۶، ۱۹۸۶ و ۱۹۹۹ صادر شده بود.

اختلاف بین مجلس و دولت در کویت مساله جدیدی نیست. این اختلاف هرگاه عمیق شد، امیر کویت از حربه‌ی انحلال استفاده کرده است. در ارتباط با کاهش حوزه‌ها نیز این وضعیت به وجود آمد. زیرا ۳۶ نماینده در اعتراض به کاهش حوزه‌ها **آبستراکسیون** کرده و مجلس را از اکثریت انداختند. در این ارتباط نمایندگان اصلاح‌طلب از رئیس پارلمان خواستند مشکل را از طریق امیر حل کند. اختلاف بر سر تعداد حوزه‌هاست. زیرا اصلاح‌طلبان خواستار کاهش تعداد حوزه‌ها تا میزان ۵ حوزه هستند درحالی که طرفداران دولت بر ده حوزه تاکید می‌ورزند.

اگرچه پارلمان با ۳۳ رأی موافق که شامل دولتی‌ها می‌شد به ۱۰ حوزه رأی داد اما این رای هم نتوانست مشکل را برطرف سازد. این اقدام نمایندگان طرفدار دولت با اعتراض اصلاح‌طلبان و تعدادی از مردم مواجه شد و قرار شد دادگاه قانون اساسی به آن رسیدگی کند.

ولی آنچه در کنار این مقوله از اهمیت برخوردار است و باید آنرا به فال نیک گرفت فعالیت زنان برای حضور در پارلمان است. البته زنان کویتی با روی کار آمدن امیر جدید حضور در پای صندوق‌های رأی را یکبار تجربه کرده بودند. آنها در انتخابات شوراهای شهر حضور یافته و برای کسب کرسی به رقابت پرداختند.

مشکل زنان کویتی زمانی برطرف شد که مجلس این کشور که مخالف حضور زنان بود ناگزیر گردید قانون حقوق سیاسی زنان را به تصویب برساند.

ولی با وجود اینکه زنان در انتخابات شوراهای شهرها حضور یافتند اما اولین محک جدی آنها قرار است در انتخابات مجلس رقم بخورد. برای این انتخابات نام ۳۲ زن در میان ۴۰۲ نامزد دیده می‌شود. در این ارتباط **خالده الخادر** کاندیدای ۴۸ ساله که پزشک و مادر ۸ فرزند است می‌گوید:

این یک فستیوال واقعی است. زنان برای اولین بار به عنوان کاندیدا و رأی‌دهنده در انتخابات شرکت می‌کنند. او که در انتخابات شوراهای شهرها ناموفق بود اعلام می‌دارد که می‌دانم همگان می‌گویند زنان به احتمال زیاد هیچ کرسی را تصاحب نخواهند کرد ولی من معتقدم زنان به خواست خدا به مجلس راه پیدا می‌کنند.

روز انتخابات

همچنین «**رولادشتی**» که دکترای اقتصاد از آمریکاست روز انتخابات را یک روز تاریخی برای کویت و حیات زنان این کشور می‌نامد. کارشناسان اقتصادی معتقدند در صورت پیروزی **رولادشتی** در انتخابات، او بتواند ریاست جناح اپوزیسیون اصلاحات اقتصادی و مبارزه با مفاسد اقتصادی را در پارلمان برعهده بگیرد.

از سوی دیگر **عایشه الرشید** یکی دیگر از کاندیداها اعلام داشته که حلقه دموکراسی کویت با ورود زنان به مجلس درحال تکمیل شدن است. او می‌گوید من به عنوان یکی از اصلاح‌طلبان زن قصد دارم در صورت پیروزی در انتخابات مسایل زنان کویتی را به‌طور کامل بررسی کرده و گره‌های ۴۰ ساله آنها را بگشایم. او تساوی حقوق زنان و مردان را از اولیت‌هایش می‌داند.

طبق قانون انتخابات کویت، زنانی که قصد دارند در رقابت‌های انتخاباتی شرکت کنند باید حداقل ۳۰ سال داشته و سواد خواندن و نوشتن دارا بوده و در لوایح انتخاباتی شرکت کنند. آنها نباید هیچ سوءسابقه سیاسی و اجتماعی داشته باشند. انتخابات هشتم تیرماه اولین قدم در حیات جدید پارلمان کویت خواهد بود که می‌تواند روند دموکراسی در این کشور را به پیش ببرد. ■

غضب و خشم کلید هر شری است.
●امام صادق(ع)

سه گانه

کیان فولادی

حداقل شش هزار تومان

با وجودی که در کشورمان هنوز آمارهای مطمئن از موضوعات بسیاری وجود ندارد، اما براساس سنت سالهای گذشته، امسال قرار است سرشماری ایرانیان انجام شود و پس از ده سال بالاخره به‌طور دقیق بدانیم تعداد ایرانیانی که داخل ایران زندگی می‌کنند چند نفر است. کاری که آخرین بار دهسال قبل انجام شد و عدد معروف ۶۰ میلیون ایرانی را بر سر زبانها انداخت. اما در آستانه انجام این سرشماری برخی دستگاهها هم به استقبال این ماجرا رفته‌اند. از جمله وزارت کار که آمار عجیبی از اخراج کارگران در اولین دو ماه سال جاری داده است. این وزارتخانه اعلام کرده که در فروردین و اردیبهشت سال ۸۵، ۵۰ هزار کارگر ایرانی از محل کار خود اخراج شده‌اند و کارفرمایانشان به هر دلیل تصمیم گرفته‌اند که قرارداد کار آنها را تمدید نکنند. برای وزارت کار که خود مسوول ساماندهی امور کارگری در کشور است، اعلام این عدد خوشایند نیست. رئیس جمهور ایران هم در آخرین سفر استانی خود به کارگران وعده داد که مسایل کارگری تا دو ماه آینده برطرف شود،

اما اگر رویدادهای چند ماهه گذشته را به خاطر آوریم، این تعداد کارگران اخراجی آنهم تنها در دو ماه نخست سال برایمان عجیب نخواهد بود، آماری که باز هم به گفته وزارت کار نسبت به سال ۱۳۸۳، ۲۸ درصد افزایش داشته است. هنگامی که از یکسال پیش بهای نفت آرام آرام افزایش یافت و چند هفته‌ای است که به هفتاد و چند دلار برای هر بشکه رسیده است، دولتمردان ایران از سر خیرخواهی، خواستند تا از این سفره گسترده، سهم اقشار ضعیف را بیشتر کنند و اولین چیزی که برای رسیدن به این هدف به ذهن رسید آن بود که به‌طور رسمی، حقوق دریافتی این قشر افزایش یابد. با اعلام وزارت کار، حداقل حقوق هر کارگر ثابت، روزانه ۵ هزار تومان و حداقل دستمزد روزانه کارگران روزمزد ۶ هزار تومان تعیین شد. به این ترتیب هیچ کارفرمایی حق ندارد کارگری را به شکل روزمزد استخدام کند و کمتر از روزی شش هزار تومان به وی پرداخت کند. این خبر شادیهای زودگذری را برای کارگران به همراه داشت، حداقل حقوق و به دنبال آن سطح دریافتی کارگران براساس قانون افزایش یافت، اما هنوز دو ماه از این افزایش‌ها نگذشته بود که همگان دیدیم، این افزایش‌ها باعث کاهش مقدار اشتغال کارگران گردید و دست‌کم براساس آمار وزارت کار، پنجاه هزار نفری که تا قبل از افزایش دستمزدها، با همان حداقل دستمزدها به کار مشغول بودند، امکان دستیابی به همان حداقل‌ها را نیز از کف دادند. کارفرمایان و صاحبان کارگاهها بلافاصله پس از افزایش دستمزدها به اولین نکته‌ای که فکر می‌کنند، تعداد و نحوه بکارگیری نیروی انسانی است و به این ترتیب بسیاری از آنها به این نتیجه می‌رسند که با شرایط اقتصادی کارگاه یا کارخانه، نمی‌توانند دستمزدهایی بیشتر از آنچه پرداخت می‌شده را تحمل کنند و به ناچار از تعداد کارگران خواهند کاست. حال باید از کارگران پرسید که دست آخر، پس از تغییرات، اوضاع به کام آنها شده یا کامشان را تلخ کرده است. در این میان یکی از نمایندگان تهران که در دور دوم انتخابات به مجلس راه یافت و معمولاً به عنوان نماینده قشر کارگر راهی مجلس می‌شود، برخلاف دوره‌های گذشته، در این دور، تاکنون سکوت پیشه کرده و کمترین نشان و خبری از فعالیت‌های ایشان به گوش نمی‌رسد.

☑ امروز ۵۰ هزار کارگر بیکار شده و خانواده‌هایشان، باید جریمه بهبود وضعیت دیگر همکارانشان را بپردازند

دروغهای مصلحتی!

بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران با تمام امکانات، کارمندان و کارشناسان و ساختمانهای رنگارنگ و زیبایی که دراختیار دارد، وظیفه‌اش کنترل نظام پولی کشور و نظارت بر آن است و بر این اساس باید بیشترین و دقیق‌ترین اطلاعات را از وضعیت اقتصادی و مالی کشور در اختیار داشته باشد. اما هرازگاه اخباری از درون ساختمانهای زیبای بانک مرکزی شنیده می‌شود که همگان را در مورد درستی آنها به تردید می‌اندازد.

در آخرین نمونه بانک مرکزی اعلام کرده که با بررسی شاخصهای اقتصادی کشور، به این نتیجه رسیده است که مقدار تورم در ایران امروز نسبت به سالهای گذشته به کمترین میزان آن رسیده است! البته این ادعای درستی است که شاید هیچ‌یک از ایرانیان به اندازه کارشناسان بانک مرکزی، اطلاعات دقیق و جامعی از آمار اقتصادی نداشته باشند اما همگی به اندازه ایشان در بازار کالا و خدمات حضور دارند و هر روز می‌بینند که بهای کالاها به چه میزان نسبت به سال گذشته افزایش یافته است. از بهای خانه و اجاره‌خانه گرفته تا کرایه تاکسی و بهای لبنیات. حتی نان هم در این اوضاع در امان نمانده و به گفته رئیس سازمان غله منطقه ۱۰ کشور، بعد از سه سال که بهای نان به عنوان پرمصرف‌ترین کالای سبد خانوار، ثابت مانده بود، امسال درحال تغییر و تعدیل است! هرچند که همین کالا نیز در برخی شهرهای کشور، در سه سال گذشته نیز از افزایش بها بی‌بهره نبوده است. به این ترتیب این آمار حتی اگر با هدف آرام کردن فضای روانی جامعه و فرو نشاندن افزایش کاذب قیمت‌ها نیز ارائه شود، در بلندمدت اطمینان و اعتماد مردم نسبت به مهمترین و سرنوشت‌سازترین مراجع و سازمانهای اقتصادی کشور را از بین خواهد برد که تبعاتش بی‌تردید از برخی افزایش قیمت‌های مقطعی ناگوارتر است.

☑ از این ساختمان زیبا گاه خبرهایی می‌رسد که بسیاری را نسبت به افراد درون ساختمان بدگمان می‌کند

دزدیدن مناره، قبل از کندن چاه!

با تلاش وزارت مخابرات تا پایان سال ۸۵ حدود یک میلیون نفر به تعداد مشترکان تلفن همراه افزوده خواهد شد و تمام این یک میلیون نفر به گوشی تلفن همراه نیازمند خواهند بود. گوشی‌هایی که در ایران تولید نمی‌شود و اگر اوضاع به همین شکل ادامه یابد تمام این یک میلیون گوشی از کشورهای خارجی خریداری خواهند شد. وزارت صنایع از روزی که این خبر را شنیده است نگران دلارهای نفتی ایران شده که چرا به جای ماندن در ایران باید به دست سازندگان خارجی گوشیهای تلفن همراه باشد. به این ترتیب تصمیم گرفته از هر گوشی تلفن همراه بیش از ۵۵ درصد عوارض گمرکی دریافت کند تا با بالا رفتن بهای گوشی تلفن همراه، از گوشیهای ساخت داخل

حمایت شده و تعدادی از این مصرف‌کنندگان جدید یک میلیونی، از گوشیهای ایرانی استفاده کنند. غافل از اینکه دیگر در ایران گوشی تلفن همراهی ساخته نمی‌شود و تا زمانی که کسانی به فکر باشند و کارخانه‌هایی برای این هدف ایجاد کنند، این مردم صبور ایران هستند که باید بهای گران گوشیهای تلفن را از جیبشان پرداخت کنند. در این میان قاچاقچیان حرفه‌ای هم از کسانی که این تصمیم را گرفته‌اند راضی هستند چراکه به این ترتیب راه برای قاچاق هم هموار می‌شود و عده‌ای سعی خواهند کرد با ورود این کالا از مسیر قاچاق، بدون پرداخت عوارض گمرکی آن را با بهایی کمتر وارد کنند و به تعداد بیشتری بفروشند. بازار گوشی تلفن همراه این روزها همچنان سردرگم است و هنوز هیچ کس نمی‌داند بالاخره وزارت صنایع به فکر بهتری در این زمینه خواهد رسید یا خیر؟

☑ از این تصمیم وزارت صنایع، بسیاری از قاچاقچیان حرفه‌ای هم استقبال می‌کنند!

جهان رسانه

اشرف السادات موسوی

سینمای آنها

نام فیلم: شوخی با دیک و جین

کارگردان: دین پاریسوت

نویسندگان: نیک استالر، جود آپاتو

بازیگران: جیم کری، تی لئونی، ریچارد جنکین، وینسنت کوروتولا،آنجی هارمون، جاکوب داویچ،الک بالدوین

تهیه کننده: استودیوی کلمبیا پیکچرز

نوع فیلم: کمدی داستانی

زمان فیلم:۹۰ دقیقه

سایت رسمی: fun with dick and jane.com

داستان فیلم:

دیک هارپر که در یک شرکت بزرگ کار می کند، قرار است به زودی به سمت معاونت روابط عمومی شرکت ارتقای مقام پیدا کند و این به معنای افزایش حقوق او می باشد. همسر دیک، جین نیز که در یک آژانس مسافرتی مشغول به کار است با شنیدن این خبر از شغل خود استعفا می دهد. اما همان روز سهام شرکت دیک در بورس به شدت افت می کند و در ادامه کار این شرکت به علت کلاهبرداری از هم پاشیده می شود. در نتیجه دیک و جین هر دو بیکار شده و زندگی پر تجمل آنها به سمت فقر حرکت می کند و به تدریج تمام پس انداز و لوازم منزل خود را از دست می دهند. آنها که هیچکدام موفق به پیدا کردن شغل جدیدی نشده اند تصمیم می گیرند با سرقت از بانک، وضع مالی خود را تغییر دهند و از اینجاست که ماجراهای آنها شروع می شود.

موزیک آنها

محبوب ترین ترانه های انگلیس

مطابق یک نظر سنجی که توسط شبکه موسیقی وی اچ وان برگزار شده و ۱۳ هزار نفر در آن شرکت کرده‌اند، قسمتی از متن یکی از ترانه های پر فروش گروه یو ۲ در سال ۱۹۹۲ به عنوان محبوب ترین ترانه بریتانیا شناخته شد.

این ترانه یک نام دارد و معنای قسمت مذکور هم از این قرار است: همه با هم برای یک زندگی خوب؛ یک زندگی خوب با خواهرها، برادرها و دوستان.

زمانی که این ترانه برای نخستین بار در بریتانیا منتشر شد، در رده هفتم جدول پرفروش های سال جای گرفت اما نسخه جدید این ترانه با اجرای مری جی بلیگ در رده دوم پرفروش ها قرار گرفته است.

در نظر سنجی مذکور ترانه الان چقدر زود است اثر اسمیت و ترانه ای ازنیروانا با نام مثل روح نوجوانی رده های دوم و سوم را به خود اختصاص داده اند؛ رده های چهارم و پنجم نیز به ترتیب از آن ترانه های رستگاری از باب مارلی و زرد اثر کلدپلی شدند.

ترانه هایی ازامینم، رابی ویلیامز، دهو، ردیوهد و ماروین گی نیز جز ۱۰ منتخب اول بودند. جالب اینکه ترانه تصور کن اثر جان لنون که در نظر سنجی مشابه سال ۱۹۹۹ صدر نشین بود، در ۲۰ منتخب برتر حضور نداشت.

سینمای ما

تک درختها؛ پس از پنج سال

ساخت موسیقی و میکس نهایی فیلم تک درخت ها ساخته سعید ابراهیمی فر که از پنج سال پیش متوقف شده بود، آغاز شد. تک درخت ها از جمله فیلم هایی بود که به دلیل منحل شدن شرکت وراهنر و گرفتاری مالی صاحبان آن موسسه، به فارابی واگذار شد و در حال حاضردست اندرکاران این فیلم درصدد هستند که با تلاش ها و پیگیری های حبیب الله کاسه‌ساز این فیلم را که تنها ساخت چند قطعه از موسیقی و میکس نهایی‌اش باقی مانده، تکمیل و برای اکران آماده کنند.

تک درخت ها بر اساس داستان لبخند انار هوشنگ مرادی‌کرمانی نوشته شده و مدیر فیلمبرداری آن همایون پایور است.

سعید ابراهیمی فر کارگردان این فیلم متولد ۱۳۳۵ در تهران است. وی برای مدت کوتاهی دررشته فیزیک به تحصیل پرداخت، اما پس از چندی آن را رها کرده و به سینما روی آورد. آن روزها، نارونی و مواجهه از دیگر فیلمهای این کارگردان سینمای ایران است.

در زیر نگاهی داریم به عوامل سازنده و خلاصه داستان تک درختها:

نویسنده و کارگردان: سعید ابراهیمی فر

بازیگران: مهدی احمدی، سعید پورصمیمی، پریوش نظریه

سال ساخت: ۱۳۷۹

خلاصه داستان:

آقای روشن، شاعر پیر شهرستانی، پس از مرگ همسرش با شعرها و کتاب ها و انجمن شاعران، تنهایی اش را پر میکند. پسرش ایرج که سال ها خارج از کشور بوده به ایران می آید تا با پدر و دوران گذشته دیداری تازه کند؛ همین موضوع سرآغاز اتفاقات تازه ای می گردد.

موزیک ما

کنسرت گروه سُل در پاریس

گروه موسیقی ایرانی سل برای اجرای سه کنسرت مشترک با ارکستر فلارمونیک پاریس، اواخر تیر ماه راهی فرانسه می شود.

◆

گروه موسیقی سل و ارکستر فیلارمونیک پاریس سه برنامه مشترک در پاریس برگزار می کنند. این برنامه ها بیست و یکم ژوئن در سالن هانوئه، بیست و سوم ژوئن در سالن کاتدرال و بیست و چهام همین ماه در سالن کوندرله برگزار می شوند.

ارکستر فیلارمونیک پاریس از صد نفر تشکیل شده است و یکی از بهترین ارکستر های اروپا به شمار می آید. گروه سل به دعوت این ارکستر در پاریس سه کنسرت اجرا می کند. بخشی از قطعات را ارکستر فیلارمونیک پاریس و بخشی از آنها را گروه موسیقی سل انتخاب می کند. گروه سل برای اجرای هر دو بخش آمادگی دارد و تمرینات سختی را پشت سر گذاشته است. به پیشنهاد ارکستر فیلارمونیک پاریس قطعاتی از برلیوز، بیزه، دبوسی، دوکا، مورس راول، سن سانس و به پیشنهاد گروه موسیقی سل قطعاتی از کورساکف، بارتوک، موتزارت، اریک ساتی و دبورژاک اجرا می شود. این اجرا قرار است به صورت زنده ضبط شود و از چند شبکه تلویزیونی که به پخش موسیقی کلاسیک اختصاص دارند به نمایش در آید.

گروه موسیقی سل از گروه های موسیقی کلاسیک ایران است. کارهای این گروه در ایران، شامل اجرای چند کنسرت موسیقی و انتشار ۹ آلبوم است. اما فعالیتهای خارجی و برون مرزی سل بسیار پر رنگ تر از فعالیت های داخلی است. گروه موسیقی سل تا به حال به کشورهای رومانی، آلمان، اتریش و فرانسه سفر کرده و برنامه های متعددی در این کشورها برگزار کرده است. این گروه یکی از موفق ترین گروه های موسیقی کلاسیک در خارج و داخل ایران به شمار می آید. **بهمن مه آبادی** سرپرست این گروه از نوازندگان قدیمی ارکستر سمفونیک تهران است که سال گذشته بعد از سی سال فعالیت در ارکستر بازنشسته شد. این هنرمند سال گذشته به نمایندگی از گروه سل در نمایشگاه موسیقی میدم حضور یافت.

زندگی انسان یعنی اندیشه روزانه او

• امرسون

جشن ازدواج دانشجویی دانشگاه شهر قدس

آخر شادی اینجاست!

به روایت: محمد طاهری

یک عاشق مثل تو مجنون
یک عاشق مثل من لیلا!

اشاره:

کلمه عروسی شما را یاد چی می‌اندازد؟ بزن و بکوب؟ بخور و بخور؟ ماشین عروس گل زده؟ یا عبارت مسخره «از اطفال در فرصت دیگری پذیرایی خواهد شد»؟ بله... همه اینها هست، ولی عروسی چیزی نیست جز آغاز یک مسیر جدید و البته دلپذیر در جاده پرفراز و نشیب زندگی مشترک. شادی و شور بهانه‌ای است برای شیرین‌تر جلوه کردن این پیوند طلایی و آسمانی.

یک دوشنبه گرم بهاری، هشت خرداد ماه، درحالی که هوای پاک باغات مصفای شهریار آدم را به هوس می‌انداخت که ریه‌اش را از اکسیژن پر کند، هفتاد زوج خوشبخت دست در دست هم و در کنار پدر و مادرشان (و البته برادر و خواهرشان!) پا به سالن نوساز شباهنگ شهریار گذاشتند تا در جشن ازدواج دانشجویی دانشگاه آزاد واحد شهریار - شهر قدس شرکت کنند و یک شب به‌یادماندنی را رقم بزنند و به قول دوستان در یک عروسی دسته جمعی شرکت کنند. با ما باشید و از سیر تا پیاز این شب شاد باخبر شوید.

ساعت ۴ بعدازظهر. جاده شهریار

در یک پیکان تر و تمیز که احتمالاً جز آخرین پیکان‌های تولیدی ایران خودرو است! نشسته‌ایم. حاج آقا رضا مرادی مسوول دفتر فرهنگ اسلامی درحالی که عبایش را تا کرده و روی زانویش گذاشته و کمربند ایمنی‌اش را محکم بسته است، در صندلی جلو و من به همراه دو تن از دوستان در صندلی عقب نشسته‌ایم. هنوز دوتا خیابان به تالار مانده است که از پنجره راننده یک دست کثیف تو می‌آید: به من عاجز درمانده کمک کنید!

حاج آقا مرادی نگاهی معنی‌دار به گدای یک دستی می‌اندازد و می‌گوید: گدا هم گداهای قدیم. لااقل بلد بودند دستشان را درست و حسابی قایم کنند!

چند دقیقه بعد به سالن می‌رسیم. به‌به! معلوم می‌شود که این تالار را دو سال قبل آقای خاتمی افتتاح کرده! چه حسن تصادفی! آقای خاتمی هم به خواندن خطبه عقد علاقه بسیاری دارد و به قول معروف دستش تو کار است!

سالن، درندشت و بزرگ است. شاید هفتصد هشتصد نفر ظرفیت داشته باشد. محیط آرام آرام درحال شلوغ شدن است و ساعت پنج دقیقه به پنج بعدازظهر. شاید حدود پنجاه نفر در سالن حضور داشته باشند. کم‌کم بعضی زوج‌ها دارند وارد می‌شوند. کارکنان خدماتی با عجله موز و خیار روی بشقاب‌ها می‌چینند. یکی دو نفر دارند با میکروفون و بلندگو کلنجار می‌روند. ناگهان می‌فهمم که نوار کاست همراه نیاورده‌ام. انگار که یک سطل آب یخ روی سرم ریخته‌اند! دوان دوان به بیرون سالن می‌روم. در اطراف سالن البته تا جایی که چشم کار می‌کند جز مجتمع مسکونی، یک زمین بایر چند هکتاری و یک بستنی‌فروشی! هیچ چیز پیدا نمی‌شود، اما باید نوارکاست پیدا کنم!

باز هم گدا!

به سمت جنوب خیابان می‌روم تا بلکه مغازه‌ای پیدا کنم. ناگهان نفس پرصدای یک آدم بدلباس مرا متوجه می‌کند: آقا من غریبم. از (...) آمدم. قربان محبتت آقاجان، من گدا نیستم. دستم تنگ است. یک کمکی به من...

یاد برنامه چند شب قبل «زندگی به شرط خنده» می‌افتم. کاش طرح جمع‌آوری متکدیان در شهریار هم اجرا می‌شد. به او اعتنایی نمی‌کنم.

جناب گدا ول‌کن نیست. عصبانی می‌شوم و می‌گویم: برو کمیته امداد... برو بنیاد مستضعفان... به من چه... مگه من بابای تو هستم برو پی کارت. جناب گدا از رو نمی‌رود. «آقا رفتم کمیته امداد میگن فقط هزینه بلیت اتوبوس را می‌دن که برگردین شهرستان». واقعاً که! اصولاً گدایی در پایتخت و حومه شغلی نیست که بشود از درآمدش چشم‌پوشی کرد. بالاخره از یک بقالی دورافتاده نوار کاست می‌خرم و برمی‌گردم. و شاهد آویزان شدن گدای مذکور به پیراهن بقال بیچاره هم هستم. خدا به داد مرد بقال برسد!

◆به علت نرسیدن دوربین فیلمبرداری دفتر فرهنگ، به نگارنده تکلیف می‌شود که با یک دوربین دیجیتالی کوچک از مراسم خطبه عقد تصویربرداری کنم

خودم را به سالن می‌رسانم. چند دقیقه بعد به زوج‌های جوان خبر داده می‌شود که برای خواندن خطبه عقد صوری به اتاق عقد مراجعه کنند.

به حق کارهای نکرده! به علت نرسیدن دوربین فیلمبرداری دفتر فرهنگ، به نگارنده تکلیف می‌شود که با یک دوربین دیجیتالی کوچک (که البته بیشتر به درد عکاسی می‌خورد تا فیلمبرداری!) از مراسم خطبه عقد تصویربرداری کنم. در این لحظه من هم دوربین عکاسی خودم، هم دوربین فیلمبرداری دفتر فرهنگ و هم واکمن خبرنگاری را دست گرفته‌ام. یاد قهوه‌چی‌های قهوه‌خانه سنتی می‌افتم که با یک دست بیست تا چایی را بلند می‌کنند.

وارد اتاق عقد می‌شویم. یک سالن تروتمیز و سفید با یک سفره عقد کوچولو و جمع و جور که آب‌نمای کوچکی هم در آن تعبیه کرده‌اند و آیینه‌کاری‌های دورش جلوه قشنگی به آن بخشیده است. یک عروس و داماد خوش تیپ روی کاناپه دو نفره بالای سفره عقد می‌نشینند و حاج آقا مرادی از راه می‌رسد و رشته سخن را بدست می‌گیرد: خداوند انشاءالله همه زوج‌های جوان بالاخص، زوج‌های عزیز دانشجو را به سلامت بدارد. امیدوارم در سایه آقا امام زمان زندگی خوب و شیرینی داشته باشید.

به مبارکی قصد داریم تا بصورت نمادین یک خطبه عقد صوری برای این زوج بخوانیم. حضار صلوات می‌فرستند و حاج آقا ژست عاقدهای راست راستکی را می‌گیرد و با پرسیدن اسم عروس و داماد شروع می‌کند: انکحت و زوجت... و با خواندن خطبه عقد آقای ذوقی و خانم هاشم‌زاده به عقد یکدیگر درمی‌آیند (البته برای بار دوم!)

بعد از خواندن خطبه عقد زوج‌ها نوبتی روی کاناپه معروف می‌نشینند و نگارنده از آنها عکس یادگاری می‌گیرد. اینجاست که من باورم می‌شود که عکاس دانشگاه هستم! دفتر فرهنگ چند جلد توضیح المسائل آماده کرده که اینجانب با حفظ سمت عکاسی و فیلمبرداری و خبرنگاری مسوول اهدای آن به زوج‌های عزیز می‌شوم! تا به خودم می‌آیم متوجه می‌شوم که از ده یازده زوج عکس گرفته‌ام و عدد ۱۶ روی دوربین نشان می‌دهد که حدود نیمی از فیلم‌های دوربین مصرف شده و تا آخر شب باید با ۲۰ فریم باقیمانده سر کنم. برای همین فکر فرار از اتاق عقد به سرم می‌زند اما...

نگارنده لو می‌رود!

درحال فرار از اتاق عقد رخ به رخ با دو زوج دیگر می‌شوم. آقای داماد درحالی که دستش روی شانه نگارنده است می‌گوید: عکاس دانشگاه شما هستید؟ و نگارنده علی‌رغم میل باطنی دوباره به اتاق عقد رجعت می‌کند و دو سه فریم دیگر عکس می‌گیرد و این بار به هر زحمتی شده اتاق عقد را به مقصد سالن پذیرایی ترک می‌کند.

در این بین فرصت چند دقیقه‌ای پیدا می‌کنم و مصاحبه کوتاهی با حاج آقا توکلی معاون نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه آزاد منطقه هشت انجام می‌دهم.

حاج آقا می‌گوید: طبیعی است هر کسی از حضور در جمعی که جوانان باشند مخصوصاً اینکه پیوند ازدواج هم بین آنها برقرار شده باشد خوشحال و مسرور می‌شود. من هم آرزو می‌کنم که این عزیزان هم در دنیا و هم در زندگی اخروی پیروز و ثابت قدم باشند. من خودم زمان ازدواج ۲۳ سال داشتم و درحال حاضر دو فرزند پسر دارم.

از حاج آقا توکلی می‌پرسم: شما با زود ازدواج کردن موافقید؟ می‌گوید: بله ولی باید حداقلهایی فراهم باشد تا زندگی توام با آرامش و متانت و معنویت باشد. ولی نقطه مقابلش اینکه ما آنقدر زمان را از

بعضی‌ها استعداد خوانندگی‌شان محشر است!

این هم گروه دستان. امید به زندگی بهتر در چشمانشان موج می‌زد. واقعاً هنرمند بودند...

دست بدهیم که شرایط ایده‌آل باشد هم پسندیده نیست. ما هم به محض اینکه توانستیم یک حداقل‌هایی را فراهم کنیم زندگی مشترک را آغاز کردیم و خدا را شکر ناراضی هم نیستیم. راس ساعت پنج و سی دقیقه با قرائت قرآن مجلس عروسی به‌طور رسمی شروع می‌شود. در این لحظه حاج آقا مرادی به پشت میکروفون می‌رود و با صلوات بر محمد و آل محمد صحبت‌هایش را آغاز می‌کند: شما را توصیه می‌کنم به مهرورزی به همسرانتان، به یکدیگر وفادار باشید و عشق بورزید و خویشتن را در سرنوشت یکدیگر شریک بدانید و... الی آخر.

چند دقیقه بعد نوبت حاج آقا میراحمدی امام جمعه شهر قدس می‌رسد که سخنرانی کند و به سبک همه روحانی‌ها آرام و شمرده می‌گوید: خوشحالم که توفیقی نصیب ما شد تا بتوانم در خدمت جوانان عزیز باشم و در جشن حضور داشته باشم. با توجه به اینکه امسال به نام مبارک نبی‌اکرم نامگذاری شده آغاز زندگی شما زوج های عزیز بسیار متبرک و مبارک خواهد بود و...

حاج آقا میراحمدی بحث را به جاهای خوب می‌کشاند و می‌گوید: چرا بعضی‌ها مساله ازدواج را یک افیون برای خودشان می‌دانند؟ آیا جوانان ما علاقه به ازدواج ندارند یا وسایلی که برای گسترش ازدواج لازم است از مردم گرفته‌ایم؟ از مهریه‌های کمرشکن بگیرید تا خرج های آنچنانی و...

حاج آقا مثل ریاضیدانی که می‌خواهد یک قضیه را اثبات کند از آیات و روایت و امام و پیغمبر دلیل و سند بر نیکو بودن و واجب بودن و آسمانی بودن ازدواج می‌آورد و ناگهان انگشت روی نقطه حساس می‌گذارد و می‌گوید: ای پدر و مادرها! اینقدر سنگ جلوی پای بچه‌ها نیندازید، مشکل درست نکنید، چه ضرورت دارد که حتماً تالار اجاره شود، ماشین اینجوری باشد، سرویس طلا فلان باشد و...

جانان سخن از زبان ما می‌گویی!

دوباره بحران!

فیلم دوربین نگارنده به انتها می‌رسد! سراسیمه به همراه راننده دانشگاه مراسم را رها می‌کنیم و به دنبال یک مغازه عکاسی که خودمان هم نمی‌دانیم کجاست راه می‌افتیم.

ای بابا! شهریار هم ترافیک دارد! انگار این معضل هیچ کجا ول‌کن ما نیست! باعجله فیلم تهیه می‌کنیم و به سالن برمی‌گردم.

گروه دستان وارد می‌شوند!

با سوت و کف و هیجان گروه سرود ناشنوایان دستان که یک دست بنفش پوشیده‌اند روی سن می‌روند و یک خانم میانسال سیاهپوش هم به عنوان رهبر ارکستر آنها را هدایت می‌کند.

سالن دقایقی با ترانه‌های شادی که خوانندگان ناشنوا البته با دستهایشان آن را اجرا می‌کنند به وجد می‌آید و آنها را شدیداً تشویق می‌کند. در این لحظات بود که نگارنده مثل عکاسهای پشت دروازه فوتبال مرتب جا عوض می‌کرد تا بتواند عکسهای روشن و واضح و هنری! بگیرد.

> ◆بعد از صحبت‌های جنجالی! حاج آقا توکلی نوبت به مجری مراسم می‌رسد که بزند زیر آواز و بخواند که: دوماد به این قشنگی... به این خوش آب و رنگی... دیگه کسی ندیده

گروه دستان (چه اسم جالبی! چون واقعاً فقط دستهایشان را تکان می‌دادند!) بعد از اجرای چند ترانه سالن را ترک می‌کنند و این بار نوبت حاج آقا توکلی است که سخنرانی کند:

اینجا المپیک روحانیت نیست!

خواستم چند دقیقه‌ای مصدع وقت عزیزان شوم، اما ترسیدم که بگویند این دیگر چه وضعی است. اینجا عروسی است یا المپیک روحانیت! باور کنید چند دقیقه بیشتر مزاحم نمی‌شوم و می‌روم! اما انگار قضیه جدی است چون درحین صحبت‌های حاج آقا توکلی سالن دچار همهمه می‌شود و حاج آقا اضافه می‌کند: می‌دانم که قشنگ‌تر از من کنارتان نشسته اما چند لحظه‌ای من پیرمرد را تحمل بفرمایید!

حاج آقا لحظاتی در باب با هم ساختن و همدیگر را تحمل کردن در چهار پنج سال اول زندگی صحبت می‌کند. و در باب قوام زندگی مشترک صحبت‌های مفیدی بر زبان می‌آورد.

داماد به این قشنگی

بعد از صحبت‌های جنجالی! حاج آقا توکلی نوبت به مجری مراسم می‌رسد که بزند زیر آواز و بخواند که: دوماد به این قشنگی... به این خوش آب و رنگی... دیگه کسی ندیده نه گوش کسی شنیده... همگی بگین ماشالا و...

بقیه در صفحه ۴۷

از راست به چپ: حاج آقا توکلی - حاج آقا میراحمدی امام جمعه شهرقدس - حاج آقا مرادی مسوول دفتر فرهنگ - دکتر یاری رئیس دانشگاه شهر قدس - نفر پنجم را هم نشناختم!

این خانم عزیز پانتومیم اجرا نمی‌کند. ایشان مسوول راهنمایی گروه سرود ناشنوایان دستان است.

شخص غایب همیشه مورد سرزنش است.
●ژرژساندو

زیباترین جلوه‌ها، جلوه دوستی‌ها است

سفر اسرارآمیز

برگردان:
دکتر بهمن بهروزی

وجدان سنگین و احساس گناه

انسان در درون خودش هم برای قضاوت روی اعمالش، دارای مکانیسمی است که آن را وجدان می‌گویند. درواقع در بسیاری از مواقع اعمال انسان ممکن است که مورد قبول خودش و حتی دیگران هم باشد، اما ناگهان این وجدان است که بدون مقدمه، پرچم قرمز را بلند می‌کند و عمل مربوطه را باطل اعلام می‌کند. بسیاری از انسانها که دچار افسردگی و اضطراب می‌شوند و دلیل آن را هم نمی‌دانند، معمولاً در برابر عذاب وجدان خود قرار گرفته‌اند و احساس گناه ناشی از آن است که آنها را افسرده و مضطرب کرده است. در این مورد به پرونده «نورا پیکفورد» نظری می‌افکنیم.

نورای مضطرب

نورا پیکفورد که زنی جوان و ۲۸ ساله بود، در تابستان سال ۱۹۹۰ به نزد ما آمد. او اگرچه در ظاهر سعی می‌کرد تا خود را آرام نشان دهد، اما اضطراب و نگرانی او، بخصوص از یکسری حرکات فیزیکی مثل مالیدن دست به یکدیگر و یا گذاشتن انگشت روی پیشانی و امثال آن مشخص بود. او به ما گفت که میل به انجام هیچ کاری ندارد و حتی حال و حوصله حرف زدن با دیگران را هم در خود احساس نمی‌کند. او ادامه داد که چند ماهی است که با این حالات مواجه شده است و از آنجا که روند زندگی برایش عادی بوده، خودش نمی‌داند که چرا چنین واکنش‌هایی در او بوجود آمده است. البته این گفته او که همه چیز برایش عادی طی شده چندان هم مورد قبول ما نبود و تصور ما بر این بود که او یا اتفاقی را بیان نمی‌کند و از مطرح کردن آن واهمه دارد و یا آن اتفاق به بخش ناخودآگاه ذهن او راه یافته و از آن قسمت، رفتارهای او را کنترل می‌کند. در این گیرودار یک واقعه دیگر تا حدود زیادی ماجرا را برای ما روشن کرد.

یک دوست

ما هنوز جلسات خود را با نورا آغاز نکرده بودیم که یکروز او به اتفاق دوستی که جنیفر نام داشت به نزد ما آمد و گفت که دوستش دچار مشکلاتی شده و از ما خواست تا به بررسی وضعیت دوستش هم بپردازیم، اما ما در همان اوایل صحبت خود با جنیفر متوجه شدیم که او هم کم و بیش، مشکلات عدیده‌ای را در خود تجربه می‌کند. از این‌رو ما تقریباً مطمئن بودیم که این دو دوست، تجربه مشترکی داشته که بر اثر آن تجربه، دچار تزلزل وضعیت روحی شده‌اند. بنابراین یک روز هر دو را به نزد خود خواستیم و رک و پوست‌کنده به آنها گفتیم که اگر کمک ما را طلب می‌کنند و می‌خواهند تا ما در بهبود شرایط روحی آنها موثر واقع شویم بهتر است همه چیز را بازگو کنند و بویژه از تجربه مشترک خود بگویند تا ما با زمینه‌ای که به دست می‌آوریم، بتوانیم به آنها کمک کنیم. نورا و جنیفر که در برابر خواسته ما قدری شوکه به نظر می‌رسیدند، نگاهی به یکدیگر انداختند و پس از یک تامل، به شرح ماوقع پرداختند.

سنگینی وجدان

مشکل آنها ناشی از سنگینی وجدان بود، آن هم به خاطر یک دوست مشترک. یکسال پیشتر، این دو در کنار دوست مشترک خودشان که مری نام داشت پس از چند سال برنامه‌ریزی و تدارک به سفری دست زده بودند که شامل بازدید از چند کشور اروپایی می‌شد. اما در بازگشت مری همراه آنها نبود و ناگهان اضطراب به ذهن آنها راه یافت و در درون شروع به سرزنش خود کردند که چرا از ابتدا با قاطعیت موضوع همراه نبودن مری را دنبال نکرده بودند و اکنون هم اگر بلایی بر سر او آمده باشد، آنها هرگز نمی‌توانستند خود را ببخشند. درواقع اضطراب و زیرسوال بردن وجدان، بیشترین مشکل نورا و جنیفر را تشکیل می‌داد و حالات دیگر هم ناشی از همین مساله بود. اما در هرحال ما به اطلاعات دقیق‌تری نیاز داشتیم چرا که صرف اینکه سه نفر با یکدیگر به سفری مبادرت ورزند و سپس در هنگام بازگشت یکی از آنها به هر دلیلی از بازگشت خودداری کند، بخودی خود چندان واقعه مهمی نمی‌تواند باشد، مگر آنکه در این میان مسائلی وجود داشته باشد که آنگاه بر این واقعه اهمیت بیشتری ببخشد.

دوستان صمیمی

بنابر آنچه که آنها برای ما شرح دادند، نورا، جنیفر و مری درواقع سه یار دبستانی بودند. آنها از اواخر دوران دبستان که خانواده‌هایشان به همسایگی یکدیگر نقل مکان کرده بودند، با یکدیگر دوستان صمیمی شدند و سپس در دبیرستان و دانشگاه هم، این صمیمیت ادامه پیدا کرد. حتی آنها از آنجا که تمایل بسیار برای با هم بودن داشتند، رشته همسانی را برای تحصیل در دانشگاه انتخاب کردند و پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه هم، هر سه در شرکتی استخدام شده بودند تا بتوانند در یک بخش، باز هم در کنار هم باشند. آنها از دوران دبیرستان یعنی زمانی که ۱۵ سال بیشتر نداشتند، با یکدیگر هم‌عهد شدند که در زمانی که استطاعت آن را به دست آورند، حتماً سفری به اروپا با یکدیگر داشته باشند و در این سفر از کلیه مکانهای قابل توجه در این قاره دیدن کنند و در برابر همدیگر قسم یاد کرده بودند که تا زمانی که این سفر انجام نگرفته، هیچکدام ازدواج نکنند چراکه ازدواج را عاملی برای شروع جدایی از یکدیگر می‌دانستند. درواقع طی این ۱۲ سال روزی نبود که این سفر از ذهن آنها خارج شود و یا از آن سخنی نگویند. و سرانجام پس از آنکه چهار سال هم در شرکت مذکور، شاغل بودند و به اندازه کافی از نظر مالی و اقتصادی خود را قادر یافتند، درحالی که هر کدام ۲۷ سال داشتند، مصمم بر آن شدند تا آن سفر رویایی را عملی کنند. یک دلیل دیگر هم این بود که هر سه اکنون در شرایط ازدواج قرار گرفته بودند و تعداد خواستگارها هم به اوج رسیده بود و آنها به عنوان حسن ختامی برای دوستی بیست ساله مصمم شدند تا در تابستان با یک مرخصی یکماهه، سفر خود را عملی کنند.

سفر

سرانجام در میان هیجان فراوانی که آنها از خود نشان دادند و این هیجان حتی به خانواده‌هایشان نیز سرایت کرده بود، آنها سفر را آغاز کردند. اولین مقصد آنها در اروپا که اصولاً برای همه مسافران آمریکایی، دروازه اروپا بشمار می‌رود، شهر لندن و کشور انگلستان بود. آنها برنامه نسبتاً پرتحرکی را برای خود درنظر گرفته بودند و سفر به انگلستان، فرانسه، آلمان، ایتالیا، سوئیس و اسپانیا را در میان برنامه‌های قطعی خود قرار داده بودند و پس از آن هم اگر زمانی از مرخصی یکماهه آنها باقی می‌ماند، قصد داشتند تا از کشورهای کوچکتری نظیر هلند، بلژیک و اتریش هم دیدن کنند، اما با همه علاقه‌ای که نشان می‌دادند، خودشان هم می‌دانستند که برای دیدار از ترکیه و یونان، وقتی باقی نخواهد ماند. و بدین ترتیب بود که سفر از انگلستان آغاز شد. از ابتدای سفر همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و آنها که دوازده سال درباره این سفر صحبت کرده بودند، سعی کردند تا از موقعیت استفاده کرده و کلیه نقشه‌هایی را که در طول این دوازده سال از آن گفته بودند عملی کنند. آنها برنامه اصلی خود را تا روز بیست و هشتم به اتمام رساندند و درمیان یکدیگر به رای‌گیری پرداختند تا درباره دو روز آخر هم تصمیم بگیرند، و راءی اکثریت بر آن بود که در این دو روز از هلند دیدن کنند. در روز بیست و نهم هم در هلند همه چیز به‌خوبی و برطبق برنامه گذشت، اما در روز سی‌ام، یعنی آخرین روز سفر و درحالی که فردای آن روز هم قصد بازگشت داشتند، اتفاقی افتاد که برطبق برنامه نبود. در هنگام صرف ناهار در یک ساندویچ‌فروشی مشهور و بسیار شلوغ در آمستردام هلند، ناگهان مردی میانسال بر سر میز آنها ظاهر شد و از مری خواست تا چند دقیقه‌ای با او در خلوت صحبت کند. مری اگرچه تعجب کرده بود، اما بیشتر با این تصور که حتماً پیغامی از خانواده برایش فرستاده شده و آن مرد مامور دادن پیام شده، از دوستانش عذرخواهی کرد و به دنبال مرد غریبه حرکت کرد. درحالی که نورا و جنیفر تا حدودی هم نگران شده بودند، مری پس از نیم ساعت به سر میز خودشان بازگشت. اما چهره او به یکباره تغییر کرده بود. گویی خبر نه‌چندان خوبی را به او داده باشند. هرچه که نورا و جنیفر اصرار کردند تا از جریان باخبر شوند، مری فقط به گفتن عبارت «مهم نیست» اکتفا می‌کرد و بعد هم به دوستانش گفت که متاسفانه عصر هنگام را نمی‌تواند با آنها باشد، چرا که ملاقات مهمی درپیش دارد و حتی یک کلمه هم درباره ملاقات خود توضیح نداد. البته نورا و جنیفر که به خصوصیات و خلق و خوی مری آشنا بودند، ترجیح دادند که به او اصرار نکنند و یا او را تحت فشار قرار ندهند. بدین ترتیب برای اولین بار در طول سفر یکماهه، آنها چند ساعتی را بدون حضور مری گذراندند. اما عجیب‌تر از آن اتفاقی بود که در شب هنگام رخ داد.

◆ **از آن سه نفر که به جستجو رفته بودند، دو تن بازگشتند، اما بر سر نفر سوم چه آمده بود؟ این همان رازی بود که ذهن دو دوست بازگشته را رها نمی‌کرد تا اینکه....**

یک پیام تلفنی

درحالی که پس از گردش عصر هنگام نورا و جنیفر در اتاق خود واقع در هتل بی‌صبرانه در انتظار مری بودند، صدای زنگ تلفن برخاست و این مری بود که از آن سوی سیم به دوستانش گفت که باید چند کار مهم را انجام دهد و نه‌تنها نمی‌تواند در شب آخر سفر در کنار آنها باشد، بلکه برای بازگشت هم نمی‌تواند آنها را همراهی کند و پس از یکهفته خودش به تنهایی به وطن بازخواهد گشت. آنگاه از نورا و جنیفر خواست که مراتب را به خانواده‌اش اطلاع دهند تا آنها نگران نباشند و گفت که البته خودش هم با آنها در تماس خواهد بود. نورا و جنیفر بشدت متعجب شده بودند، حتی این فکر به مخیله آنها راه یافته بود که پلیس را در جریان بگذارند، اما از آنجا که لحن مری را بسیار خونسردانه یافته بودند، تصمیم گرفتند تا عجله نکنند و در انتظار بمانند تا این یکهفته هم سپری شود و بدین ترتیب این دو نفر، فردای آن روز به وطن بازگشتند، این درحالی بود که در طول سفر، تنها مری در فکر آنها بود و بس.

آنها بلافاصله پس از بازگشت مراتب را به خانواده مری انتقال دادند و پس از چند روز هم با خوشحالی از خانواده مری شنیدند که او با آنها تماس تلفنی برقرار کرده است. بنابراین خیال آنها کمی راحت شد. اما مری هم از جانب دیگر بازگشت خود را به تعویق می‌انداخت و هر دو یا سه هفته با تماس با پدر و مادرش به آنها می‌گفت که یک پروژه مهم در دست دارد و باید بیشتر بماند و سرانجام آخرین بار پس از سه ماه که از بازگشت نورا و جنیفر گذشته بود، مری با خانواده‌اش تماس گرفته و گفته بود که باید در حدود یکسال در هلند و چند کشور اروپایی مشغول کار شود و دیگر هم تا پایان سال قادر به تماس با آنها نخواهد بود. از این به بعد بود که ناراحتی و اضطراب در نورا و جنیفر رو به افزایش نهاد. و هرچه که زمان می‌گذشت، آنها از اینکه مری را در آن موقعیت تنها گذاشته و خود بازگشته بودند، عذاب وجدان گرفته بودند و این عذاب وجدان به اضطراب و سپس افسردگی شدید در آنها منجر شده بود تا اینکه سرانجام به نزد ما آمدند و مشکل خود را مطرح کردند.

زمینه روشن

برای ما زمینه اضطراب و عذاب وجدان در نورا و جنیفر روشن بود و پدیده مجهولی در این میان وجود نداشت. اما از طرفی هم درمان آنها و ریشه‌کن کردن این معضلات روانی در آنها بدون توجه به ریشه که همانا سرنوشت مری بود، امکان‌پذیر نبود. یعنی ما نمی‌توانستیم درمان را به‌گونه‌ای انجام دهیم که ذهن آنها را از مری پاک کنیم چرا که مری یک انسان زنده و دوست بیست ساله آنها بود، بنابراین هر درمانی هم که امکان‌پذیر می‌شد باید شامل مری هم می‌بود. و این نکته‌ای خارج از کنترل ما بود. ما نمی‌دانستیم که او کجاست و چه کار می‌کند، چرا که اگر مکان و موقعیت او را بدست می‌آوردیم می‌توانستیم با ایجاد ارتباط واقعی بین او و نورا و جنیفر، دلنگرانی و اضطراب را از آنها بزداییم. اما ما هیچ اثری از مری نداشتیم، ضمن آنکه با توجه به روند داستان و حضور یک مرد غریبه با لهجه عجیب و غریب در آمستردام، خودمان هم مشکوک شده بودیم. بنابراین پس از بحث و شور فراوان درحالی که ریاست آسایشگاه هم خود در موضوع دخالت کرده بود تصمیم گرفتیم تا از امکانات خود استفاده و با وزارت خارجه ارتباط برقرار کنیم، ضمن آنکه می‌دانستیم که اگر وزارت خارجه صلاح بداند، می‌تواند سازمان ضدجاسوسی را هم در آن دخیل کند، اما ما نمی‌خواستیم موضوع را بیش از حد شلوغ کنیم و تنها انتظار ما این بود که وزارت خارجه با سفارتخانه یا کنسولگری در آمستردام تماس گرفته و اطلاعاتی در مورد مری و موقعیت او بدست آورد.

سفر ناگهانی

پس از یکهفته ناگهان از وزارت خارجه به ما اطلاع داده شد که بهتر است نورا و جنیفر به اتفاق دو نفر از آسایشگاه بدون درنگ بسوی آمستردام پرواز کرده تا برای انجام شناسایی به ماموران کمک لازم رسانده شود. وزارت خارجه که متوجه مشکل روحی جنیفر و نورا شده بود، روی فرستادن دو روانپزشک که مورد اعتماد این دو نفر باشد، تاکید کرده بود تا مشکلی در حین سفر پیش نیاید و بدین ترتیب من به همراه دکتر چاند و نورا و جنیفر، فردای آن روز عازم آمستردام شدیم. ضمن آنکه در طول راه فقط صحبت از آن بود که حتماً اتفاقی برای مری افتاده که آنها به این سرعت نیاز به شناسایی پیدا کرده بودند.

جنایتکار

در فرودگاه آمستردام یک کارمند سفارتخانه که به استقبال ما آمده بود، بدون فوت وقت ما را به اداره آگاهی رساند، ضمن آنکه او خودش هم به عنوان مترجم عمل می‌کرد. در آگاهی یک پرونده مملو از عکس را در برابر نورا و جنیفر قرار دادند و از آنها خواستند تا در عکس‌ها مردی را که در ساندویچ‌فروشی با مری صحبت کرده بود، شناسایی کنند. نورا و جنیفر هم درحالی که در عجب بودند که چه اتفاقی افتاده به سرعت شروع به بررسی عکس‌ها کردند و پس از چند دقیقه درحالی که هر دوی آنها کاملاً مطمئن به نظر می‌رسیدند، تصویر آن مرد را نشان دادند. آنگاه رئیس آگاهی که گویی سوءسابقه آن مرد را در خاطر داشت، گفت که او یک سارق پرسابقه و رئیس باند بین‌المللی دزدان می‌باشد که در کشورهای مختلف اروپایی به سرقت از بانک‌ها و موسسات مالی می‌پردازند. او توضیح داد که آنها چند بار تاکنون توریست‌های نادان و ساده را با تهدید و ارعاب به کشتن آنها یا دوستان و فامیل آنها به منظور ایجاد سپر مسافرتی و برای استفاده از پاسپورت و مدارک مسافرتی، مجبور به همکاری با خود می‌کنند. رئیس آگاهی در آمستردام تردیدی نداشت که مری هم قربانی همین جریان شده بود و مری هم از ترس نتوانسته بود حتی کلامی را بیان کند.

پس از دریافتن این واقعیت بود که تازه نورا و جنیفر را ترس و وحشتی وصف‌نشدنی فرا گرفت. آنها ناگهان متوجه شدند که جان مری در خطر است و با التماس از رئیس آگاهی تقاضا کردند تا کاری کند که مری نجات پیدا کند. رئیس آگاهی و چند مامور پلیس پس از آنکه از جنیفر و نورا درباره محل ملاقات آن مرد و مری سوال کردند، برای تحقیقات لازم به همان ساندویچ‌فروشی که محل ملاقات بود رفتند، ضمن آنکه ما به همراه جنیفر و نورا هم همراه آنان بودیم. در آن مکان رئیس آگاهی چند کلمه‌ای با مدیر رستوران صحبت کرد و سپس مدیر رستوران یک تکه کاغذ را به دست رئیس آگاهی داد که او هم به نوبه خود تکه کاغذ را به دست جنیفر و نورا داد. جنیفر و نورا به محض دیدن کاغذ فریادی از شادی کشیدند. این کاغذ را که دستخط مری در آن قرار داشت، کارکنان رستوران در داخل توالت پیدا کرده بودند و از آنجا که یادداشت به زبان انگلیسی بود، مدیر رستوران فقط با مشاهده نام جنیفر و نورا به تصور اینکه پیامی برای این دو نفر بود و سر و کله صاحبان پیام حتماً برای گرفتن آن پدیدار خواهد شد بدون آنکه از محتوای آن آگاه شود، آن را در گوشه‌ای پنهان و بعد هم بکلی آن را فراموش کرده بود. در پیام چنین نوشته شده بود: «بچه‌ها یک باند از سارقین مرا می‌خواهند بربایند. آنها تهدید کردند که اگر من همکاری نکنم، شما دو نفر را به ضرب گلوله خواهند کشت. من هرگز قادر نخواهم بود تا با شما تماس برقرار کنم مگر به دستور آنها و با مراقبت این دزدان، بنابراین به محض آنکه این یادداشت را پیدا کردید، به مقامات اطلاع دهید. من آنطوری که از حرفهای آنها متوجه شدم، آنها در حومه آمستردام و نزدیک باغ وحش مقر خود را تشکیل داده‌اند. به امید دیدار، دوستدارتان مری.»

با خواندن کلماتی که مری نوشته بود، اشک در چشمان نورا و جنیفر حلقه زده بود. پس واقعیت این بود که مری به خاطر نجات جان آنها تن به این کار داده بود. این گذشت و فداکاری بنا به گفته جنیفر و نورا تنها از مری برمی‌آمد و بس. اما از طرفی هم یادداشت، حاوی اطلاعات مفیدی برای پلیس و آگاهی بود، چرا که آنها همراه با ابزار و وسایل الکترونیک و ردیاب عازم محلی که مری از آن گفته بود شدند. همه ما بی‌صبرانه در انتظار مانده بودیم، فقط قبل از عزیمت ماموران، ما رئیس آگاهی را به کناری کشیدیم و از او خواستیم تا کاری نکنند که جان مری به‌خطر بیافتد و رئیس آگاهی هم سری تکان داد، اما این ما را قانع نکرده بود و ما هم با اضطراب شدید منتظر خبر بعدی از عملیات شدیم.

بقیه در صفحه۴۷

تمام شأن و عظمت انسان در فکر است. ◆پاسکال

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

براساس سرگذشت: مهرداد

فقط یک کلمه

خیلی از اقوام و فامیل، دلشان می‌خواست که مرا در لباس دامادی ببینند، اما من اوایل به شوخی و بعد کم کم به صورت یک شرط، به همه می‌گفتم: «من فقط با دختر یک پولدار ازدواج می‌کنم و بس!»

آن روزها همه به حرفم می‌خندیدند، غیر از خاله اعظم که نه تنها خاله‌ام بود، که از مادر نیز برایم عزیزتر بود و همچنین او بود که باعث این «داستان زندگی» شد!

○

یک روز جمعه بود که خاله اعظم با اینکه پیر بود و وزنش هم زیاد، اما مثل بچه‌ها با ذوق و شوق زیاد وارد خانه ما شد و رو به من کرد و گفت:

- آهای مهرداد خوب گوشهات رو باز کن... این دفعه دیگه دست از سرت بر نمی‌دارم، یک دختر برات پیدا کردم، همون که می‌خوای، خانواده‌دار، نجیب، اصیل، پولدار و از همه مهم‌تر، چون تک دختر و تک فرزند یک خانواده مرفه است، پدر و مادرش اگه یک داماد نجیب و با معرفت گیرشون بیاد، همه کار براش می‌کنند، ماشین، خونه...» آمدم حرف خاله را قطع کنم که مجال نداد و گفت: «می‌دونم چی می‌خوای بگی، ولی تو اول بگذار من حرفم رو بزنم، بعدش بگو نه! گفتم که بابای دختره از اون پولدارهاست و یک شرکت «صادرات - واردات» بزرگ رو صاحبه، همین دیروز که خونه‌شون بودم، مادر دختره - که اسمش مینو است - می‌گفت شوهرش یعنی آقای «کمالی» گفته که کاش یک داماد مشتی و نجیب و با معرفت گیرم می‌اومد که در وهله اول «مینو» رو خوشبخت بکنه، اون وقت من هم با خیال راحت این شرکت رو در اختیارش می‌گذاشتم تا خودم با این ناراحتی معده، مجبور نباشم از صبح تا شب به کارها رسیدگی کنم.

خاله اعظم که دید چشم‌های من برق زد، ادامه داد: خانم کمالی می‌گفت شوهرش دیگه توان و حوصله این رو نداره که سالی چند مرتبه بلند بشه و بره اروپا رو «چرخ بزنه و برگرده، واسه همین نذر کردم که خدا یک داماد خوب نصیبمون کنه که آقای کمالی با این بیماری که داره بتونه استراحت کنه.»

خاله اعظم نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «حالا ببین کدام جوان این شانس رو داره»

- خاله جون، همین الان بریم خواستگاری دختر این خانواده... این حرف را آنقدر ناشیانه زدم که همه خندیدند. خاله اعظم لحظه‌ای فکر کرد و بعد، بلافاصله به سراغ تلفن رفت و بعد از حدود نیم ساعت حرف زدن با مادر مینو، برای شب جمعه‌ای که در راه بود، قرار خواستگاری گذاشت و... و این آغاز یک بازی پرماجرا بود.

و اما وقتی صحبت تلفنی خاله اعظم تمام شد، اولین سوال را مادرم از خاله اعظم پرسید:

- ببینم خاله اعظم، تو از کجا می‌دونی که اون خانواده - با این وضع عالی که شما ازشون میگین - مهرداد رو قبول کنن؟

و خاله اعظم که بهترین سرمایه‌اش «مردمداری»اش بود، سری تکان داد و گفت:

- من حدود شانزده، هفده سال قبل که مینو یک دختربچه ۵-۶ ساله بود، توی مهد کودکش آشپز بودم و از همان موقع با این خانواده آشنا شدم، بعدها هم چون پدر و مادر مینو هر دو نفر مدیر شرکتشون بودن و صبح تا عصر کار می‌کردن، تا حدود ۸ سال، بعد از ظهرها که تنها دخترشون از مدرسه می‌آمد و توی خونه تنها بود، از من خواستن که برم و مواظبش باشم که این کار باعث شد بعد از این همه مدت، اون خانواده منو مثل یک عضو خانواده‌شون قبول کنند. با این حساب، وقتی من بهشون بگم که خواهرزاده‌ام رو مثل چشمم می‌شناسم و به او اعتماد دارم، حرفم رو قبول نمی‌کنند؟ وانگهی، مگه تو چه عیبی داری جز اینکه پولدار نیستی؟ در عوض خانواده محترمی داری و صاحب یک پدر تحصیلکرده هستی، که بهترین و گرانقیمت‌ترین سرمایه برات محسوب می‌شه.»

در آن لحظات که پدرم از شنیدن حرف‌های خاله اعظم بغض کرده بود و مادرم اشک می‌ریخت، من فقط در فکر برآورده شدن آرزوهایم بودم.

○

سه روز بعد اگرچه دیر، اما با هیجان زیاد برای من و خانواده‌ام گذشت و سرانجام پنجشنبه شب بود که برای خواستگاری به منزل آقای کمالی رفتیم و در آنجا، خاله اعظم همه چیز را خودش برید و دوخت و لباس عروس و دامادی را بر تن من و مینو کرد، قرار و مدار مراسم عقد و جشن عروسی را خودش تعیین کرد، در مورد مهریه و جهیزیه، همه چیز را رک و پوست کنده به دو خانواده گفت و بعد هم از وظایف من و مینو در برابر یکدیگر حرف زد.

و خلاصه همه چیز را مطرح کرد. نکته جالب، نوع برخورد خانم و آقای کمالی با خاله اعظم بود که درست مانند یک خواهر مورد اعتماد، هرچه او می‌گفت آنها در موردش تردیدی به خود راه نمی‌دادند و اتفاقاً این نوع برخورد آنها باعث شد تا خاله اعظم رو به من بگوید:

«فقط خدا کنه قدر این همه حسن نیت و محبت این خانواده رو بفهمی، مهرداد»!

مینو نیز در حضور خانواده خودش و من، گفت:

- لازمه یک چیز رو من بگم تا مخصوصاً آقا مهرداد حرفم رو بشنوه... راستش رو بخواین آقامهرداد، من هیچوقت فکر نمی‌کردم روزی با مردی ازدواج کنم که حتی یک ذره هم در موردش چیزی نمی‌دونم و هیچ شناختی ازش ندارم، اما در مورد شخصی که خاله اعظم معرفیش کرده باشه - یعنی شما - قضیه هم برای خانواده‌ام و هم برای خود من فرق می‌کنه، زیرا من حتی حاضرم با چشم‌های بسته همسر شما بشم، چرا که خاله اعظم چشم خانواده ماست!

اما من در آن لحظاتی که همه خوشحال بودند، در فکر آرزوهای بزرگ و دست نیافتنی بودم که حالا کم کم داشت رنگ حقیقت پیدا می‌کرد!

○

شاید فکر کنید که دارم دروغ می‌گویم؟ اما من اصلاً نمی‌دانستم که آیا مینو می‌تواند مرا خوشبخت کند؟ آیا او به لحاظ شخصیتی، نزدیک به ایده‌آل‌های من هست یا نه؟ من پاسخ این سوالات را نمی‌دانستم، چرا که هرگز در موردش فکر نکرده بودم.

اما با همه اینها مینو دختر خوبی بود که در یک خانواده مرفه، اما اصیل بزرگ شده بود. او هرگز به مسایل مادی فکر نمی‌کرد، تا حدی کلاس اروپایی داشت - یا شاید من اینطور فکر می‌کردم - اما در عین حال فوق‌العاده نجیب بود و حتی اعتقادات دینی مثل نماز و روزه را رعایت می‌کرد. در آن دو، سه هفته‌ای که تا قبل از روز عقد و عروسی فرصت داشتیم تا با هم باشیم و بیشتر با یکدیگر آشنا شویم، مینو فقط از آرزوهایش می‌گفت:

- می‌دونی مهرداد، من هیچی از تو نمی‌خوام جز صداقت، باور کن شعار نمی‌دم، همانطور که خودت هم می‌دونی و امیدوارم که سوءتفاهم نشه، من اصلاً مشکل مالی ندارم، ان‌شاءالله بعد از عروسیمون تو هم که میشی مدیر شرکت و شریک پدرم و از این

بابت هر دویمان راحت‌تر می‌شیم، ولی من اصلاً این چیزها برام مهم نیست، بطور مثال اگر تو یکروز به این نتیجه برسی که بهتره تنها و مستقل زندگی کنیم و به خانواده من وابسته نباشیم، یا حتی تصمیم بگیری که دنبال یک شغل دیگه بری تا مستقل باشی، من در برابر همه خواسته‌های تو، سر تسلیم پایین می‌آرم، یا حتی بالعکس یعنی اینکه اراده کنی صبح تا شب توی خونه بنشینی و با سهم درآمد من زندگی کنی و خوش باشی، باز هم یه جوری با درخواستت کنار می‌آم، اما... فقط به این شرط که با من صادق باشی! متوجهی چی می‌گم مهرداد؟ متوجهی که چقدر اصرار و تاکید روی صداقت می‌کنم؟

مینو از روز خواستگاری تا زمان عقد و حتی تا یکی - دو ماه پس از ازدواجمان نیز، دست کم هفته‌ای یک بار این موضوع را پیش می‌کشید و هر بار نیز آنقدر روی صداقت و صداقت و صداقت! تاکید می‌کرد که یک روز با خنده و به شوخی گفتم:

- ببینم مینو، کسی در مورد صادق نبودن من بهت حرفی زده که تو اینقدر نگرانی؟

مینو خندید و با عجله و هیجان پاسخ داد:

- نه... اصلاً اینطور نیست، ولی چیزی که هست... من... من به عنوان همسر تو، همه جور - خدای نکرده - خطا، اشتباه و گناه تو رو در زندگی مشترکمان خواهم بخشید، غیر از بی‌صداقتی تو را!

راستش را بخواهید وقتی مینو این حرفها را می‌زد، برای لحظاتی مجذوب شخصیت و رفتارش می‌شدم. اما لعنت بر من... لعنت بر من که حتی ازدواجم، بهانه و مستمسکی بود برای رسیدن به آرزوهایم!

o

مراسم عروسی بسیار عالی و زیبا و خاطره‌انگیز شد و زندگی من و مینو در کمال آرامش آغاز شد، اما خیلی زود متوجه شدم که من و او از یک منظر، با هم تفاوت سلیقه داریم، از نظر مینو، زندگی ما ایده‌آل بود. من مردی سر به راه و عاشق همسرم بودم، که مینو خیلی از این بابت راضی بود و بیشتر از او پدرش بود که مرا دوست داشت، شاید به این خاطر که در کمتر از چهار ماه، تقریباً برتمام کارهای شرکت تسلط پیدا کردم و به همین خاطر آقای کمالی نیز روز به روز درهای جدیدتری را در شرکت به رویم باز می‌کرد و اصول مدیریت را به نحو احسن به من آموخت، در حضور پرسنل و کارمندان شرکت، هیچ کاری را بدون مشورت من انجام نمی‌داد و این اعتماد به نفس را مخصوصاً در حضور پرسنل در من تزریق می‌کرد تا آنها نیز بفهمند که من نفر دوم شرکت هستم، مخصوصاً که وقتی آقای کمالی در شرکت نبود، این من بودم که تصمیم می‌گرفتم.

از سوی دیگر به علت اینکه پدر مینو روز به روز بیماری‌اش حادتر می‌شد، چاره‌ای نبود جز اینکه کمتر به شرکت بیاید و بیشتر در خانه بماند. از همین رو بود که خودش نیز بیش از من تلاش می‌کرد که مدیریت شرکت آرام آرام به من منتقل شود.

البته که این نقل و انتقال قدرت حدود دو سال طول کشید، یعنی دو سال بعد از ازدواج من با مینو، من در نظر پرسنل شرکت، معاونین شرکت، ارباب رجوع داخلی و حتی مشتریان خارجی نیز به عنوان «مرد اول» آن مجموعه تجاری شناخته می‌شدم، اگرچه حقیقت این بود که «مرد اول» در پس پرده بود و من بدون اجازه او آب نمی‌توانستم بخورم، و بدون امضای او هیچ امضایی نمی‌توانستم بکنم، ولی با این حال از نظر من آنچه مهم بود اعتباری بود که نزد دیگران پیدا کرده بودم.

از سوی دیگر چند ماه بعد بود که متوجه شدم در تمام آن دو سال که من مرحله به مرحله و گام به گام صاحب اختیارات بیشتری در شرکت می‌شدم، از سوی پدر مینو به صورت نامحسوس مورد امتحان قرار می‌گرفتم! به همین دلیل نیز در سومین جشن سالگرد ازدواجمان، که میهمانان زیادی نیز دعوت شده بودند و تمام اعضای خانواده من هم حضور داشتند، آقای کمالی - که حالا دیگر سوار بر ویلچر بود - دست مرا در دستش گرفت و رو به میهمانان گفت:

- تا قبل از ازدواج مینو، من خودم‌رو بخاطر نداشتن پسر، بزرگترین انسان بدشانس دنیا می‌دانستم اما حالا و با داشتن دامادی بهتر از پسر، خودم‌رو خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌دونم که دامادی مثل مهرداد دارم که از چشمانم بیشتر به او اعتماد دارم، به همین خاطر نیز از امروز همه کاره شرکت، داماد من خواهد بود و حتی دریافت‌ها و پرداخت‌های مالی نیز با امضای مهرداد انجام خواهد شد!

آن شب وقتی چشمان پدر و مادرم را پر از اشک شوق دیدم و هنگامی که مینو را در میان اقوام و فامیلش سربلند دیدم، غروری ارزشمند را در وجود خود احساس کردم. غروری که ای کاش کمی مراقبش بودم...!

o

از فردای آن روز و با تمام وجود، فعالیتم را برای مدیریت هرچه بهتر شرکت ادامه دادم. ضمناً چون با توافق پدر مینو، حقوق پرسنل را بین ده تا سی درصد اضافه کردم، لذا بین کارمندان شرکت هم صاحب محبوبیت زیادی شدم. در عین حال و با کمک خدا، چون در چند مورد معامله مهم و سنگین با خارجی‌ها قدرت مدیریت خود را نشان دادم، لذا حالا همه چیز زیرنظر و در قدرت من بود، لیکن هرگز نه مینو را می‌رنجاندم و نه آقای کمالی را فراموش می‌کردم. تا اینکه آن «ابلیس» سر راهم حاضر شد «شهپر»، بیوه ۲۴ ساله‌ای بود که در طبقه آخر ساختمانی زندگی می‌کرد که شرکت ما هر پنج واحد آن را خریده بود، اما این زن راضی به فروش آپارتمانش نمی‌شد. حتی کار به جایی رسید که من به مدیر تدارکات شرکت گفتم ۲۰ تا ۳۰ درصد قیمت خانه آن زن را بیشتر بپردازد تا او به فروش آپارتمان خود رضایت دهد، چرا که نیاز ما به آن یک واحد خیلی مهم بود، اما مدیر تدارکات نیز دست از پا درازتر برگشت و گفت:

- نمی‌فروشه... میگه اگر ده برابر قیمت هم بخرین، مال خودمه، نمی‌فروشم!

دیگر حوصله‌ام از دست لجبازی‌های آن زن - که تا آن موقع او را ندیده بودم - سر رفته بود، به همین خاطر یکروز بعدازظهر به خانه‌اش تلفن زدم و تا او گفت «سلام»، من مهلت ندادم و گفتم: «خانم محترم آزار دادن دیگران کار ساده و راحتیه که شما دارین در حق همسایه‌تون این گناه‌رو مرتکب میشین... مگه ما در همسایگی چه بدی به شما کردیم که شما کمر به قتل ما بستین؟»

انگار حرفهایم بدجوری زن را گلوله‌باران کرد که گفت: «من قصد آزار دادن شمارو ندارم... امشب ساعت ۸ شب منتظرتون هستم تا در مورد این مشکل صحبت کنم!»

ایکاش آن تلفن را نزده بودم، ایکاش بجای خودم یکی از معاونانم را برای دیدن آن زن می‌فرستادم! اما افسوس که آن شب شیطان کارگردان برنامه‌های من بود! چرا که «شهپر» از آن دست زنهایی بود که می‌توانند ایمان مردان سست ایمانی همچون مرا به باد بدهند!

شاید حرفم را باور نکنید، اما هنوز هم نمی‌دانم چگونه به دامن گناه غلتیدم. فقط همین را به یاد دارم که پس از نیمساعت گپ زدن او با خنده‌ای مکارانه - که آن روز مکر او را حس نمی‌کردم - گفت: «من نه پول زیادتر می‌خوام و نه هیچ امتیاز دیگه‌ای، فقط اگر بهم قول بدین که در خانه جدیدی که می‌خرم، شما همسایه‌تون‌رو تنها نگذارین و بهش سر بزنین، همین هفته از اینجا میرم»!

ایکاش به او قول نمی‌دادم و ایکاش او از آن خانه نمی‌رفت. اما او رفت تا من نیز نه بخاطر احترام به تعهدی که داده بودم، بلکه به تبعیت از هوای نفس خودم، به دیدار او رفتم و دوباره گناه را تکرار کردم. و بعد هفته‌ای یکبار به دیدنش رفتم و سپس هفته‌ای دو بار و سه بار و...!

این عین حقیقت است که وقتی تسلیم هوای نفس خودت می‌شوی، درست مانند کبک سر خود را در برفی از غفلت و بی‌حیایی فرو می‌بری و درحالی که همه متوجه گناه تو می‌شوند، ولی تو تصور می‌کنی که هیچکس خطای تو را نمی‌بیند! ماجرای من و شهپر اینگونه بود و من آنقدر در او غرق شده بودم که حتی نفهمیدم چه کسی و چگونه خبر ارتباط با او را به گوش مینو رساند؟!

مینو اوایل با طعنه منظورش را حالی‌ام کرد، اما وقتی دید که من اهمیتی نمی‌دهم، انگار یکروز صبح که می‌خواستم از خانه خارج شوم، با نگاهی که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم از من پرسید: «مهرداد حرفهایی که در مورد تو با آن زن میگن حقیقت داره؟» یک لحظه زبان باز کردم تا مثل پاسخی که به همه داده بودم - پدر و مادرم، معاونان شرکت و... - به همسرم نیز بگویم «نه، حقیقت نداره» اما یکمرتبه یاد آن شرط تکراری که قبل از ازدواج مدام در گوش من خوانده بود، افتادم: «با من همیشه صادق باش»! لذا دهانم را بستم و حرفی نزدم. مینو دوباره تکرار کرد و من که نمی‌خواستم در کنار گناهی که مرتکب شده‌ام، آن صداقتی را که به مینو قول داده بودم زیرپا بگذارم، بدون هیچ حرفی سرم را پایین انداختم و از خانه خارج شدم.

آن شب وقتی موقع خداحافظی از شهپر، ماجرا را برای او تعریف کردم، شهپر گفت: «اگه اینطوره که میگی... بهتر نیست که یکی - دو شب نری خونه تا آتشش سرد بشه!»

من هرگز نفهمیدم که چرا هیچوقت نمی‌توانستم به شهپر «نه» بگویم و مقابل او مقاومت کنم، لذا آن شب هم توصیه او را پذیرفتم تا یکشب در خانه او بمانم که مثلاً آبها از آسیاب بیفتد اما... اما من طوری کور شده بودم که وقتی به خودم آمدم که دو هفته گذشته بود. دو هفته‌ای بود که به خانه نمی‌رفتم و دو هفته‌ای بود که حتی به شرکت هم سر نزده بودم!

حالا دیگر شهپر، نه‌تنها پولهایم را مانند گرداب جمع می‌کرد، بلکه شخصیت و غرور و حیثیتم را نیز داشت از بین می‌برد و من نیز آرام آرام به قعر فلاکت و نابودی نزدیک می‌شدم و... که «او» پیدایش شد!

بقیه در صفحه ۶۰

تفکر جوهر نبوغ است.
●ژان پل سارتر

fanoos_hj @yahoo. com

حجاب اسلامی، نقش مهمی در فرونشاندن هیجان جنسی دارد

قسمت سوم

استواری اجتماع

کشانیدن تمتعات جنسی از محیط خانه به اجتماع نیروی کار و فعالیت اجتماع را ضعیف می‌کند برعکس آنچه که مخالفین حجاب خرده‌گیری کرده‌اند و گفته‌اند: " حجاب موجب فلج کردن نیروی نیمی از افراد اجتماع است " بی حجابی و ترویج روابط آزاد جنسی موجب فلج کردن نیروی اجتماع است.

آنچه موجب فلج کردن نیروی زن و حبس استعدادهای او است حجاب به صورت زندانی کردن زن و محروم ساختن او از فعالیتهای فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی است و در اسلام چنین چیزی وجود ندارد. اسلام نه می‌گوید که زن از خانه بیرون نرود و نه می‌گوید حق تحصیل علم و دانش ندارد - بلکه علم و دانش را فریضه مشترک زن و مرد دانسته است - و نه فعالیت اقتصادی خاصی را برای زن تحریم می‌کند. اسلام هرگز نمی‌خواهد زن بیکار و بی‌خاصیت بنشیند و وجودی عاطل و باطل بار آید.

پوشانیدن بدن زن به استثناء وجه و کفین مانع هیچگونه فعالیت فرهنگی یا اجتماعی یا اقتصادی نیست. آنچه موجب فلج کردن نیروی اجتماع است آلوده کردن محیط کار به لذت‌جویی شهوانی است.

آیا اگر پسر و دختری در محیط جداگانه‌ای تحصیل کنند و فرضاً در یک محیط درس می‌خوانند دختران بدن خود را بپوشانند و هیچگونه آرایشی نداشته باشند بهتر درس می‌خوانند و فکر می‌کنند و به سخن استاد گوش می‌کنند یا وقتی که کنار هر پسری یک دختر آرایش کرده با دامن کوتاه تا یک وجب بالای زانو نشسته باشد؟ آیا اگر مردی در خیابان و بازار و اداره و کارخانه و غیره با قیافه‌های محرک و مهیج زنان آرایش کرده دائماً مواجه باشد بهتر سرگرم کار و فعالیت می‌شود یا در محیطی که با چنین مناظری روبرو نشود؟ اگر باور ندارید از کسانی که در این محیط کار می‌کنند بپرسید. هر مؤسسه یا شرکت یا اداره‌ای که سخت مایل است کارها به خوبی جریان یابد، از این نوع آمیزشها جلوگیری می‌کند. اگر باور ندارید تحقیق کنید.

> ☑پوشانیدن بدن زن به استثناء وجه و کفین مانع هیچگونه فعالیت فرهنگی یا اجتماعی یا اقتصادی نیست.

حقیقت این است که این وضع بی‌حجابی که در میان ما است و از اروپا و آمریکا هم داریم جلو میافتیم از مختصات جامعه‌های پلید سرمایه‌داری غربی است و یکی از نتایج سوء پول‌پرستی‌ها و شهوت‌رانیهای سرمایه‌داران غرب است بلکه یکی از طرق و وسائلی است که آنها برای تخدیر و بی حس کردن اجتماعات انسانی و در آوردن آنها به صورت مصرف کننده اجباری کالاهای خودشان به کار می‌برند.

آری باید زن ایرانی به بهانه "تجدد" و "تقدم" و "مقتضیات زمان" هر روز و هر ساعت با وسائلی که در دنیای سرمایه‌داری تهیه می‌شود خود را در معرض نمایش بگذارد تا بتواند چنین مصرف کننده لایقی برای کارخانه‌های اروپایی باشد. اگر زن ایرانی بخواهد خود را فقط برای همسر قانونی و یا برای حضور در مجالس اختصاصی زنان بیاراید، نه مصرف‌کننده لایقی برای سرمایه‌داران غربی خواهد بود و نه وظیفه و مأموریت دیگرش را که عبارت است از انحطاط اخلاق جوانان و ضعف اراده آنان و ایجاد رکود در فعالیت اجتماعی، به نفع استعمار غرب انجام خواهد داد.

در جامعه‌های غیر سرمایه‌داری با همه احساسات ضد مذهبی که در آنجا وجود دارد کمتر شنیده می‌شود که چنین رسوائیهایی به نام آزادی زن وجود داشته باشد.

■

لزوم تقویت وجدان مذهبی جوانان برای کوتاه کردن دست‌های استعمار

از: حسن چراغیان - بردسکن - خراسان رضوی

متاسفانه فریب دادن جوانان برای دستهای پنهان استعمار بسیار آسان است، چرا که غریزه جنسی در ابتدای جوانی بارور شده و به‌طور طبیعی به تکامل می‌رسد. تا رسیدن به تکامل عقل، سالها وقت و تجربه لازم است و در این سنین اگر تمام توجه جوان به غریزه جنسی باشد و از خارج نیز وسایل تحریک او فراهم شود، شکست عقل در او حتمی و گریزناپذیر است.

در این حال، جوان همچون مزرعه آماده‌ای است که دانه‌های رنگین فساد را به‌راحتی می‌پذیرد و در خویش آنها را می‌پرورد و بارور می‌کند و دریغا عقل، آن زمان از راه می‌رسد که دیگر از مزرعه جان جوان جز کویر بی‌حاصلی برجای نیست و بدین ترتیب جوانی که از آغاز بلوغ تنها پاسخ خواسته‌های غریزه جنسی را می‌دهد، در قلمرو جان وی تنها این غریزه حکمفرماست و از رشد و تکامل فکر و اندیشه بازمی‌ماند و وسایل فنا و نابودی خود را فراهم کرده و چنین است که انسانی تک‌بعدی بارمی‌آید.

انسانی که در منجلاب لذت‌جویی و بی‌بندوباری غوطه می‌خورد و خوشبختی را در ارضای نامحدود غرایز می‌جوید، چگونه می‌تواند به ندای وجدان و فرمان عقل که بار تعهد و مسوولیت را بر دوش او می‌گذارد، پاسخ دهد؟

جوانی که هر شامگاهان با رویای هم‌آغوشی تصویرهای رنگی به خواب می‌رود و بامدادان نیز با همان خیال، سر از خواب برمی‌دارد، هرگز نمی‌تواند دردهای زمان خویش را بشناسد و به درمان آنها بکوشد. جوانی که با خواندن نوشتارهای هوس‌انگیز و اندیشه‌کش، مغز و چشم خویش را پر می‌کند، کجا فرصت و حوصله آن را دارد که نوشته‌های سازنده بخواند؟

آری، آنان که همه وجود خویش را به خدمت شهوت گرفته‌اند و برده‌وار، لذت‌جویی و آزادی بی‌قید و شرط جنسی را پذیرفته‌اند، درحقیقت خدمتگزاران بی‌مزد و پاداش استعمارگران هستند که جان خود و جامعه خویش را به نابودی و هلاکت می‌کشانند.

پس دریافتیم که دست استعمار با رواج بازار شهوت و عیاشی، راه رشد فکری انسانها را می‌بندد و جامعه‌ای می‌پرورد با افرادی تک‌بعدی، افرادی که تنها به خواسته‌های عزیزی و به ارضای غرایز می‌اندیشند و به همین منظور استعمار پشتیبان محکم مسلک‌هایی است که آزادی بی‌قید و بند جنسی را تجویز می‌کنند.

رهبران صهیونیست جهانی می‌گویند: «ما باید کاری کنیم که اخلاق در همه جا ویران شود تا راه سیطره ما در آن جا باز گردد.» چه خوب است جوان که به اقتضای سن، بیشتر از دیگران در معرض حملات غریزه است بیش از هر چیز دیگر وجدان مذهبی خویش را تقویت کند و در جان خود از ایمان راستین، سدی استوار در برابر موجهای توفنده غرایز بسازد و در این راه یقیناً خدای بزرگ نیز او را یاری خواهد کرد.

■

صدای سبز بسیج
از: طاها

نگاهی به زندگی شهید محمد نظری خاکشور از روستای «پیلابور» سیاهکل

شهید محمد نظری به بهانه «طرح کاد» به جبهه پر کشید

از: حسین مهدوی آسیابر

یک خانواده ۵ نفری در روستای «پیلابور» از توابع سیاهکل، سال ۱۳۴۴ هجری - شمسی شاهد به دنیا آمدن کودکی بود که به دنیا آمدن این کودک خواهرانش را خوشحال و والدین و نزدیکان او را شادمان کرده بود. کودکی که در اوایل نوجوانی با تمام وجود حس کرد که به عنوان تنها پسر خانواده، باید روزی در سایه محبت خود از پدر و مادرش نگهداری کند.

اما آغاز جنگ تحمیلی با دشمن بعثی، موجباتی را فراهم آورد که منطقه «ماووت» عراق روز بیست و پنجم بهمن ماه سال ۱۳۶۶ در جریان عملیات «بیت‌المقدس»، پیکر خونین محمد را در زیر تابش خورشید به روی خویش حس کند و...

○○○

شهید محمد نظری دو مقطع ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه «مردآویج» دهستان «آسیابر» گذرانید و سپس برای ادامه تحصیلات نزد خواهرش به لوشان عزیمت کرد و پس از پایان دوره متوسطه، در دانشکده تربیت معلم لاهیجان پذیرفته شد.

شهید نظری بعد از دوره دانشکده، با توجه به موقعیتی که در خانواده داشت، از خدمت سربازی معاف شد، ولی حس وطن‌دوستی و دفاع از میهن، وی را بر آن داشت تا همانند سایر جوانان، ادای وظیفه کرده و با عنوان یک بسیجی، داوطلبانه در جبهه‌های حق علیه باطل حضور یابد.

وی قبل از اعزام به مناطق جنگی تصمیم گرفت که برای وداع با والدین خود به زادگاهش بازگردد.

در جریان آخرین دیداری که محمد با خانواده‌اش داشت، مراسم خداحافظی انجام گرفت و مادرش، وی را بدرقه کرد، اما بعد از عروج ملکوتی فرزندش به آسمانها متوجه شد که وی در آن روز قصد داشت که به مصاف دشمن برود و انجام «طرح کاد» فقط بهانه‌ای بیش نبوده است.

آری، این شهید بزرگوار از آنجا که طاقت دلواپسی مادرش را نداشت، حقیقت حضور در جبهه‌های نبرد را از وی پنهان کرده بود، اما پس از ۱۵ روز، واقعیت ماجرا فاش شد و همگان دریافتند که محمد در این سفر بی‌بازگشت قصد داشت که به وصال معشوق (رب‌العالمین)، برسد.

هم‌اکنون والدین شهید محمد نظری به داشتن فرزندی دلسوز و غمخوار افتخار کرده و به خود می‌بالند، فرزندی که واقع‌بین بود و متدین، دلیر بود و رشید و صاحب عقل و کمالات.

شهید محمد نظری خانواده‌های شهیدان را با تمام وجود دلداری می‌داد و سنگ صبوری بود برای دردهای ناگفته آنان و هرگاه خبر شهادت رزمنده‌ای را می‌شنید با استناد به آیات الهی و نقل احادیث ائمه اطهار(ع) این جمله را زیرلب زمزمه می‌کرد:

«گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده‌اند، بلکه آنان زنده‌اند و در نزد خداوند روزی می‌خورند.»

☑ وی با تمام وجود خانواده‌های شهیدان را دلداری می‌داد و سنگ صبوری بود برای دردهای ناگفته آنان

پس از شهادتش نیز چند تن از نزدیکان، شهید نظری را چند مرتبه در خواب دیدند که تاکید می‌کرد: «به خانواده‌ام بگویید هیچگاه برای من بیقراری نکنند، چرا که شهیدان همیشه زنده‌اند و...»

○○○

وصیت‌نامه بسیجی شهید محمد نظری

با درود و سلام فراوان به منجی عالم بشریت حضرت ولی‌عصر(عج) و نایب معلولین و مجروحین و اسراء، خدمت پدر و مادر عزیزم سلام می‌گویم.

مادرم، زحمت‌های فراوانی برای من کشیدی، اما افسوس نکردم خدمتی برایت... امیدوارم که مرا حلال کنی و پدر پیرم که من امید او بودم، نیز امیدوارم که مرا حلال فرماید، چون ستمگران به زور بر ما حمله کرده‌اند و می‌خواهند ما را به زیر سازش ببرند.

جوانان بر شما لازم است که همچون گذشته حجاب را رعایت کنید. ما اگر بکشیم پیروزیم و اگر هم کشته شویم باز هم پیروز هستیم و این رمز موفقیت ماست و همیشه یادتان باشد تا تاریخ باقی است شهیدان زنده‌اند. امیدوارم که خداوند مرا مورد رحمت خویش قرار دهد.

محمد نظری - ۱۳۶۶/۸/۲۷

■

کنکاشی در معجزه معراج پیامبر اکرم(ص)

بدون تردید برگزیده‌ترین و برترین مخلوق خداوند حضرت محمد(ص) سرآمد انسانهاست که تا جایی در اطاعت از خداوند کوشید و رضایت حق را فراهم کرد که صاحب بزرگترین معجزه یعنی قرآن شد و علاوه بر آن خداوند کرامات بسیاری را به ایشان عطا فرمود از جمله این کرامتها: معجزه معراج است که تاکنون مطالب زیادی در زمینه آن نوشته شده است. از جمله کتاب «**معجزه اسراء و معراج**» که توسط شیخ «سلیم فهد محمد سالم سبعانیه» به زبان عربی انتشار یافته و توسط **حوریه عبداللهی** به فارسی ترجمه شده است.

خاتم پیامبران در شب ۲۷ ماه رجب (۱۸ ماه قبل از هجرت) به همراه فرشتگانی همچون جبرئیل، میکائیل و اسرافیل خارج شد و پس از آشامیدن آب زمزم به مسجدالحرام رفته از آنجا بر براق (مرکب نورانی) سوار شده و به همراه فرشتگان ابتدا به مدینه رفته و در آنجا نماز خوانده و سپس در جوار درخت موسی نماز خوانده و پس از آن به زمین طور سینا جایی که خدا با حضرت موسی سخن می‌گفت، رفته است.

پیغمبر و همراهان سپس به بیت‌اللحم رسیدند. جبرئیل گفت: پیاده شو و نماز بخوان زیرا اینجا جایی است که عیسی به دنیا آمد. سپس با مجاهدان در راه خدا و بعد با گروهی که نماز واجب بر آنها سنگین بود و بعد با قومی که زکات نمی‌پرداختند برخورد کرد، سپس به سوی بیت‌المقدس رفت و داخل مسجد شد و دو رکعت نماز تحیت به‌جا آورد بعد از اندکی مسجد پر از انبیاء و ملائکه شد و نماز را به امامت حضرت محمد(ص) به جای آوردند در این موقع حضرت تشنه شد ظرفی از شراب و ظرفی از شیر و عسل آوردند. حضرت شیر را نوشید. از آنجا معراجی را که ارواح بنی‌آدم از بهشتی و جهنمی در آن بودند مشاهده کرد و در آسمان اول نزد حضرت آدم رسید. بعد به آسمان دوم رفت و با حضرت یحیی و عیسی (دو پسر خاله) ملاقات کرد. سپس به آسمان سوم صعود کردند که حضرت یوسف آنجا بود. بعد به آسمان چهارم صعود کردند حضرت ادریس را دیدند و در آسمان پنجم حضرت هارون را دیدند. سپس به آسمان ششم رسیدند در آنجا حضرت موسی را دیدند و با هم گفت‌وگو کردند از آنجا به آسمان هفتم رفتند و نزد حضرت ابراهیم رسیدند.

در اینجا برای بار دوم به عنوان امام جماعت با پیامبران و ملائکه نماز جماعت به‌پا داشت. بعد از آن بالا رفتند و به «سدره‌المنتهی» (درختی است) رسیدند که بالای آسمان هفتم است بار دیگر برای حضرت ظرفی از شراب و شیر و عسل و آب آوردند که شیر را گرفت و نوشید. در این حال جبرئیل فرمود اگر شراب را می‌گرفتی امتت گمراه می‌شدند و اگر آب می‌نوشیدی خودت و امتت غرق می‌شدند. سپس داخل بهشت شدند که در آن گنبدها مروارید و خاکش از مشک بود و به نهری رسیدند که جبرئیل گفت این کوثر است و جهنم را نیز دید که وصف آن مقدور نیست.

ذوق پرورش نمی‌یابد، مگر با تماشای زیبایی. ● گوته

پایان دوران نفت

انرژی در آینده نزدیک به شکلی کاملا متفاوت در خواهد آمد

برگردان: بهروز بهرامی

آخرین روزهای نفت

نفت هنوز هم مهمترین نیروی در دسترس برای تولید برق، گرما و سوخت به‌شمار می‌رود اما همگان واقفند که روزهای آن در شرف پایان است. علت آن هم این است که نفت خود یک نیروی فناپذیر و پایان یافتنی محسوب می‌شود و این امر انسان را بر آن داشته که به فکر جانشینی برای نفت باشد. حال سوال بزرگ این است که کدام انرژی و کدام تکنولوژی، جانشین نفت می‌شود و از همه مهمتر آنکه چه زمانی این جانشینی تحقق می‌پذیرد؟

به جای بنزین

رنه گونتر یک راننده تاکسی است که در شهر برلین به‌کار مشغول است. اما هر بار که سوخت موجود در اتومبیلش رو به اتمام می‌گذارد، او به نزدیکترین پمپ بنزین مراجعه نمی‌کند، بلکه به نزدیکترین رستوران در سر راه خود می‌رود و از آنجا مقداری روغن که پس از پخت و پز بدون استفاده باقی‌مانده برداشته و آنگاه به خانه می‌رود و روغن مصرف شده را از فیلتر مخصوص عبور داده و سپس آن را به داخل محفظه سوخت اتومبیل خود می‌ریزد. اتومبیل او از نوع مرسدس بنز ۲۲۰C است که دارای موتور دیزل می‌باشد. البته ممکن است گفته شود که برای رنه استفاده از روغن و تبدیل کردن آن به سوخت برای دیزل، کوشش و زحمت زیادی می‌طلبد و زمان‌بر هم می‌باشد. اما از طرفی هم معنای این عمل برای رنه این است که اتومبیل خود را درواقع با سوخت رایگان به حرکت درمی‌آورد، که برای یک راننده تاکسی فاکتور کم‌اهمیتی نمی‌تواند تلقی شود. اما آیا روغن مصرف شده در پخت و پز می‌تواند جانشینی برای نفت دیزل باشد؟! البته در شرایط کنونی پاسخ منفی است، چرا که میزان نفت دیزل مصرفی چندین برابر مقدار روغن باقیمانده از غذای مصرفی در جهان است، اما در هرحال اقدام رنه گونتر و امثال او نشان از یک واقعیت دارد و آن تلاش آدمی به منظور یافتن جانشین برای نفت می‌باشد. حتی با اینکه بهای نفت خام، اخیراً تا حدودی تنزل پیدا کرده و از بشکه ۷۵ دلار که در سال ۲۰۰۵ به عنوان بالاترین قیمت به آن رسید، قدری فاصله گرفته است، اما باز هم نفت نسبت به دو سال پیش‌تر دو برابر گران‌تر است. بنا به گفته یکی از کارشناسان امور مربوط به انرژی: «سالهای نفت ارزان به پایان رسیده و دیگر حتی در رویا هم از نفت ارزان خبری نخواهد بود». ضمن آنکه بسیاری از زمین‌شناسان اعتقاد راسخ دارند که منابع نفتی در جهان به قطرات پایانی خود نزدیک شده است و در منابع تازه کشف شده هم دیگر مانند سابق از نفت مانند دریایی بی‌انتها خبری نخواهد بود، بلکه مقدار نفت در آنها به‌قدری کم‌اهمیت است که حفر چاههای تازه به هیچ عنوان مقرون به صرفه نخواهد بود. حال همه این مشکلات درحالی است که مصرف انرژی به صورت روزافزون و به میزان هشداردهنده‌ای رو به افزایش می‌باشد. کافی است در این مورد به جدول زیر توجه کنیم

افزایش مصرف انرژی در طی یکصد و پنجاه سال گذشته در جهان

سال	مصرف (میلیون لیتر)
۱۸۶۰	۱۰۰
۱۹۰۰	۷۰۰
۱۹۲۰	۹۰۰
۱۹۴۰	۱۰۰۰
۱۹۶۰	۱۸۰۰
۱۹۸۰	۳۰۰۰
۲۰۰۰	۳۸۰۰
۲۰۰۵	۴۰۰۰

انرژیهای جانشین

بسیاری از پژوهشگران از هم‌اکنون با شادمانی فراوان آغاز استفاده از انرژی‌های جانشین را نوید می‌دهند. در این میان برخی از طلای سبز می‌گویند. طلای سبز نیرویی است که از کشت مواد انرژی‌زا حاصل می‌شود و نکته مهم در مورد اینگونه مواد این است که پس از هر بهره‌برداری، کشت این دانه‌ها، مکرراً ادامه پیدا می‌کنند. بعضی دیگر هم به هیدروژن امید بسته‌اند، گونه‌ای انرژی که برمبنای تئوری به صورت فراوان در دسترس می‌باشد، ضمن آنکه هیدروژن، آلودگی در هوای تنفسی انسان ایجاد نمی‌کند، اما آنچه که گفته شد در آینده تحقق می‌پذیرد و بسیاری از کارشناسان از لزوم یافتن نوعی انرژی جانشین برای زمان کنونی یاد می‌کنند، بویژه برای سوخت اتومبیل. اگرچه استفاده از برخی از سوخت‌های جانشین مانند هیدروژن و یا مخلوطی از الکتریسیته و هیدروژن در تعداد بسیار کمی از اتومبیل‌ها آغاز شده، اما این تغییرات باعث افزایش بسیار در بهای خودرو می‌شود که بیشتر خانواده‌ها قدرت آن را ندارند. برای مثال در آلمان بیشترین تعداد اتومبیل‌های تولید شده با سوخت هیدروژن و الکتریسیته در سال گذشته ۳۵ هزار دستگاه بود. اما این میزان درصد حقیری از مجموع اتومبیل‌های تولیدشده را تشکیل می‌دهد، ضمن آنکه هزینه تبدیل موتور در یک اتومبیل عادی به سوخت جانشین، در حدود دو هزار یورو می‌باشد که بسیاری را از این فکر منصرف می‌سازد، اما در هرحال نباید از این نکته راضی‌کننده غافل شد که حرکت برای استفاده از انرژی جانشین آغاز شده است، برای درک بهتر در مورد این روند به جدول زیر توجه کنید:

جدول تفاوت در استفاده از انواع انرژی در طی سی سال

	سال ۱۹۷۴	سال ۲۰۰۴
استفاده از انرژی اتمی	یک درصد	۶ درصد
استفاده از انرژی آب	۲ درصد	۶ درصد
استفاده از انرژی گاز	۱۹ درصد	۲۴ درصد
استفاده از انرژی ذغال	۲۸ درصد	۲۷ درصد
استفاده از انرژی نفت	۵۰ درصد	۳۷ درصد

به‌وضوح متوجه می‌شویم که درصد استفاده از همه انرژی‌های جانشین رو به افزایش و تنها درصد استفاده از نفت است که رو به کاهش می‌باشد.

البته در این رابطه بهتر است نگاهی هم به افزایش بهای نفت داشته باشیم، آن هم فقط طی ده سال گذشته:

سال	بهای نفت
۱۹۹۶	بشکه‌ای ۱۷ دلار
۱۹۹۸	بشکه‌ای ۱۹ دلار
۲۰۰۰	بشکه‌ای ۲۵ دلار
۲۰۰۲	بشکه‌ای ۲۰ دلار
۲۰۰۴	بشکه‌ای ۳۰ دلار
۲۰۰۶	بشکه‌ای ۶۰ دلار

درواقع به غیر از سال ۲۰۰۲ که کاهش مختصر در بهای نفت را نشان داد، در بقیه سالها و بخصوص طی دو سال اخیر بهای نفت به میزان غیرقابل کنترلی افزایش یافته است و همگان بر این مهم اتفاق‌نظر دارند که «بهای نفت را دیگر توقفی نیست».

معرفی انرژیهای جانشین

سه واقعیت:

بدین ترتیب برمبنای سه واقعیت غیرقابل انکار، لزوم یافتن جانشین یا جانشین‌های کامل، سالم و

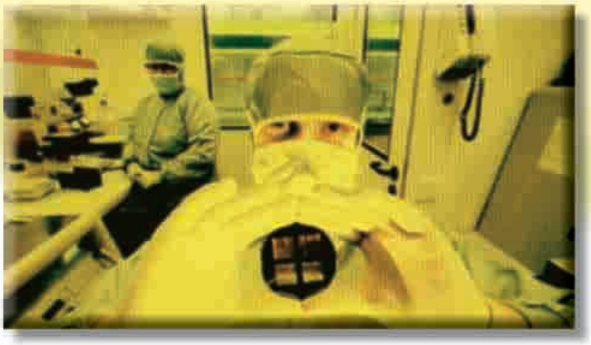

☑ همه جا سخن از تولید انرژی در آینده، شنیده می‌شود. جهان می داند که عنقریب به پایان دوران نفت خواهد رسید و از هم‌اکنون بررسی منابع تازه انرژی و تکنولوژی مربوط به ایجاد آن، آغاز شده است

مقرون به صرفه برای نفت، امری غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسد که این سه واقعیت را می‌توان در:
«۱ـ رو به پایان پذیرفتن منابع نفتی
۲ـتخریب در محیط زیست انسان و اختلال شرایط محیطی برای حیوانات زمینی، هوایی و دریایی
۳ـ افزایش بدون رویه و غیرقابل کنترل بهای نفت». خلاصه کرد. حال بر همین اساس به بررسی و معرفی انرژیهای جانشین که بهره‌برداری از آنها از هم‌اکنون آغاز شده، می‌پردازیم:

تکنولوژی بازیافتی

(استفاده از سوخت حاصله از زباله و مواد اضافی)

در هر شهری، مکانی برای جمع‌آوری زباله ساخته شده است. از جمله در شهر گلزن‌کرشن در آلمان که یکی از وسیع‌ترین مکانها برای جمع‌آوری زباله در اروپا در آن قرار دارد. در زباله نوعی گاز انرژی‌دهنده وجود دارد که به آن بیومس گفته می‌شود که می‌توان به وسیله حرارت دادن آنها این انرژی را به دست آورد. نتیجه آنکه در شهر گلزن‌کرشن، سه هزار نفر از شهروندان آلمانی، نیروی برق خود را مستقیماً از مکان جمع‌آوری زباله‌ها به دست می‌آورند.

نکته جالب اینکه بوسیله تکنولوژی بازیافتی (یا بیومس) نه‌تنها می‌توان انرژی و نیرو به دست آورد، بلکه می‌توان مواد دیگری چون چوب، پلاستیک، نایلون و فیبر نیز بدست آورد که بسیار هم مقرون به صرفه می‌باشد. از دیگر ویژگی‌های بیومس، کاهش گازهای تخریب‌کننده گلخانه است که در نتیجه این تکنولوژی را به دوستدار محیط زیست تبدیل کرده است. بیومس در کشورهای صنعتی بخصوص در اروپا و آمریکا طرفداران فراوانی پیدا کرده است و تنها در اروپا هم‌اکنون سه هزار کارخانه بیومس تاسیس شده است. درمزارع نیز از مواد اضافی مربوط به کشاورزی نوعی انرژی موسوم به سان‌دیزل به دست می‌آید که آن هم تولیدکننده انرژی است و به محیط زیست آسیبی نمی‌رساند. هم‌اکنون سان‌دیزل در پنج کارخانه بزرگ در جهان به عنوان نیرو و انرژی اصلی مورد استفاده قرار می‌گیرد که مهمترین آنها شرکت شل می‌باشد. کارخانه‌های فولکس واگن هم از سال ۲۰۰۷ با سوخت سان‌دیزل راه‌اندازی خواهد شد.

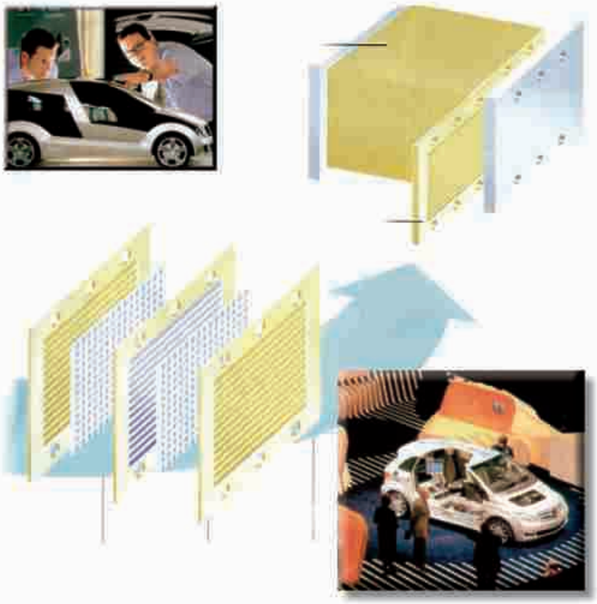

انرژی خورشید

یکی از موفق‌ترین نیروهای جانشین نفت، تاکنون انرژی خورشیدی بوده است. **انرژی خورشیدی** چه در سطح کارخانجات عظیم و ساختمانهای بزرگ و هتل‌ها و چه در بخش خصوصی مانند خانه‌های مسکونی، جای خود را در کشورهای صنعتی باز کرده است. این انرژی بوسیله تعبیه باتریهای خورشیدی در سقف یا دیوار و حتی پنجره ساختمان بدست می‌آید. این باتریها بوسیله سلولهایی که در آنها وجود دارد انرژی را در مخزنی به نیروی انبوه تبدیل می‌کنند. یکی از مهمترین دستاوردهای انرژی خورشیدی، نیروی برق می‌باشد. هم‌اکنون در برخی از شهرهای بزرگ اروپا و آمریکا تا میزان بیست درصد از نیروی برق توسط انرژی خورشیدی تامین می‌گردد. پیشرفت تکنولوژی انرژی خورشیدی، تا حدی بوده که هم‌اکنون سومین نسل از ژنراتورهای خورشیدی هم طراحی شده‌اند.

انرژی باد

استفاده از انرژی باد هم با پیشرفت‌های فراوانی همراه بوده است. تنها در کشور آلمان سالانه هجده هزار مگاوات انرژی باد تولید می‌گردد. هم‌اکنون تعداد توربین‌های جذب‌کننده نیروی باد در اروپا به سی هزار عدد رسیده است، ضمن آنکه به صورت روزانه هم درحال افزایش است. انرژی باد اثر بسیار مثبتی هم روی محیط زیست دارد، چرا که نیروی ایجاد شده از آن، میزان اکسیدکربن را در هوا کاهش می‌دهد و بهترین مکان برای جذب انرژی باد، قرار دادن توربین‌ها در سواحل دریاها، اقیانوسها و دریاچه‌ها است که در این میان قرار دادن توربین‌ها در مکان تشکیل سد هم تاثیر بسزایی در جذب انرژی باد دارد. تنها در سال گذشته دوازده میلیارد یورو از سرتاسر اروپا برای تاسیس توربین‌های جذب نیروی باد سرمایه‌گذاری انجام شده است. درواقع با قدرتمندتر شدن توربین‌ها، هم‌اکنون میدان ایجاد انرژی به نحو موثری افزایش یافته است.

انرژی هیدروژن

ژول ورن نویسنده آینده‌نگر که پیش‌بینی‌های علمی او در قرن نوزدهم یکی پس از دیگری در قرن بیستم تحقق پیدا کرده است، در یکی از آثار خود درباره سوخت ذغالی در لوکوموتیوها چنین گفته است: «آب، همانا ذغال در آینده خواهد بود». حال توجه داشته باشید که این گفته در سال ۱۸۷۴ از جانب ژول ورن انتشار یافت، اما درحقیقت او از همان نیروی هیدروژن در کتاب خود موسوم به «جزیره مرمون» گفته است. هیدروژن با استفاده از یک واکنش الکتروشیمیایی که به صورت کنترل شده روی آن انجام می‌شود، از خود گرما و نیروی برق ایجاد می‌کند و جالب اینکه در کنار انرژی، ماده دیگری از این پروسه استخراج می‌شود که همانا آب است. یکی از مهمترین موارد استفاده از نیروی حاصله از هیدروژن سوخت اتومبیل می‌باشد که در آینده روی آن حساب جداگانه باز شده است.

در این میان یکی از مشهورترین تولیدکنندگان نروژی موسوم به شرکت نورسک هیدرو به کمک دانشگاه ریکجاویک در کشور ایسلند، مشغول انجام پروژه مشترکی برای تهیه سلولهای هیدروژنی هستند که اگر در کار خود موفق شوند، یکی از بزرگترین تحولات در مورد انرژی و جانشینی نفت انجام خواهد شد. این سلولها نه‌تنها در جذب انرژی موفق خواهد بود، بلکه در ساختار تلفن همراه و سایر

بقیه در صفحه ۴۷

محال است که ما بتوانیم چیزی را تصور کنیم که در این جهان وجود نداشته باشد. • مترلینگ

مشاوره تحصیلی

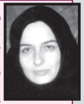

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ باشماره‌تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج:دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

منشاءِ خودبزرگ‌بینی

○زنی ۳۵ ساله هستم که ۱۰ سال از زندگی مشترکم می‌گذرد و سه فرزند دارم. مدتی است که دچار سردرد و ناراحتی گوارشی شده‌ام. پس از مراجعه به دکترهای مختلف و آزمایشهای گوناگون، پزشکان علت ناراحتی‌های مرا عصبی و روانی اعلام کردند.

○○**بعد چه اقداماتی انجام دادید؟**

○یکی از پزشکان پیشنهاد کرد که نزد روانپزشک بروم، ولی چون وضعیت اقتصادی مناسبی ندارم و ویزیت آن دکتر هم بالا است، نتوانستم نزد ایشان بروم و ترجیح دادم که با شما مشاوره تلفنی داشته باشم.

○○**کمی از وضعیت خانوادگی و همسرتان صحبت کنید.**

○من و همسرم از ابتدای زندگی مشترک ناهماهنگی فراوانی با هم داشتیم، با آنکه هر دو فرهنگی هستیم و درس می‌دهیم، اما نتوانستیم با هم به سازش برسیم. اگر قبلاً مشاوره پیش از ازدواج مثل امروز رایج بود، به احتمال زیاد ما به دلیل اختلاف فرهنگی و شخصیتی با هم ازدواج نمی‌کردیم. همسرم و خانواده‌اش افرادی خودخواه و پرتوقع هستند و فکر می‌کنند از همه لحاظ کاملند و این دیگرانند که مشکل دارند و آنها بایستی روشهای زندگی کردن را به دیگران یاد بدهند. اصولاً این خانواده خودشان را آموزگار همه می‌پندارند و هیچ انتقادی را هم نمی‌پذیرند و بشدت در مقابل خرده‌گیری و یا انتقاد دیگران جبهه‌گیری می‌کنند. بارها از همسرم خواسته‌ام که با همدیگر به روان‌شناسان و مشاورین خانواده مراجعه کنیم و او با تعجب فراوان از این امر خودداری کرده و اظهار می‌کند که مشاورین چه چیزی را می‌دانند که من نمی‌دانم و اصولاً خود را بی‌نیاز از مشورت و چاره‌جویی می‌بیند و ادعا می‌کند که خودش مشاور خیلی از دوستانش بوده است!

○○همانطور که خودتان هم اشاره کردید، شما و همسرتان از نظر فرهنگی و ساختار شخصیتی و رفتاری و طرز تفکر همخوانی لازمه را ندارید و در این مورد موضع انفعالی و غیرفعالی را درپیش گرفته‌اید و همین احساس تسلیم و پذیرش اجباری و فشار روانی حاصل از آن شما را به دردهای جسمانی و ضعف مبتلا کرده است. برای اینکه سلامت خودتان را بازیابید، لازم است که به‌طور فعال و با ابتکار عمل، مشکل ارتباطی خود و همسرتان را حل کنید. بسیاری از افراد باورها و تفکرات نادرستی از خود و امور مختلف زندگی دارند و مطابق آن باورها هم رفتار می‌کنند. به قول برخی از روان‌شناسان ۷۵ درصد از رفتارهای ما از طرز تفکر و باورهایی که داریم منشاء می‌گیرند. درواقع می‌توان گفت که ما همان‌گونه رفتار می‌کنیم که فکر می‌کنیم و می اندیشیم.

بسیاری از دانشمندان و بزرگان در اوج شهرت و تحسین جهانیان، فروتنانه اذعان نموده‌اند که چیزی نمی‌دانند و خیلی چیزها است که باید یاد بگیرند و همه ما هر روز الزاماً بایستی چیزهای جدید را در این دنیا که تغییر و تحول به سرعت انجام می‌پذیرد، بیاموزیم. در این میان شناخت خود، افکار و باورها، احساسات و عواطف، هوش و استعداد، نقاط قوت و ضعف، اهدافی که درپیش‌رو داریم، توانایی‌های خاص و منحصر بفردی که داریم و... از اهمیت فراوانی برخوردار است.

افرادی که دارای شخصیتی متعادل بوده و از سلامت روانی برخوردارند، معمولاً انعطاف‌پذیری و نرمش لازم را دارا می‌باشند و بر این باورند که آنها همانند همه انسانها گاهی دچار اشتباه و خطا در فکر و رفتارشان می‌شوند واز این اشتباهات هم درس می‌گیرند و تجربه‌ای می‌شود برای جبران اشتباهات گذشته.

متاسفانه برخی از خانواده‌ها، به‌گونه‌ای فکر و عمل می‌کنند که اشتباه‌ناپذیرند و هیچ‌گونه کمی و کاستی در فکر و عملشان وجود ندارد. در بسیاری موارد ریشه و منشاء این پندارها از احساس حقارت دوران کودکی سرچشمه می‌گیرد و در بزرگسالی به صورت «خودبزرگ‌بینی» جلوه‌گر می‌شود. به همین جهت روان‌درمانی و مراجعه به روان‌شناسان در این موارد بسیار ضروری به نظر می‌رسد.

☑۷۵درصد از رفتارهای ما از طرز تفکر و باورهایی که داریم منشاء می گیرند

○همین‌طور است. همسرم و خانواده‌اش دچار خودبزرگ‌بینی هستند و من بارها به همسرم این موضوع را یادآور می‌شوم.

○○اگر شما دائماً به او برچسب خودبزرگ‌بینی بزنید، یعنی درواقع از روش ارتباطی تحقیرآمیز و ملامت‌کننده استفاده می‌کنید که او را در موضع دفاعی قرار داده و حاصل آن ایجاد کدورت و رنجش بیشتر است و نه‌تنها تغییری را سبب نمی‌شود، بلکه می‌تواند تشدید آن ویژگی شخصیتی را نیز به دنبال داشته باشد.

از آنجایی که این‌گونه افراد تمایل شدیدی به مورد احترام بودن از جانب دیگران دارند، شما نیز با احترام‌گذاری و تحسین جنبه‌های مثبت شخصیتی و رفتاری ایشان می‌توانید آرام آرام او را متوجه برخی نقاط ضعف خود که همه انسانها طبیعتاً دارند، بکنید. البته نه به صورت آموزش مستقیم و معلم‌گونه و یا امر و نهی، بلکه نفوذ در اعماق وجود همسرتان به راهکارهای ظریفی نیازمند است که شما به عنوان یک بانوی باهوش و تحصیلکرده و مدرس و فرهنگی می‌توانید با ابتکار عمل خودتان و بیرون آمدن از موضع انفعالی و احساس ناتوانی کنونی، به آن دست یابید.

مشاوره خانواده

زیر نظر: الهام ولی‌نژاد (کارشناس ارشد مشاوره)

علاقه‌مندان به مشاوره با خانم ولی‌نژاد می‌توانند با ارسال نامه به دفتر مجله نسبت به رفع ابهامات خود اقدام کنند. روی پاکت نوشته شود مشاوره خانم ولی‌نژاد

O مردی به دنبال فرصت

دختری هستم ۲۴ ساله، فوق دیپلم حسابداری که به‌تازگی درحال ادامه تحصیل هستم. تقریباً یک سال و نیم پیش با پسری ۲۶ ساله و مهندس عمران آشنا شدم. محمود پسر خیلی خوبی است. آقا و خانواده‌دار، مهربان و اهل کار. تنها مشکل من با او این است که بیشتر اوقاتش را با دوستان خود می‌گذراند. البته اهل هیچ برنامه‌ای نیست اما هر چقدر با او در این رابطه صحبت کرده‌ام تا به حال اهمیتی نداده. دفعه آخر خیلی جدی به او هشدار دادم و در جوابم گفت که به من فرصت بده. حالا از شما راهنمایی می‌خواهم که چکار کنم؟

ویژگی مشترک مردها

اصولاً مردها به هیچ عنوان دوست ندارند کسی به آنها - مخصوصاً جنس مخالف - امر و نهی کند. درحقیقت آنها دوست ندارند که محدود شوند و احساس می‌کنند آزادیشان در خطر است، بنابراین گوشزد شما در نظر ایشان حکم تهدید را داشته، اگرچه منظور شما این نبوده باشد. شما می‌توانستید به جای این کار، دوستانه با او صحبت کنید و علت را جویا شوید. البته حالا هم دیر نشده و باید به او فرصت بدهید، زیرا از مردی که ۲۰ و اندی سال این شیوه را داشته، نمی‌توانید انتظار داشته باشید که به یک دفعه تمامی آنها را کنار بگذارد. مثل آدمی که می‌خواهیم او را در یک شبه و یا یک هفته‌ای ترک سیگار دهیم. مسلماً نمی‌شود و باید مرحله به مرحله و پله به پله این کار صورت گیرد نخواهید یکدفعه تمامی آنها را کنار بگذارد. چون ایشان فعلاً مسوولیتی ندارند، ولی وقتی که تصمیم قاطع شما را ببیند، سعی می‌کند که در حد نرمال رفتار کند، بعد از مدتی خواهید دید که بیشتر اوقات را با شما سپری می‌نماید و در صورت لزوم و یا به قول معروف برای آب و هوا خوردن، با دوستان انگشت‌شماری رابطه برقرار می‌کند. در این راه شما هم باید به او کمک کنید.

مشاوره حضوری و تلفنی:
خانم سهیلا خاضعی (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۲۶۲۵۰
روزهای دوشنبه تلفنی و سه‌شنبه حضوری ۱۰ - ۱۴/۳۰

نقش عزت نفس در ازدواج

۳۹ ساله مجرد، شاغل و با تحصیلات لیسانس هستم. مدتی است با آقایی ۴۷ ساله آشنا شده‌ام و تقریباً با هم قول و قرار ازدواج گذاشته‌ایم. البته توافق کرده‌ایم که برای شناخت بیشتر یکدیگر، مدتی صبر کنیم و تصمیم قطعی برای ازدواج را به بعد از زمان تعیین شده موکول کنیم. به همین دلیل می‌خواستم در این‌باره مشورتی با شما داشته باشم.

بله، حتماً، کمی از خصوصیات این آقا بگویید.

☐به نظر من او از لحاظ ظاهری متناسب است و قبلاً نیز ازدواج نکرده و از نظر حرفه‌ای نیز فردی بسیار موفق است و وجهه اجتماعی خوبی دارد. اما مشکلات کوچکی وجود دارد که در تصمیم‌گیری مردد و دو دلم می‌کند.

☐آن مشکلات چیست؟ بیشتر توضیح دهید.

هر دوی ما همکار هستیم و برای مدتی روی یک طرح با یکدیگر همکاری داشتیم و ساعت‌های طولانی در ارتباط با حرفه‌ای بودیم. بعد از گذشت مدتی، در اواسط کار احساس کردیم که به هم علاقمند هستیم. اما پس از آشنایی بیشتر متوجه شدم که خارج از زمینه همکاری در بعضی موارد رفتارهایش باعث رنجشم می‌شود.

☐البته لازم است بدانید که آشنا شدن در این شرایط لزوماً به این معنا نیست که در سایر زمینه‌ها تفاهم وجود داشته باشد. البته اینگونه شرایط می‌تواند دلبستگی افراد را در اثر مجاورت تسهیل نماید ولی در این نوع آشنایی خطری هم وجود دارد و آن اینکه جذابیت و تمایل به یکدیگر صرفاً به دلیل زمینه مشترکی است که در ارتباط با کاری وجود دارد و در شرایطی که به این مهم اهمیت داده نشود، توجه صرفاً متمرکز براین زمینه کاری مشترک می‌شود و ابعاد دیگر رابطه و تفاهم در زمینه‌های دیگر بدون بررسی و تحقیق کافی باقی می‌ماند.

بله، من هم کم کم به این نتیجه رسیده‌ام و احساس می‌کنم بعضی رفتارهایش را نمی‌توانم بپذیرم. و نمی‌دانم درباره آنها برداشت خود من مشکل‌ساز است یا رفتار او؟

☐نمونه‌ای ذکر کنید

برای مثال وقتی برای انجام کاری عجله دارد، پرخاشگر می‌شود و یا وقتی خسته است لحن کلامش حالت کنایه‌آمیز پیدا می‌کند و ممکن است برای یک نقص مختصر در کار و یا یک سهل‌انگاری کوچک برآشفته و عصبی شود. گاهی هم شده که مودبانه ولی موذیانه تحقیرم می‌کند نمی‌دانم قصد و هدفش چیست؟ آیا واقعاً به دلیل موقعیت پرفشار و استرس کاری است و یا باید من این موضوع را کاملاً شخصی تلقی کنم؟

☑قبل از هر تصمیمی ابتدا کمی خودشناسی داشته باشید و در مرحله بعد جنبه های رفتاری و شخصیتی فرد موردنظر را مورد سنجش قرار دهید

☐عکس‌العمل شما در این باره چیست؟

معمولاً تا به حال من با بی‌اهمیت جلوه دادن موضوع از کنارش گذشته‌ام و آیا به نظر شما به او وابسته شده‌ام و تن دادن به این شکل رابطه به دلیل عزت نفس پایین است؟ آیا به نظر شما او می‌تواند شخصیت یک آدم خودخواه را داشته باشد؟ چون به نظر من خصوصیاتش مثل آدم‌های خودشیفته است که خودشان را محور هر چیز می‌دانند.

☐سؤال اولتان این بود که آیا باید رفتار او را شخصی تلقی کنید یا فقط به حساب موقعیت‌های پرفشار کاری بگذارید؟ در جواب باید بگویم خصوصیات رفتاری که ذکر کردید، بیشتر و کلی‌تر از آنی است که بتواند فقط در مورد شما صدق کند بخصوص که بیشتر به ارتباطتان از جنبه حرفه‌ای اشاره داشتید، بنابراین بهتر است همچنان برای شناخت بیشتر به بررسی رفتار او در موقعیت‌های دیگر و با افراد مختلف بپردازید.

مورد دیگر اینکه اگر شما در همین روابطی که تاکنون داشته‌اید، همواره سعی کرده باشید که این نوع برخوردها و رفتارها را به سادگی نادیده بگیرید و بی‌اهمیت جلوه دهید، به احتمال زیاد باید انتظار داشته باشید که اینگونه رفتارها ادامه داشته باشد و حتی ممکن است بدتر نیز بشود. بنابراین اول تکلیفتان را با خودتان روشن کنید و ببینید که اصلاً اینگونه رفتارها در شما چه احساسی ایجاد می‌کند؟ آیا برایتان قابل قبول هستند یا خیر؟ اگر برایتان واقعاً مهم هستند هرچه زودتر در این باره با فرد مورد نظر به گفتگو بنشینید و احساستان را به او انعکاس دهید. اگر متوجه پاسخ منطقی و سنجیده و توجیه کننده از جانب او شدید به نوعی که قانع کننده و عذرخواهانه بود می‌توانید به تغییر رفتارش امیدوار باشید. منظورم این است که مسائل را با او مطرح کنید و او را با رفتار پرخاشگرانه‌اش در شرایط خاصی که اشاره کردید، مواجه کنید و پاسخش را مورد تجزیه و تحلیل منطقی قرار داده و بعد منتظر تغییر رفتار او باشید و نتیجه‌گیری کنید.

البته نکته دیگری که باید به آن توجه کنید این است که خود شما چه خصوصیاتی دارید؟ آیا فردی هستید که به هر چیز بیش از حد توجه می‌کنید و یا می‌خواهید کنترل همه‌جانبه نسبت به مسائل داشته باشید؟ شاید اصولاً شما به صورت افراطی به رفتارهای فرد مورد نظر حساس شده و آنها را برای خودتان بزرگنمایی کرده و زیر سؤال برده باشید. منظورم این است قبل از هر تصمیمی ابتدا کمی خودشناسی داشته باشید و در مرحله بعد جنبه‌های رفتاری و شخصیتی فرد موردنظر را مورد سنجش قرار دهید. مثلاً اینکه حکم بدهید او از نظر شخصیتی فردی خود شیفته است، نیاز به بررسی بیشتری دارد.

○ بله حق با شماست، من اصولاً فردی هستم که به جزئیات و حاشیه مسائل خیلی بها می‌دهم، بخصوص وقتی پای ازدواج در بین باشد، فکر می‌کنم کمی دچار وسواس شده باشم.

بنابراین بهتر است همانگونه که اشاره کردید، ابتدا احساسات و خواسته‌های خودتان را در این رابطه به صورت منطقی و همراه با واقع‌بینی شناسایی کنید و اگر احساس کردید داوری شما نسبت به فرد مورد نظر درست است حتماً با او در میان بگذارید و خواسته‌ها و انتظارات او را نیز بشنوید. در ضمن از عنوان کردن مسائل و مشکلات بین خودتان و رابطه‌ای که دارید اجتناب نکنید و برای حل آنها و رسیدن به یک مخرج مشترک در تمامی مواردی که فکر می‌کنید در آینده مشکل‌ساز است، اقدام کنید. در این ارتباط سعی کنید تلقی هر دوی شما از تفاهم غیرواقع‌بینانه نباشد و منطبق با احساسات و تجاربی باشد که در شرایط واقعی به صورت عینی از هم مشاهده می‌کنید، باشد. در این رابطه می‌توانید از مشاوره ازدواج نیز بهره‌مند شوید.

مشاوره دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

چیزی را که در ذهنتان جای داده‌اید، خوب یا بد، بر شما فرمانروایی خواهد کرد و هرگز از آن جدا نتوانید شد. ● سقراط

دوره دوم

خون و همخون

قسمت اول

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

کلانتر
خاطرات

آن روز من و محسن و استوار، دنبال انجام یک ماموریت کوچک بودیم، کوچک نه به معنی ناچیز بودن جرم که اتفاقاً جرم بزرگی را هم کشف کرده بودیم: شناسایی اعضای یک باند خرید و فروش دختران نوجوان و فرستادن آنها به آنسوی مرزها! حرفه‌ای کثیف و پلید که من همیشه معتقد بودم کسانی که از این راه نان می‌خورند، حتی از قاچاقچیان مواد مخدر نیز کثیف‌تر و نامردتر هستند!

ماجرا از این قرار بود که پس از چهار ماه تامین و مراقبت همه‌جانبه برای شناسایی اعضای آن باند تبهکار، موفق شده بودیم یکی از افراد آن باند را که کارش خریدن دختران - در مرحله اول بود - پیدا کنیم، البته قیافه‌اش را نمی‌شناختیم و فقط این اطلاعات را از وی داشتیم: قوی هیکل، دارای چهره‌ای خشن، بددهان، یاوه‌گو و وراج که معمولاً پاتوق او در قهوه‌خانه «نجف شیره‌ای» بود!

مخبری که این اطلاعات را دراختیارمان گذاشته بود، گفته بود که اسم آن شخص را نمی‌داند، اما هر کس که بخواهد با او معامله کند، کافی است به آن قهوه‌خانه برود و با صدای بلند از قهوه‌چی بپرسد: «قلیونی داری که با توتون عربی چاق شده باشه؟» که در آن صورت اگر آن آدم خبیث داخل قهوه‌خانه باشد که خودش را به شما نشان می‌دهد و در غیر این صورت کافی است نیمساعت اونجا بنشینین و دوتا چایی بخورین تا نوچه‌هاش برن و بهش خبر بدن تا مثل اجل معلق پیداش بشه!

و به این ترتیب بود که من و محسن و استوار کریمی به آن قهوه‌خانه رفتیم، البته من و محسن با هم داخل شدیم و استوار - که قرار بود مراقب ما باشد - چند دقیقه زودتر از ما به آنجا رفته بود تا توجه کسی جلب نشود.

وارد قهوه‌خانه که شدیم، آنقدر دود سیگار و قلیان فضا را پر کرده بود که اصلاً کسی ما را ندید، با این حال از میان ابر غلیظی از دود، کریمی را دیدیم که به صورت نامحسوس برایمان علامت داد که به طرف انتهای قهوه‌خانه برویم، جایی که تعدادی از افراد اطراف میزهایشان جمع شده بودند و به حرفهای یکنفر گوش می‌دادند، مردی قوی هیکل، با چهره‌ای خشن و بسیار بددهان! یعنی مشخصات ظاهری همان کسی را داشت که ما دنبالش می‌گشتیم.

شاگرد قهوه‌چی دوتا چایی روی میز برایمان گذاشت و رفت و ما هم به جرگه شنوندگانی پیوستیم که داشتند حرفهای آن مرد را می‌شنیدند که می‌گفت:

- شماها، همه‌تون یک مشت مردِ زن ذلیل بدبخت هستین... اما منو که بهم میگن «اَسی خرخور» طوری گربه‌رو دم حجله کشتم که الان اگر یکماه هم نرم خونه، زنم اجازه نداره بره توی کوچه، با این حال وقتی هم پا می‌گذارم توی خونه، زنم برام گوسفند قربونی می‌کنه! یادمه دو ماه از عروسیمون بیشتر نگذشته بود که یکروز رفتم خونه که دیدم پدر زن و مادرزنم که هر جفتشون هم پیر بودن، از شهرستان آمده بودن دیدن دختر و دامادشون. اتفاقاً کلی هم سوغات آورده بودن، با این حال وقتی سفره‌رو پهن کردیم و من دیدم که نون سنگک تازه وسط سفره گذاشتن، پرسیدم نون تازه از کجا آمده؟ که پدرزنم، گفت: چون دخترمون آبگوشت بار گذاشته بود، من ازش خواستم که نون سنگک هم بخره که بتونیم تیلیت کنیم، زنت هم رفت و از نانوایی سر کوچه نون سنگک خرید و...

هنوز حرف پدرزنم تمام نشده بود که از جا پریدم و قابلمه آبگوشت را پرت کردم وسط حیاط و بعد هم جلوی چشمهای پدرزن و مادرزنم، چندتا سیلی محکم زدم توی صورت زنم تا حالیش بشه بدون اجازه من حق نداره از خونه بره بیرون...

مرد هنوز داشت وراجی می‌کرد که محسن زیر گوشم گفت:

- خیلی دوست دارم اون آدمی که دنبالش می‌گردیم، همین آشغال باشه تا حالیش کنم که غیرت یعنی چی؟

سری تکان دادم و گفتم: «به احتمال زیاد هم کسی که دنبالش هستیم همین جانوره! چرا که معمولاً اون افرادی که از ناموس دیگران «نوندونی» برای خودشون درست می‌کنند، در مورد خودشون عین سگ نگهبان رفتار می‌کنند... حالا هم کاری نداره، به قهوه‌چی سفارش یک قلیان عربی بده تا معلوم بشه طرفمون کیه...

محسن که در آن لحظه خیلی دوست داشت که چند پک به قلیان بزند تا نکشیدن سیگارش را - که هرگز جلوی من سیگار نکشید - جبران کند، صدایش را انداخت ته گلو و با لهجه و لحن جاهل‌های خلافکار گفت:

- ببینم قهوه‌چی... قلیونی داری که با توتون عربی چاق شده باشه...؟

در یک لحظه همه افراد داخل قهوه‌خانه سکوت کردند، انگار همه افراد داخل آن مکان با این اسم رمز آشنایی داشتند، چرا که چند نفری پوزخند زدند، یکی دو نفر - با اینکه معتاد هم بودند - با این تصور که برای فروش دختران جوان آمده‌ایم، با حالت تنفر، برایمان سر تکان دادند و بعضی از آنها نیز در گوش همدیگر پچ پچ کردند و... تا سرانجام همان مرد باغیرت، حرفش را با دوستانش نیمه‌کاره گذاشت و همانطور که سر میز ما می‌نشست با خنده به قهوه‌چی گفت:

- آقانجف! یک قلیان پرآتیش واسه رفقای من چاق کن تا من هم توتون عربی‌رو بدم خدمتشون...

انگار آرزوی محسن برآورده شده بود، مرد - که حالا می‌دانستیم اسمش «بهرام خرخور» است - درحالی که بسته سیگارش را به طرف ما گرفت و محسن نیز با چشمک من، سیگار را گرفت تا طرف مشکوک نشود - و البته که یک پک هم نزد - رو به ما گفت:

- در خدمتتون هستم آقایون... چی واسه معامله دارین؟

من که از قبل عکس چند نفر دختر را در جیبم گذاشته بودم، آنها را به او نشان دادم.

بهرام خرخور خنده‌ای کرد و گفت:

- خب... قیمت چنده؟

حالا دیگر برایمان مسلم شده بود که بهرام همان کسی است که دنبالش هستیم، لذا به محسن گفتم:

- خب جناب سروان... فکر کنم به آرزوت رسیدی...

این را گفتم و از زیر کت، دستبند را مخصوصاً به آن کثافت، نشان دادم. البته خیلی راحت‌تر از این هم می‌شد او را بازداشت کرد، اما من هم مثل محسن خیلی دوست داشتم او تقاص ظلمی را که به زنش کرده، پس بدهد! بهرام اما همین که کلمه «جناب سروان» را شنید و دستبند مرا دید، برخلاف هیکل درشتش، مثل فنر از جا پرید و از توی جورابش یک قمه تیز ۳۰ سانتیمتری بیرون کشید و... اما محسن به او مجال تفکر هم نداد و درحالی که من به استوار گفتم که فعلاً از اسلحه استفاده نکند، دو نفری ناظر حرکات رزمی محسن شدیم که مثل پروانه به دور خود می‌چرخید و روی هوا می‌پرید و ضربات پی‌درپی‌اش را نثار «بهرام خرخور» می‌کرد. دو دقیقه نگذشت که آن ملعون مثل نعش افتاد وسط قهوه‌خانه، تا استوار دستبندها را به دستش قفل کند.

○

○

ساعت ۷ غروب بود که بهرام را در کلانتری مورد بازجویی قرار دادیم. او که طعم کتکهای محسن را چشیده بود، حتی یک لحظه نیز مکث نکرد و در کمتر از نیمساعت اسم و آدرس تمام سران باند را لو داد، در آن باند کثیف ۱۹ نفر مشغول کار بودند که تا آخر وقت همان شب، همگی بازداشت شدند.

ساعت حدود ۸/۳۰ دقیقه شب بود و من داشتم برنامه نگهبانی و گشت شبانه را برای پرسنل می‌نوشتم که سروان صادقی وارد اتاق شد و احترام گذاشت و گفت:

- کلانتر! یک گزارش قتل رسیده... یکنفر، یعنی یک دختر جوان همین الان تلفنی گفت که برادرش توی خونه‌شون کشته شده!

با اینکه خیلی خسته بودم و دلم می‌خواست صادقی را همراه محسن برای پیگیری این پرونده

بفرستم، اما چون او افسر نگهبان شب بود، دلم نیامد که وقت خواب او را تا ساعت ۱۱ شب بگیرم، لذا رو به محسن کردم و با خنده گفتم:

- ببینم پهلوون... اگه کتکهایی که بهرام بهت زده، استخوانهات رو خرد نکرده باشه، حوصله داری بریم دنبال این پرونده؟

محسن که می‌دید استوار به حرفهایش گوش می‌دهد، چشمکی به من زد و با خنده گفت:

- اختیار داری کلانتر... اون کسانی که خسته میشن، پیرمردهایی هستند که حتی نگاه کردن به دعوای دیگران خسته‌شون می‌کنه!

استوار که هرچه موهاش سفیدتر می‌شد، به شنیدن کلمه پیرمرد بیشتر حساسیت نشان می‌داد، با عصبانیت گفت:

- حاضرم همین الان باهات مچ بندازم، به شرط اینکه اگه باختی، دیگه واسه من کرکری نخونی!

کرکری آن دو نفر تا رسیدن به خانه مقتول ادامه داشت!

○

○

من صحنه جنایت‌های فجیع خیلی زیاد دیده بودم، اما این مورد، چیز دیگری بود؛ پسری جوان که ۲۸ ساله نشان می‌داد، درحالی که داخل وان حمام بود، توسط یک سیم برق که درون وان افتاده بود، به قتل رسیده بود! اما از آن فجیع‌تر جای ضربه‌های چاقو بود که تمام بدنش را پاره پاره کرده بود و خونی که از بدنش رفته بود رنگ آب را کاملاً قرمز کرده بود.

وضعیت طوری اسفناک بود که خیلی‌ها با دیدن آن صحنه، حالشان به هم می‌خورد، همانطور که مشغول تماس با پزشک قانونی بودم، از محسن خواستم شرایط «بازپرسی در محل» را فراهم کند. او نیز اولین سوال را با افرادی که در خانه حضور داشتند، مطرح کرد:

- هر کسی جزو اعضای این خانواده است - خانواده و نه فامیل - و همچنین کسانی که موقع پیدا کردن جنازه مقتول داخل خانه بودن، اینجا بمانند و بقیه از خانه خارج بشن...

کسانی که آنجا بودند سه، چهار نفر خانم میانه‌سال، و چند مرد بودند که همه از بستگان مقتول بودند که اطراف یک دختر هفده ساله که به شدت بی‌تابی می‌کرد، جمع شده بودند.

وقتی محسن این را گفت، خانمی بسیار باشخصیت که پنجاه ساله نشان می‌داد، از روی صندلی بلند شد و از کنار جمعیت به سوی محسن آمد و در کمال احترام و شمرده شمرده گفت:

- سلام جناب سروان، من عمه مقتول هستم... و درعین حال عمه این دختر نوجوان - که خواهر مقتوله - البته که حق باشماست و همه باید خونه‌رو ترک کنند، اما در وهله اول می‌خواستم ازتون خواهش کنم با توجه به شوک روحی که به این دختر شانزده ساله وارد شده - که جنازه برادرش را توی وان حمام دیده - اجازه بدهید که من کنارش باشم، ضمن اینکه با توجه به این مورد که بچه‌های این خانواده مادر ندارند و پدرشون هم که برادر من باشه، در زندان به سر می‌بره، عملاً من حکم والدین اونهارو دارم، لذا فکر می‌کنم در مورد بعضی از سوالات نیز بتوانم پاسخگوی شما باشم.

محسن نگاهی به من کرد تا تعیین تکلیف کند، من نیز سری تکان دادم و گفتم: «حق با خانمه... وضعیت این دختر زیاد جالب نیست و باید کسی کنارش باشه!»

به این ترتیب همه اقوام و همسایه‌های مقتول از خانه خارج شدند و فقط دختر نوجوان - پریوش - باقی ماند و عمه‌اش، که قبل از آغاز بازپرسی، ماموران پزشکی قانونی نیز از راه رسیدند و کار خود را آغاز کردند.

نتیجه معاینه اولیه پزشک قانونی تقریباً شبیه به همان چیزی بود که در وهله اول تشخیص داده بودیم، با یک تفاوت بزرگ و یک نکته‌ای که نتوانسته بودیم تشخیص بدهیم، نکته اول آن بود که مقتول قبل از اینکه داخل حمام شود، نوشیدنی خورده بوده که درون آن نوعی ماده بیهوش کننده وجود داشته که فرد را - به نسبت مقاومت بدنش - بین ۱۵ تا ۲۰ دقیقه بیهوش می‌کند! با این حساب، قاتل یا قاتلین، ابتدا به مقتول ماده بیهوشی خورانده‌اند [و احتمالاً موقعی که داخل حمام بوده آن نوشیدنی را خورده] و بعد از اینکه او - که اسمش پارسا بوده - بیهوش شده، با یک طناب دست‌ها و پاهایش را بسته‌اند و سپس منتظر شده‌اند که به هوش بیاید. آنگاه بعد از اینکه حالش جا آمده، قاتل یا قاتلین به صورت متناوب و با فاصله‌های چند دقیقه‌ای، ضربات چاقو را به صورتی به وی وارد کرده‌اند که از پا درنیاید، اما زخمی شود. یعنی نوعی زجرکش کردن! و بعد از اینکه ضربات متعدد چاقو به بدنش وارد شده بعداً سر سیم برق را داخل وان پر از آب کرده‌اند و او را به فجیع‌ترین شکل ممکن به قتل رسانده‌اند.

حرفهای پزشک قانونی که تمام شد، محسن پرسید:

- با این حساب کلانتر، بحث سرقت در بین نبوده، یعنی هر کسی قاتل بوده، یک انگیزه انتقام داشته، انتقامی بسیار وحشتناک... یعنی یک کینه خیلی ریشه دار...

این حرفها را که محسن زد، پریوش، یعنی خواهر شانزده ساله مقتول بیشتر بی‌تابی می‌کرد.

هنگامی که محسن و آقای دکتر داشتند با هم صحبت می‌کردند، متوجه شدم که گفتگویی در گوشی میان عمه و خواهرزاده‌اش دارد انجام می‌شود. انگار که عمه خانم چیزی را می‌گفت و پریوش آن را رد می‌کرد یا نمی‌پذیرفت. حتی یکی، دوبار پریوش نوجوان با عصبانیت به عمه‌اش «نه» هم گفت! اما عمه خانم همچنان روی نظریه‌اش اصرار داشت. وقتی این مناظره پنهان را از آن دو نفر دیدم، به آرامی کنار آنها ایستادم و رو به دختر نوجوان گفتم:

- خب دخترجان، الان موقعیت و روحیه حرف زدن‌رو داری؟

پریوش همانطور که اشک می‌ریخت، سر تکان داد و تا من سوالهایم را از او بپرسم: «موقع کشته شدن برادرت در خانه نبودی؟»

پریوش: نه... یعنی من هیچوقت اینجا نبودم... من با عمه‌ام زندگی می‌کنم، اما آمده بودم به پارسا سر بزنم که...

دختر جوان باز هم گریست و سپس ادامه داد: «هرچی در خانه را زدم، کسی در را باز نکرد و واسه همین از پسر همسایه‌مون خواستم که از روی در بیاد بالا و در حیاط‌رو باز کنه، داخل حیاط که شدم، دیدم در ورودی ساختمان کاملاً باز است، تعجب کردم، چون برادرم خیلی احتیاط می‌کنه! وقتی هم داخل شدم و دیدم کسی توی خونه نیست، بیشتر جا خوردم، اول فکر کردم دزد وارد خونه شده... اما چون صدای شیر آب از توی حمام به گوش می‌رسید، خودم را به آنجا رساندم و دیدم که...

دختر جوان دیگر نتوانست ادامه بدهد، اما من که به دنبال منظوری خاص بودم، از او پرسیدم:

- دخترجان به کسی مظنون نیستی؟ برادرت این اواخر با کسی اختلاف نداشت یا کسی‌رو سراغ نداری که ازش کینه‌ای به دل داشته باشه؟ یا مشکل مالی با کسی داشته باشه و... و از این مسائل؟

پریوش، سری تکان داد و گریه‌کنان گفت:

- نه... نه هیچکس... یعنی من به آن صورت در زندگی خصوصی برادرم وارد نمی‌شدم که...

- اما من می‌دونم چه کسی پارسارو کشته!

این را عمه خانم گفت و هنوز حرفش تمام نشده بود که پریوش شانزده ساله از جا پرید و به سر عمه‌اش فریاد زد:

- بس کن عمه... تو فقط از روی کینه‌ای که نسبت به «پانیذ» داری، می‌خوای گناه‌رو بندازی گردنش...

دختر جوان این را گفت و به حالت قهر و دلخوری، خواست که از اتاق خارج شود که عمه خانم به آرامی گفت:

- داری چرند میگی پریوش... اون ماجرا سالهاست که تمام شده و خودت بهتر از همه می‌دونی که من «پانیذ»رو حتی از بچه‌های خودم بیشتر دوست دارم... اینطور نیست؟

پریوش با دلخوری خواست از کنار عمه‌اش دور شود و همزمان جواب سوالش را هم داد:

- آره... درسته... ولی چرا می‌خوای ثابت کنی که «پانیذ» قاتل پارساست؟!

پریوش این را گفت و راه افتاد، اما عمه‌اش با عصبانیت از جا برخاست و دست چپ خواهرزاده‌اش را طوری محکم بطرف خود کشید که دختر جوان بی‌اختیار کنار دست عمه‌اش، روی مبل افتاد و عمه خانم با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود، فریاد زد:

- می‌خوای بدونی؟ بسیار خوب... واسه این مطمئنم و میگم «پانیذ» قاتل «پارسا» است، چون خودش اینو گفته! خودش گفته و از من هم خواسته که به همه - مخصوصاً به ماموران پلیس - بگم که او پارسارو کشته! حالا اگه هنوز هم حرف منو باور نداری... بگیر این یادداشت‌رو بخون... فکر کنم خط «پانیذ»رو بتونی تشخیص بدی!

عمه خانم این را گفت و یادداشت کوچکی را از داخل کیفش بیرون آورد و رو به پریوش گرفت، اما قبل از اینکه نامه را به او بدهد چیزی یادش آمد و گفت:

- فقط یادت باشه که من بخاطر موقعیت روحی تو، دلم نمی‌خواست که الان از این قضیه باخبر بشی... ولی خودت اینطوری خواستی...

عمه خانم اینها را گفت و یادداشت را به خواهرزاده شانزده ساله‌اش داد...

من اما، قبل از اینکه پریوش نامه را تمام کند، از عمه خانم پرسیدم:

- ببخشید خانم... می‌تونم بپرسم «پانیذ» کیه؟

عمه خانم آهی از ته دل کشید و گفت:

- بدبخت‌ترین موجود روی کره زمین... سیاه‌بخت‌ترین دختر دنیا... خواهر پارسا... یعنی خواهر مقتول... خواهر دوقلوی مقتول!

آنان که گذشته را به خاطر نمی‌آورند، محکوم به تکرار آنند.

●سانتایانا

درس زندگی

درسی که از خشم مادرم گرفتم

از: کیانا نصرت‌زاده

دلم برای همه خانواده تنگ شده بود. توی همین شهر زندگی می‌کردند و تنها به خاطر یک دعوای ساده خانوادگی دو سالی می‌شد که هیچکدام از آنها را ندیده بودم. در یک آپارتمان کوچک اجاره‌ای، تنها زندگی می‌کردم و فقط با دوستانم رفت و آمد داشتم. اما کم‌کم احساس می‌کردم خانواده جایگاه خاصی دارد.

دلم برای مادرم تنگ شده بود. هر چند که او با لعن و نفرین من را از خانه‌اش بیرون کرده بود.

مادرم همیشه دوست داشت من با برادرزاده‌اش ازدواج کنم. نیلوفر دختر خوبی بود، ولی هیچ علاقه قلبی به او نداشتم. در عوض دختری در محل کارم بود که به شدت به او احساس وابستگی می‌کردم. مادرم تا باخبر شد که بین من و این دختر مراوداتی وجود دارد، پایش را توی یک کفش کرد که باید با نیلوفر ازدواج کنم... خیلی مخالفت کردم، ولی فایده‌ای نداشت. بالاخره به این وصلت تن دادم و نیلوفر را به عقد خودم درآوردم. فکر کردم شاید به مرور زمان به او علاقه‌مند شوم. دوران عقد را طولانی کردم تا شاید چنین اتفاقی بیفتد. اما هر روز بیش از روز قبل حس می‌کردم با نیلوفر فاصله دارم. دنیاهایمان با هم فرق داشت. دختری که در محل کارم می‌شناختم هم ازدواج کرد و رفت.

هرچه تلاش کردم که به وضع پیش آمده عادت کنم، نشد که نشد... بالاخره یک روز به نیلوفر گفتم که دیگر نمی‌توانم به آشنایی با او ادامه بدهم و بهتر است در همین مقطع که زندگی مشترکمان را شروع نکرده‌ایم از هم جدا شویم...

این خبر وقتی توی خانواده پیچید، همه مرا سرزنش کردند. هجوم تهمت‌ها از طرف دایی و زن دایی شروع شد. و من سکوت کردم، اما مادرم نمی‌توانست من را ببخشد. احساس می‌کرد او را بی‌آبرو کرده‌ام. خواهر و برادرهایم هم به تبعیت از او مرا طرد کردند... روزهای سختی بود. نیلوفر تهمت‌های خیلی بدی به من زد و من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. او احساس می‌کرد که بدبختش کردم. حالا اسم یک زن بیوه روی او بود. دلم برایش می‌سوخت، ولی کاری از من ساخته نبود. می‌دانستم که اگر با او ازدواج می‌کردم، بی‌شک یک روز از هم جدا می‌شدیم. با بچه یا بی‌بچه امکان این کار زیاد بود. ترجیح دادم قبل از شروع هر چیزی، به این داستان خاتمه بدهم، ولی کسی در این راه مرا درک نکرد. بالاخره مادر مرا از خانه‌اش بیرون کرد. هیچکدام از خواهر و برادرهایم حاضر نشدند برای مدتی به من جا بدهند. به سراغ دوستانم رفتم و بالاخره با تلاش و کار توانستم زندگی مستقلی برای خودم بسازم. روزی که از خانه بیرون رفتم، مطمئن بودم که هرگز به این خانواده برنخواهم گشت، اما واقعیت این بود که بعد از دو سال احساس می‌کردم قطعه‌ای از وجودم در آن خانه جا مانده. از آن همه خشم و التهاب فرو افتاده بودم و احساس تنهایی جای آن را پر کرده بود. دلم می‌خواست مادرم را در آغوش بگیرم و به او بگویم تو هرچه که باشی، قطعه‌ای از روح من هستی و تو را دوست دارم...

اما بعد از این همه مدت برگشتن به آن خانه کار سختی بود. بعضی شبها می‌رفتم روبروی در خانه‌شان، به پنجره‌های روشن نگاه می‌کردم و دلم می‌گرفت. چشم‌هایم نمناک می‌شد، اما جرأت در زدن نداشتم.

بالاخره یک روز دل به دریا زدم. گفتم شاید از خانه بیرونم کنند. شاید ناسزا بشنوم. تحقیرم کنند ولی از خانه‌شان بیرون نمی‌روم. به پایشان می‌افتم که مرا از دیدارشان محروم نکنند.

بالاخره این کار را کردم. یک روز غروب دستم روی زنگ خانه می‌لرزید. صدای دمپایی مادرم که روی زمین کشیده می‌شد را می‌شنیدم و تنم گر گرفته بود. مادر توی چارچوب در پیدا شد. کوچکتر از قبل شده بود. خواستم بگویم سلام، اما بغض گلویم را بسته بود. مادر زد زیر گریه و زانوهایش خم شد. بغلش کردم. بوسیدمش و او های‌های گریه کرد. انگار من بودم که در آغوش او افتاده بودم. مثل یک پسربچه... مادر با آن تن نحیفش چه قدرتمند بود و من را نوازش می‌کرد...

رفتیم توی خانه... مادر چشم از من برنمی‌داشت. انگار هیچ خشمی بین ما نبود. حاضر نبودم از او کنده شوم. مادر از دلتنگی‌هایش گفت و من دیدم که تنها نبودم و همه آن شبهایی که بیدار می‌ماندم و به او فکر می‌کردم، مادر همراه من بوده و چشم به در داشته که برگردم...

به او قول دادم و به خودم که هرگز.. هرگز از او خشمگین نشوم و ترکش نکنم...

■

☑دلم می‌خواست مادرم را در آغوش بگیرم و به او بگویم تو هرچه که باشی، قطعه‌ای از روح من هستی و تـو را دوست دارم

شکوفه‌های زندگی

زهرا اینانلو

فاطمه اینانلو

مهدی ارغوانی

محمد ارغوانی

معصومه نیازی

علیرضا سمیع‌نیا

سارینا بابادی

پویان مسعودی‌فر

نرگس امیری

حدیث بهارلو

امیرحسین اسدالهی

زینب مستعد

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش:

دنیای ویران شده‌ام

دختری ۲۵ ساله هستم. که با حسرت زندگی دیگران را می‌نگرد و آنها را برخلاف اعتقاد خودشان کاملاً خوشبخت می‌داند. من هیچوقت دنبال یک زندگی آنچنانی نبوده‌ام ولی بلندپروازی برای من مشکل بزرگی بوجود آورده که هر لحظه‌ام را با آه و افسوس سپری می‌کنم. قصه زندگی من قصه تکراری بسیاری از دخترانی است که در این مرز و بوم زندگی می‌کنند و قربانی جهل و نادانی خویش شده‌اند. روزگاری با افتخار سرم را بالا می‌گرفتم و افتخار می‌کردم که تا بحال با هیچ مرد نامحرمی حتی هم‌کلام نشده‌ام. ۲۵ سال دارم اما دختربچه‌ای بیش نیستم که به خاطر از داشتن یک تکیه‌گاه، پسر دانشجویی وارد زندگی من شد. عذاب وجدان خیلی مرا اذیت می‌کرد. همان روز اول گفت که من قصد ازدواج با تو را دارم. با خانواده‌ام درمیان گذاشتم. آنها نظرشان این بود که او دانشجو است و وضعیت مشخصی ندارد. نمی‌دانم شاید با این حرف‌های خانواده‌ام، او خیالش راحت شد، در ضمن او موضوع خواستگاری را با خانواده‌اش درمیان نگذاشت. ای کاش همان روز ماجرایمان تمام می‌شد، اما... او دیگر پی‌گیر خواستگاری نشد اما اسم خودش را نامزد من گذاشت و من غافل بودم که در آن شهر حتی دوست پسر هم اسم نامزد دارد. او اعتقاد داشت که من دختری متفاوت با دخترهای دیگر هستم. مدام از پاکی و نجابت من تعریف می‌کرد. ای کاش گول حرفهایش را نمی‌خوردم. من دختری سنگین بودم که در شهر خودمان می‌توانستم موقعیت عالی داشته باشم، به خاطر ظاهر معقولی که داشتم و خانواده اصیلی که در شهرمان به‌شمار می‌رفتیم، بارها خواستم از این وضعیت خودم را خلاص کنم، اما او اصرار به ادامه (به قول خودش) نامزدیمان داشت. حرف جدایی را که می‌زدم، عکس‌العمل‌های عجیبی نشان می‌داد و حالتهای روانی به او دست می‌داد. حدود یک سال و نیم سردرگم بودم. تا می‌توانست برایم پول خرج می‌کرد. دیگر باورم شده بود که مرا دوست دارد و واقعاً مرا می‌خواهد. کم‌کم به او علاقه‌مند شدم. اما یک روز بعد از دعوایی که با هم کردیم برخلاف همیشه دیگر سراغم نیامد. فکر کردم خیلی به او بی‌توجهی کرده‌ام و دیگر وقتش است که از خودم محبت نشان بدهم، اما او عوض شده بود. وقتی به اجبار بعد از سه سال به خواستگاری آمدند، با خانواده‌ام به توافق نرسیدند و این موضوع بالاخره باعث منتفی شدن ازدواجمان شد. البته بهانه‌ای بیش نبود تا او بالاخره نقاب از چهره‌اش بردارد و از من جدا شود. بارها مرا تحقیر کرده بود. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم که خانواده‌ام را هم تحقیر کند و ما را آدمهای متحجری بخواند. (در شهر ما رسم بر این است که پسر جهیزیه را بدهد) به من گفت که در تمام این سه سال تمام تلاشش را کرده اما خانواده‌اش راضی نمی‌شوند. در آخرین صحبتمان گفت که این ازدواج به صلاح ما نیست و بیشتر از یکسال دوام نخواهد داشت. منتظر چنینی روزی بودم. اصلاً به او التماس نکردم. دیگر با من تماس نگرفت. نامه‌ای نوشتم و گفتم از خدا می‌خواهم انتقامم را از تو بگیرد. او حتی جواب تلفن مرا نمی‌داد که بگویم من خانواده‌ام را راضی کرده‌ام و حالا...، من نابود شده‌ام. آقای بهروزی مشکلم را به سختی به خواهرم گفتم. باورش نمی‌شد که... خانواده بسیار متعصبی دارم که اگر موضوع مرا بدانند مرا زنده نخواهند گذاشت. تصمیم گرفتم آینده‌ام را بسازم. هرگز از من نخواهید به کسی که به خواستگاری‌ام می‌آید، موضوع را بگویم. چون من در شهر کوچکمان بدنام خواهم شد و دیگر کسی به خواستگاری‌ام نخواهد آمد. می‌دانم که او دیگر برنمی‌گردد. اگر هم به زور مجبور به ازدواجش کنم، مطمئناً بعدها مرا طلاق خواهد داد و وضعیتم بدتر از الان خواهد شد. آیا راهی که من درپیش گرفته‌ام درست است؟ خواهش می‌کنم مرا از این مرگ تدریجی نجات دهید.

با تشکر فراوان: و - م

پاسخ:

هر مشکلی راه‌حلی دارد

سرکار خانم و - م:

تصمیم منطقی

شما در درجه اول باید به وضعیت و مشکلات خود به شکل منطقی فکر کرده و سپس تصمیم لازم را اتخاذ کنید. ابتدا بیایید درباره خواستگار اول، یک بار برای همیشه تصمیم گرفته و آن را از ذهن خود خارج کنید. در نامه نوشته‌اید که او و خانواده‌اش به خواستگاری شما آمدند، اما با خانواده شما به توافق نرسیدند و البته توضیح ندادید که بر سر چه موضوعی به توافق نرسیده بودند؟! آیا منظورتان فقط مسائل مالی و اقتصادی، مانند مهریه و یا جهیزیه و امثال آن بود؟ البته در بخشی از نامه‌تان به جهیزیه اشاره داشتید. مقصود من این است که اگر مشکل فقط جهیزیه است، صلاح نیست که سه سال سرمایه‌گذاری عاطفی و زمانی را به دور بریزید و با فرد دیگری از نو شروع کنید. اما اگر واقعیت قصه چیز دیگری است و جهیزیه فقط بهانه است، آنگاه، یکبار و برای همیشه باید او را از ذهن خود خارج کنید. به نظر می‌رسد که هنوز هم خودتان در این مورد با قاطعیت تصمیم نگرفته‌اید. شما باید توجه به این نکته داشته باشید که سه سال با او در حد و اندازه‌های نامزدی زمان گذرانده‌اید و این مدت کمی نیست. اختلاف عقیده و حتی اختلافهای ساختاری و فرهنگی بین همه زوجها وجود دارد، اما آنچه که باید با قضاوت قاطعانه و یک بار برای همیشه تصمیم بگیرید، این است که با وجود این اختلافها، آیا آینده‌ای را با او می‌توانید تصور کنید؟ شما تنها کسی هستید که بدون تعارف و با قاطعیت می‌توانید پاسخ سوال بالا را بدهید. اگر به این نتیجه رسیده‌اید که او کسی نیست که شما را خوشبخت کند و اصولاً کسی نیست که به عنوان شوهر روی او حساب کنید، برای همیشه او را از فکر خود خارج کنید. حال اگر فرض را بر این بگذاریم که تصمیم شما بر آن است که او نمی‌تواند مرد زندگی شما باشد، آنگاه به مرحله دیگر گام بگذاریم که البته اهمیت آن کمتر از مرحله اول نیست.

درس عبرت و شروع زندگی تازه

بله شما مرتکب اشتباهاتی شده‌اید و انسان باید برای اشتباه یک بار تقاص پس دهد و پس از آن زندگی خود را در مسیر درست هدایت کند. شما هم با تزلزل روحی و ناراحتی‌هایی که این مدت تحمل کرده‌اید، تقاص پس داده‌اید و زمان آن رسیده که با بهره‌گیری از درس عبرتی که این اشتباه برای شما به همراه داشته، با اتخاذ یک روش درست و خداپسندانه به زندگی خود ادامه دهید. نکته مهم این است که شما این فصل از زندگی خود را باید تمام شده محسوب کرده و به فصل تازه گام بگذارید. معنایش این است که همه چیز باید از نو شروع شود. بازگشت به آن دوران و غصه خوردن، هیچ چیز را برای شما حل نمی‌کند. همین که شما به اشتباه خود اذعان دارید و از آن آگاهی نشان داده‌اید، خود نمایانگر این است که انسانی هستید با احساس مسوولیت و چنین انسانی معمولاً یک اشتباه را دو بار مرتکب نمی‌شود. شما باید به خودتان اعتماد کنید و این اعتماد به نفس است که می‌تواند در برابر اشتباهات دیگر در زندگی، برای شما مصونیت ایجاد کند. حیف است که با این سن کم جوان تحصیلکرده‌ای مثل شما، اجتماع را از وجود خودش محروم کند. درواقع با خدمت به اجتماع خودتان و برطرف کردن نیازهای آنان شما در خودتان اعتماد به نفس و غرور لازم را بوجود می‌آورید تا برای همیشه یک انسان مثبت و لایق باشید. من به هیچ‌وجه صلاح نمی‌دانم که شما مرتباً به حال خود تاسف بخورید و در این مقطع زندگی خود را در شرایط متزلزلی بدانید. یادتان باشد که خانواده، شما را پاره تن خود می‌داند و هرگز کاری نمی‌کند تا شما احساس رسوایی و پوچی کنید. در جایی از پوچی و نادانی گفته‌اید، اما من زمانی که نامه شما را مطالعه کردم، در برابر خودم به غیر از آگاهی و احساس مسوولیت مورد دیگری نیافتم. به حرف این و آن توجه نکنید. همانطور که خودتان هم تجربه کرده‌اید، حرف این و آن در لحظه‌ای عوض می‌شود، چرا که برمبنای ظواهر و مسائل پوچ قرار دارد. آنچه که می‌ماند، خدمت به مردم است، لیاقت و انسانیت. نقش بازی کردن نه در حد و اندازه‌های شما است و نه کاری برایتان صورت می‌دهد. خودتان باشید و از اینکه خودتان هستید، افتخار کنید. برای اینکه کم انسانی نیستید. همانگونه که متوجه شده‌اید من می‌خواهم اعتماد به نفس و غرور از دسته رفته را در شما دوباره بیدار کنم چرا که شما به خاطر یک اشتباه مرتباً به حال خود تاسف می‌خورید و به خودتان ترحم نشان می‌دهید. درحالی که باید به خودتان نهیب بزنید و با عزم راسخ حرکت کنید و تردیدی هم ندارم که راه خود را پیدا خواهید کرد. حسرت دیگران را هم نخورید، چرا که همه مثل شما مشکل دارند، اما در ظاهر از مشکل خود هیچ چیز نشان نمی‌دهند. بنابراین به سوی آینده حرکت کنید، چرا که مهمترین ثروتی که دارید، همانا آینده است.

موفق و پیروز باشید

جوانی سلیقه و ذوق خود را با گرمی خویش عوض می کند. پیری آن را با عادت نگاه می دارد.

• لاروشفوکولد

ماجراهای خواستگاری

خواستگار چاق و بدقول

از : کورش کاشانی

خاله جان باز برای من خواستگار پیدا کرده بود. علت نگرانی‌اش برای ازدواجم را نمی‌فهمیدم. در عرض یک ماه، سه خواستگار برایم پیدا کرده بود. حالا قرار بود چهارمین خواستگار به خانه‌مان بیاید. چادر گلدارم را سرم کرده و همه چیز را مرتب کرده بودیم تا خواستگار بیاید. پدرم حتی اجازه نداد خواستگار قبلی را ببینم و همان جا جواب رد داد و سینی چای را هم مادرم خودش برد و من اصلاً خواستگار را ندیدم. پدرم می‌گفت من از این پسرهای قرتی خوشم نمی‌آید و حاضر نیستم یکی از آنها را به عنوان داماد انتخاب کنم. این دفعه تا صدای زنگ آمد، دویدم به طرف طبقه دوم و از پنجره به حیاط نگاه کردم. زن بسیار چاقی وارد حیاط خانه شد. بعد مرد نسبتاً مسنی پشت سرش آمد و... نه باورم نمی‌شد! پسر جوانی که دسته گل به دست از چارچوب در رد شد، آنقدر چاق بود که حس کردم چارچوب در را پر کرده. با آن کت و شلوار مسخره‌اش چاقی او چند برابر شده بود. جلو چشمم را گرفتم و رویم را از حیاط برگرداندم. پایم را کوبیدم روی زمین و غرغر کردم:

- این هم از سلیقه خاله جان... ببین چه خواستگارهایی برای من می‌فرستد!

بغضم گرفته بود و می‌خواستم گریه کنم. آخر این چه خواستگاری بود؟!

با حرص رفتم توی آشپزخانه نشستم. صدای سلام و احوالپرسی‌ها می‌آمد. خواهر کوچکترم توی آشپزخانه نشسته بود. به او گفتم:

- من که چای نمی‌برم. یا مامان خودش ببرد، یا تو ببر...

خواهر شیطان و شیرین زبان من گفت:

- آخر آن وقت شاید من را بپسندند و...

دخترک ۱۲ ساله حسابی سر و زبان داشت. با خنده گفتم:

- برو اول قد و هیکلش را ببین، بعد این حرف را بزن... پسره صدکیلو وزن دارد...

خواهر تندی رفت تو اتاق و برگشت و با خنده گفت:

- الان است که مبلمان بشکند. او و مادرش روی کاناپه نشسته‌اند. صدای قرچ قرچ مبل را می‌شنیدم...

می‌دانستم که دارد اغراق می‌کند، ولی حاضر نبودم حتی بروم او را ببینم...

نیم ساعتی گذشت. حسابی کلافه بود. صدای پدرم آمد:

- پس این چای چه شد؟

مادرم آمد توی آشپزخانه... با بغض گفتم:

- من چایی نمی‌برم... من اصلاً نمی‌خواهم شوهر کنم.

مادر براق نگاهم کرد:

- این حرفها چیه؟ خانواده به این خوبی، پسر تحصیلکرده، متین، متدین...

گفتم:

- چاق... گنده... اینها را هم بگویید.

در پیچ و خم دادگاه

عاقبت شروع از نقطه اشتباه

از : راشین مختاری

فقط شش ماه از ازدواجمان می‌گذشت که مجبور شدیم خانه‌مان را عوض کنیم. صاحبخانه گرفتاری مالی پیدا کرده بود و خانه را فروخت... آپارتمان نقلی و ساده‌ای پیدا کردیم و به آنجا رفتیم. همه چیز خوب به نظر می‌رسید. من سه ماهه باردار بودم. بارداری بسیار بدی داشتم. دائم حالت تهوع داشتم و نمی‌توانستم به امور خانه برسم. برای همین بیشتر اوقات را در خانه مادرم می‌گذراندم. هنوز زندگی ما قوام پیدا نکرده بود. بارداری زودهنگام من تقریباً همه برنامه‌ها را بهم ریخته بود. رضا شوهرم اصلاً دوست نداشت من به این زودی باردار شوم، ولی دیگر نمی‌شد کاری کرد. زندگی مشترکمان انگار هنوز شروع نشده بود. من خانه مادرم زندگی می‌کردم و رضا گهگداری به دیدن من می‌آمد. گاهی به شوخی می‌گفتم، انگار ما هنوز نامزد هستیم!!!

رضا ترجیح می‌داد شبها به خانه برگردد. می‌گفت خانه مادرت شلوغ است و من احساس آرامش نمی‌کنم. به او حق می‌دادم... هشت ماهه بودم که برای مرتب کردن وسایل بچه به خانه آمدم. تازه با همسایه‌ها داشتم آشنا می‌شدم. رضا بیشتر از من با آنها آشنا بود. گاهی دلم می‌گرفت که چرا هنوز با شوهرم مثل غریبه‌ها هستم و رودربایستی دارم، اما واقعیت این بود که بچه می‌توانست رابطه ما را گرمتر و گرمتر کند. به خود امید می‌دادم که این سردی ارتباط برطرف خواهد شد و بیش از گذشته می‌توانیم به هم نزدیک شویم.

بچه به دنیا آمد و دوباره برای مدت سه ماه رفتم خانه پدرم. بچه بدخواب و بدغذا بود و من از عهده کارهایش برنمی‌آمدم. رضا هر روز چند ساعتی می‌آمد پیش ما... با بچه بازی می‌کرد و می‌رفت، هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم و از این وضعیت روح من در آزار بود. تصمیم گرفتم هر طور شده به خانه‌ام برگردم. همه اصرار می‌کردند کمی بیشتر بمانم تا بچه از آب و گل دربیاید، ولی من قبول نکردم. می‌خواستم زندگی واقعی داشته باشم. باید معنی خانواده را درک می‌کردم. حالا من یک خانواده داشتم.

به خانه که برگشتم برخلاف تصورم رضا خیلی از برگشتن من راضی نبود. همه چیز مرتب و منظم بود. انگار نه انگار که در این خانه زنی وجود نداشته! جای وسایل را باید از رضا می‌پرسیدم. گاهی لجم درمی‌آمد و وقتی می‌دیدم بودن یا نبودن من در این خانه خیلی فرق نداشته...

اما مشکل اساسی از وقتی پیدا شد که متوجه شدم

◁ پدرم می‌گفت من از این پسرهای قرتی خوشم نمی‌آید و حاضر نیستم یکی از آنها را به عنوان داماد انتخاب کنم

مادرم خنده معناداری کرد و گفت:

- اینقدر ظاهربین نباش دخترم. زندگی خیلی جدی‌تر از این حرفهاست.

سینی چای را دستم داد. چادرم را مرتب کرد و مرا فرستاد توی اتاق. نمی‌دانید با چه حالی چای را به آنها تعارف کردم. بعد کنار پدرم نشستم. با چشم اشاره کردم که داماد را نپسندیده‌ام، اما پدرم رویش را برگرداند و بقیه حرفش را زد. زن مسن چشم از من برنمی‌داشت. خلاصه جلسه خواستگاری تمام شد و میهمان‌ها رفتند. پدرم با خوشحالی گفت:

- خانواده بسیار خوبی بودند. چه پسر مودب و متینی داشتند.

داد زدم و گفتم:

- من شوهر نمی‌کنم.

فردای آن روز مادر آن پسر به خانه‌مان تلفن کرد. مادر قرارهایش را با او گذاشت. همان بعدازظهر پسر موردنظر به خانه‌مان آمد که با هم حرف‌هایمان را بزنیم. تصمیم گرفتم رک و پوست‌کنده به خودش بگویم که جوابم منفی است...

با یک دسته گل گنده آمد. هر دو رفتیم توی حیاط که حرفهایمان را بزنیم. از هر دری حرف زدیم. کلی سوال و جوابم کرد و من حرص می‌خوردم که چرا من هنوز حرف خودم را نزده‌ام... وقتی همه سوالهایش را کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما همان همسر ایده‌آلی هستید که من می‌خواستم.

عصبانی شدم و گفتم:

- ولی شما همسر ایده‌آل من نیستید. درست است که محاسن زیادی دارید ولی... ولی چطور بگویم...

با خنده گفت:

- حتماً از مرد چاق بدتان می‌آید.

سرخ شدم. نمی‌توانستم حرفی بزنم. سرم را پایین انداختم. با خوشرویی گفت:

- خب وزنم را کم می‌کنم. تا محرم و صفر تمام شود به شما قول می‌دهم ۱۰ کیلو کم کنم. بعد اگر جوابتان مثبت بود، مراسم رسمی خواستگاری و عقد را برگزار می‌کنیم.

قبول کردم... از فردای آن روز او مرتب به خانه ما می‌آمد. هرچه بیشتر با هم آشنا می‌شدیم، بیشتر از او خوشم می‌آمد. پسر بذله‌گو، مهربان، دوراندیش و متدینی بود. اما دریغ از یک گرم که وزن کم کند... اما کم‌کم برایم این موضوع کم‌رنگ شد. ماه صفر که تمام شد تاریخ خواستگاری رسمی را گذاشتند و بعد هم عقد و...

حالا یازده سال است که ازدواج کردیم. هنوز یک کیلو از وزنش را کم نکرده و نمی‌دانم چه نیرویی در این انسان هست که همه او را دوست دارند و من هم دیگر چاقی‌اش را نمی‌بینم. او پدری مهربان و همسری فداکار است...

■

◁ گاهی دلم می‌گرفت که چرا هنوز با شوهرم مثل غریبه‌ها هستم و رودربایستی دارم، اما واقعیت این بود که بچه می‌توانست رابطه ما را گرمتر و گرمتر کند

رضا با همسایه‌ها حسابی گرم می‌گیرد و آنها خیلی خوب او را می‌شناسند. در میهمانی‌هایشان او را دعوت می‌کردند و حالا من مثل یک آدم غریبه باید وارد جمع آنها می‌شدم. از همه بدتر وجود ثریا بود...

زن تنهایی که در طبقه بالا زندگی می‌کرد. احساس می‌کردم رضا با او خیلی صمیمی و راحت برخورد می‌کند. شبها می‌آمد دم در و از رضا کتاب قرض می‌گرفت. با هم در مورد کتابهایی که خوانده بودند حرف می‌زدند و... و این ارتباط بسیار نزدیک‌تر از رابطه من با رضا بود. اولش حس کردم حسادت زنانه‌ام دارد ابراز نگرانی می‌کند، ولی کم‌کم دیدم ماجرا چیزی بیش از حسادت است. رضا با این زن ارتباط مخفیانه داشت! نمی‌دانید چه حالی شده بودم. هنوز چیزی از ازدواج ما نمی‌گذشت که شوهرم بخواهد به من خیانت کند. از آن بدتر اینکه ما هنوز وقت زیادی با هم نگذرانده بودیم. هنوز همدیگر را خوب نمی‌شناختیم اما رضا انگار به این نتیجه رسیده بود که من همسر ایده‌آلش نیستم...

یک روز وقتی آن دو را در پارکینگ دیدم که گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند، دیگر طاقت نیاوردم و شروع به داد و فریاد کردم. رضا با لحنی حق به جانب رو به من کرد و گفت:

- فقط به خاطر وجود بچه است که دارم زندگی با تو را تحمل می‌کنم والا ما دوتا هیچ وجه مشترکی با هم نداریم...

دلم شکست و با چشم گریان به خانه آمدم. رضا پشت سرم آمد و با لحنی آرام به من گفت:

- ازدواج ما یک اشتباه بود. هیچ فرصتی به هم ندادیم که با هم آشنا شویم. تو بچه را بهانه کردی و رفتی خانه پدرت و من روزبه‌روز از تو دورتر شدم، درحالی که هنوز به هم نزدیک نشده بودیم. اما ثریا زن ایده‌آل من است. با او می‌توانم ساعتها حرف بزنم. ولی با تو حرف زیادی ندارم. اما حالا پای یک بچه درمیان است. به خاطر بچه هم که شده حاضرم به این زندگی ادامه بدهم اما حق نداری از من بخواهی که هیچ زن دیگری را وارد زندگی‌ام نکنم...

این پایان زندگی مشترک ما بود. دست بچه را گرفتم و به خانه پدرم برگشتم. به آنها گفتم که دیگر حتی یک روز هم نمی‌خواهم با رضا زندگی کنم...

امروز آمده‌ام تقاضای طلاق کنم. زندگی ما از نقطه اشتباهی شروع شد. دو هفته بعد از خواستگاری عقد کردیم. سه ماه بعد از عروسی باردار شدم. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که فرصتی برای شناخت همدیگر پیدا نکردیم و حالا با وجود یک بچه به این نتیجه رسیده‌ایم که به درد هم نمی‌خوریم...

■

شکوفه‌های زندگی

طراوت زارعیان

غزال برقی

عمران کردآبادی

صبا رجبعلی

مونا، امیررضا و مرتضی تقوی

علیرضا لطفی‌زاده

لعیا خسروشاهی

نگار معینی

محمد مسعودی‌فر

ابوالفضل فتحی‌نسب

شادی فتحی‌پور

شاید از دروغ مشکلی حل شود اما صد مشکل از آن می‌زاید.

● حجازی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

نباید دخالت می‌کردم

اولین مصاحبه‌ام را تازه تمام کرده و در حال مرتب کردن برگه‌ها و تنظیم نوار برای مصاحبه دوم بودم که ناگهان ضربه‌ای به در خورد و جوانی سراسیمه اما با لبی خندان و چهره‌ای گشاده وارد واحد فرهنگی شد. این اولین بار بود که می‌دیدم که یک نفر اینطور شتاب‌زده و سراسیمه قصد مصاحبه دارد! او حتی مهلت نداد تا من حرفی بزنم چرا که تا وارد شد سلامی گفت و ادامه داد:

ـ شما مصاحبه می‌کنید؟

پاسخ دادم:

ـ بله! ولی نه با اینقدر عجله!

خنده‌اش پررنگ‌تر شده و گفت:

نه عجله‌ای ندارم!

سری تکان دادم و گفتم:!!

برای همین اینطور سراسیمه وارد شدید؟

آخر ملاقاتی دارم.

به سلامتی! اگر عجله داری می‌توانی بروی و بعداً بیایی!

نه! عجله‌ای ندارم. الان برادر خانمم رفته. او بیاید من می‌روم.

مگر شریک جرم هم داری؟

آقا ما جرم نکرده‌ایم تا شریک جرم داشته باشیم. **سالهاست که زندان می‌آیم و در این مدت به من ثابت شده که هیچ کس را بی‌دلیل زندان نمی‌آورند.**

سری به علامت تأسف تکان داد و گفت...

ما درگیری داشتیم، اما زورگیری نکردیم.

به هر حال جرمی مرتکب شده‌ای که الان در زندان هستی؟

از روی ناچاری می‌گوید:

خب بله!

خب حالا که قبول کردید جرم کرده‌اید، تا ملاقاتی‌هایتان نرفته‌اند مصاحبه را شروع کنیم؟

لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بست و گفت:

بله! مادر خانم و خانمم منتظرم هستند. اگر دیر کنم، دلخور می‌شوند.

و سپس ماجرای زندگی خود را اینگونه توضیح داد...

-سی و دو سال قبل در یک خانوادهٔ متوسط الحال به دنیا آمدم. پدرم ترک و اصالتاً از مهاجرین روسیه و مادرم کرد است. پدرم نقاش است و مادرم خانه‌دار. من خودم بچهٔ نظام‌آباد تهران و بزرگ شدهٔ خاک سفید تهرانپارس هستم.

ما سه خواهر و سه برادر هستیم و من بچه سوم خانواده‌ام. درسم را تا دورهٔ راهنمایی ادامه دادم، اما چون هیچ علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم، وارد دبیرستان نشدم. به جای درس خواندن، شدم وردست پدرم و کار نقاشی ساختمان را شروع کردم. چون به اینجور کارها علاقمند بودم، خیلی زود در کارم پیشرفت کردم و گچ‌بری و تزئینات ساختمان را هم تا حد خیلی خوبی یاد گرفتم، به طوری که خودم به تنهایی از عهدهٔ کار بر می‌آمدم.

> ☑**بعد از عقد کمی فرصت داشتیم تا برای عروسی‌مان برنامه‌ریزی کنیم. اما وارد شدن به ماجرایی که اصلاً به من ربطی نداشت تمام برنامه ریزیهای زندگی مرا به هم زد**

راستش را بخواهید کار کردن را دوست داشتم و به همه چیز ترجیح می‌دادم. اهل هیچ فرقه و تفریحی هم نبودم نه از رفیق بازی خوشم می‌آمد و نه از دنبال دود و خلاف رفتن. سالم زندگی کردم برایم از همه چیز ارزشمندتر بود. اگر چه دوست نداشتم در کار از این شاخه به آن شاخه بپرم، اما تجربه کردن را دوست داشتم، مثلا برای مدتی رفتم جلوبند سازی و مدتی آنجا کار کردم. این کار را هم خیلی خوب یاد گرفتم. دیگر کم کم به سن رفتن به سربازی نزدیک می‌شدم. از آن دسته آدمهایی نبودم که بخواهم از زیر سربازی رفتن در بروم. اخلاقم این است، دوست دارم کارهایم شسته و رفته باشد. وقتی کار انجام نداده‌ای دارم، نمی‌توانم کار دیگر را شروع کنم. به هر حال سر موقع رفتم خدمت و بعد از ۲۸ ماه تمام، برگشتم. حالا نسبت به قبل خیالم راحت‌تر بود. احساس می‌کردم برای آینده‌ام بهتر می‌توانم برنامه ریزی کنم. قبل از هر چیز باید تکلیف کارم را مشخص می‌کردم. دنبال کاری بودم ثابت، با درآمد مناسب که اگر می‌گرفت، می‌توانستم روی آن برنامه‌ریزی کنم و زودتر زندگی‌ام را سر و سامان بدهم. به هر حال از بین شش خواهر و برادر، دو نفرمان ازدواج کرده بودند و حالا نوبت من بود. نمی‌توانستم همینطور صبر کنم. در واقع من سد راه بقیه بودم و هر چه من دیرتر ازدواج می‌کردم، زمان آنها را می‌گرفتم. همان موقع‌ها بود که با یکی از دوستانم تصمیم گرفتیم یک ساندویچی باز کنیم. به هر حال گرسنگی یک امر طبیعی است و هر روز همه مردم تلاش می‌کنند تا گرسنه نمانند. پس رساندن غذا به آنها کاری است که تعطیلی ندارد! با این انگیزه ساندویچی‌مان را دایر کردیم. کارمان خیلی زود گرفت خدا را شکر مغازه خوب می‌چرخید و خرجمان در می‌آمد. الحمدلله هیچ کدام هم اهل نارو زدن نبودیم. کار خوب بود و حساب و کتابمان معلوم، روراستی‌مان هم در کار به هم ثابت شده بود و واقعاً چه چیز بهتر از این. کمی که گذشت در اثر دوستی و شراکت ما، خانواده‌هایمان با هم آشنا شدند. رفت و آمدها بیشتر شد و هر خانواده، در صدد محک زدن دیگری برآمد و بالاخره این رفت و آمدها و در نظر گرفتن‌ها نتیجه داد و خانواده‌ام تصمیم گرفتند خواهر دوست و شریکم را به عنوان همسر برای من خواستگاری کنند.

خودم هم از این وصلت بدم نمی‌آمد. حالا پس از دو ـ سه سال کار کردن کاملاً نسبت به همدیگر شناخت داشتیم. چیز پنهان کردنی هم در کار نبود هم من همه چیز آنها را می‌دانستم و هم آنها همهٔ خانوادهٔ مرا می‌شناختند. مراسم خواستگاری و عقد خیلی ساده و معمولی برگزار شد. بعد از عقد کمی فرصت داشتیم تا برای عروسی‌مان برنامه‌ریزی کنیم. اما وارد شدن به ماجرایی که اصلاً به من ربطی نداشت تمام برنامه ریزیهای زندگی مرا به هم زد. اگر بخواهم به آن اشاره کنم باید کمی از زندگی خودم فاصله بگیرم و موضوعی که باعث بوجود آمدن این مساله شد را برایتان شرح دهم.ماجرا مربوط به همین برادر خانمم می‌شود که با من شریک است. او هم تقریباً هم تیپ و هم سن و سال من است ولی زودتر از من ازدواج کرده. متأسفانه ازدواج آنها، موفقیت‌آمیز نبود و به خاطر مشکلاتی که بین او و همسرش بوجود آمد، زندگی شان به سرانجام نرسیده و آنها از هم جدا شده‌اند. اما با این حال برادر خانم من هنوز همسرش را دوست دارد و دورادور مراقب او بود.

از این طرف و آن طرف می‌شنیدم که بدش نمی‌آید دوباره با همسرش آشتی کند. شاید به همین خاطر بود که هنوز مراقبش بود و دلش نمی‌خواست کسی دور و بر همسرش بپلکد و این حساسیت‌ها، بالاخره کار دستش داد و نه تنها او را به هچل انداخت، که منهم با او گرفتار شدم. اما چطور شد که این مشکل بوجود آمد، موضوع از این قرار است که مدتی بعد از آنکه آنها از هم جدا شدند، برادر خانم من متوجه شد که پسر جوانی تقریباً هم سن و سال خودمان مزاحم همسر سابق او می‌شود. حالا خدا می‌داند واقعاً اینطور بود یا برادر خانم من فقط احساسش این بود! به هر حال به خاطر این مسئله خواب و خوراک نداشت. کار به جایی رسیده بود که برادر خانم من تصور می‌کرد همان جوان باعث به هم خوردن زندگی آنها شده و شاید همسر او به تحریک آن جوان اقدام به طلاق کرده بود!

این فکر آنقدر ذهن او را اشغال کرده بود که هر لحظه یک نقشه می‌کشید و مدام در فکر انتقام‌گیری و یا رودررو کردن آنها بود تا اینکه یک روز از من

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

خواست برایش کاری کنم. پرسیدم: «چه کاری؟» گفت چون آن جوان و همینطور همسر سابق او، مرا نمی‌شناسند، یکی از آنها را تعقیب کنم و اگر رفتار و حرکتی از آنها دیدم، به او اطلاع دهم. خب در عالم فامیلی و دوستی شاید این تنها کمکی بود که من می‌توانستم نسبت به او انجام دهم. بنابر این چند روزی آنها را زیر نظر داشتم، اما راستش را بخواهید چیز زیادی سردر نیاوردم. آیا اینکه آن جوان واقعاً مزاحم بود یا قصد دیگری داشت، خدا می‌داند. من حتی اینها را به برادر همسرم هم اطلاع دادم. اما او باور نکرد. می‌گفت که خودش یک بار با آن پسرک صحبت کرده و او گفته که از همسر سابق او عکس دارد و از این جور صحبت ها... اما هیچ وقت نه عکسی نشان داده و نه موردی پیش آمده که او ثابت کند بین آنها رابطه‌ای بوده است. با این حال برادر خانم من حاضر نبود از این جریان چشم بپوشد تا اینکه...

یک روز به من گفت می‌خواهد تکلیفش را با آنها یکسره کند. گفتم: «چطوری؟» گفت: اول از همه، همسر سابقم را به یک بهانه‌ای به خانه مادرم می‌برم و از مادرم می‌خواهم او را نگه دارد. بعد هم این پسرک را به آنجا می‌برم و آنها را با هم رودررو می‌کنم. بالاخره باید معلوم شود حق با کیست؟» من خیلی سعی کردم مانع کار او شوم، اما زیر بار نرفت. به نظر من اینکار او اصلاً منطقی و عاقلانه نبود. اما او آنقدر دل‌آشوب بود که می‌گفت با حل این معما، تکلیف زندگی‌اش مشخص می‌شود. اصرارهای او بالاخره مرا وادار کرد که بر خلاف میل باطنی‌ام همراهش شوم. خودش همهٔ نقشه‌ها را کشید و از من خواست با او همراهی کنم.

قرار ما این شد که یک روز به اتفاق هم به عنوان مسافر دربستی ماشین پسرک را کرایه کنیم و از تهران به ورامین برویم. بعد او را به منزل برادر خانمم ـ که همسر سابق او هم آنجاست ـ ببریم و در آنجا آن دو را با هم روبرو کنیم تا هر مشکل و مساله‌ای هست، مشخص شود.

طبق نقشه؛ یک روز ما سر راه او ایستادیم و گفتیم ماشین دربست می‌خواهیم. پسرک که ما را نمی‌شناخت اول سر کرایه کمی چانه زد و بعد هم ما را سوار کرد. من جلو نشستم و برادر همسرم در صندلی عقب. بعد از اینکه از سه راه افسریه رد شدیم، من پسرک را تهدید کردم که برود عقب بعد هم برادر خانمم او را از پشت کشید و بالاخره او را از پشت فرمان درآوردیم و من نشستم پشت فرمان و به سمت مامازن حرکت کردم. اما در راه، درست سر یک تقاطع، که من ناچار شدم سرعت ماشین را کم کنم، پسرک با زیرکی درماشین را باز کرد و برادر همسرم را از ماشین بیرون انداخت و خودش هم به او حمله کرد. من چاره‌ای نداشتم جز آنکه ماشین را نگه‌دارم و برادر همسرم را از دست او نجات دهم. او که همراه خودش تیغ موکت‌بری داشت، سعی می‌کرد به وسیله آن برادر همسرم را زخمی کند. بالاخره با تلاش فراوان توانستم برادر خانمم را نجات دهم و خودم هم فرار کنم. اما از آنجا که او کاملاً ما را دیده و شناخته بود، در عرض کمتر از ۴۸ ساعت برادر خانمم را گرفتند و من هم خودم را معرفی کردم. برادر خانمم از من خواست که در دادگاه مساله ناموسی را عنوان نکنم. می‌گفت آبروی همسرش می‌رود و منهم چیزی نگفتم. همین مساله باعث شد که به ما اتهام زورگیری بزنند. پسرک هم می‌گوید ما قصد سرقت و زورگیری داشتیم و می‌خواستیم ماشین او را بدزدیم. در صورتی که اگر ما چنین قصدی داشتیم، می‌توانستیم قبل از اینکه کار به اینجا برسد، ماشین را به یک فرعی خالی و خلوت بکشانیم و نیتمان را عملی کنیم!

> ☑ **در دادگاه، من اتهام زورگیری را قبول نکردم و گفتم که دعوای ما سر کرایه ماشین بود و به هیچ وجه اتهام زورگیری را نپذیرفتم**

در دادگاه من اتهام زورگیری را قبول نکردم و گفتم که دعوای ما سر کرایه ماشین بود و به هیچ‌وجه اتهام زورگیری را نپذیرفتم. اما فعلاًدر پرونده هر دو ما همین اتهام ثبت شده است. الان هشت ماه است که اینجا هستیم. برادر خانمم هنوز هم اصرار دارد که در مورد مساله ناموسی حرفی نزنیم، تا تکلیفمان زودتر مشخص شود. فعلاً بلاتکلیف هستیم تا ببینیم قاضی چه حکمی صادر می‌کند. تا الان خانواده‌هایمان چندین و چند بار مراجعه کرده‌اند، اما متأسفانه هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌اند. شاکی هم نمی‌آید تا تکلیف‌مان روشن شود. راستش الان خیلی پشیمان هستم. ما باید قبل از اینکار با بزرگترها مشورت می‌کردیم. هر دو اشتباه کردیم و به خاطر یک ندانم‌کاری عمر و زندگی‌مان را تباه کردیم.

■

در پرانتز:

(گاهی دخالتهای نابجا در زندگی ـ حتی نزدیکان ـ می‌تواند باعث بوجود آمدن دردسرهای بزرگی برای آدمی شود. در اینگونه مواقع تجربه و تعقل حکم می‌کند که در درجه اول از دخالت در امور شخصی و خصوصی دیگران پرهیز کرده و در مرحله دوم در صورت ضرورت از افرادی که تجربه و یا تخصص بیشتری دارند، مدد گرفت. به صرف فامیل بودن و یا رودربایستی داشتن، نمی‌توان خود را به مهلکه‌ای انداخت که چه بسا رها شدن از آن خود دردسری تازه باشد. همانطور که این جوان بی‌تجربه، چنین معظلی را برای خویش آفرید.

چنانچه او، در این موضوع دخالت نمی‌کرد و یا حداقل آن را با یکی از والدین خود و یا همسرش در میان می‌گذاشت، چه بسا کار به اینجا نمی‌کشید و چندین و چند نفر درگیر یک موضوع حاشیه‌ای بی‌اهمیت نمی‌شدند. حل مشکل میان برادر همسر او و همسرش، مساله پیش‌پا افتاده‌ای نبود و قطعاً نمی‌توانست توسط او که تازه دو ماه از وصلتش با آن خانواده می‌گذشت، حل شود. «شاید بهترین کار در مورد آنها این بود که او واسطه خیر میان خانواده‌ها شود و در نهایت با ارتباط دادن آنها به یکدیگر، در حل مشکلی که بینشان بوجود آمده، فقط نقش یک واسطه را بازی کند. یکی از خصلتهای جوانی، بی‌تجربگی است و اینکه فرد تصور می‌کند به تنهایی می‌تواند تمام مشکلات و مسائل دنیارا حل کند. باور این امر که تجربه گرانبهاتر از هر ثروتی است، دیر به دست می‌آید، اما با اینحال بزرگترین درس زندگی است. او باید بداند وقتی مساله به زندان کشیده شده، دیگر جای پنهانکاری نیست و بهتر است حقیقت را در برابر میز قاضی بیان کند تا قضاوت قاضی، با حکمی عادلانه به بار نشسته و سرنوشت همهٔ آنها در پس یک دروغ و تزویر تحت تأثیر قرار نگیرد.)

زیبایی ظلم کم‌دوامی است برای صاحبش ولی ثروتی است برای سایرین.
• سقراط

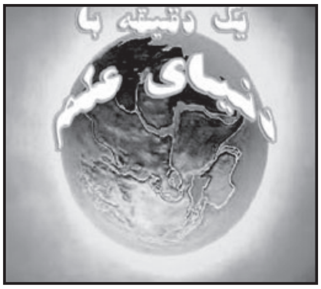

از: بهاره مهرنژاد

راز طول عمر

یک خبر خوش برای افرادی که در صدر آرزوهایشان عمر طولانی قرار دارد. اگر می‌خواهید بدون خوردن هیچ قرص و شربتی زیاد عمر کنید و به همه آرزوهایتان برسید، کافی است به مسائل نگران‌کننده فکر نکنید.

نتایج تازه‌ترین تحقیقات در دانشگاه کالیفرنیا نشان می‌دهد، استرس و نگرانی‌های فکری مهمترین عامل در کاهش طول عمر است.

افرادی که در اغلب اوقات در شرایط ناامن روحی قرار دارند و دچار استرس و تنش هستند، در مقایسه با افراد دیگر کمتر عمر می‌کنند. براساس این پژوهش که با مطالعه بر روی ۵۷ زن انجام شد، خانم‌هایی که در معرض مواجهه با استرس بیشتری در زندگی هستند، نسبت به همسالان خود زودتر پیر می‌شوند و پوستشان ۱۰ سال زودتر چروک می‌خورد.

محققان همچنین اعتقاد دارند، استرس به‌واسطه تاثیری که بر سیستم ایمنی بدن می‌گذارد و فعالیت این سیستم را مختل می‌کند، مهمترین دلیل کاهش طول عمر به حساب می‌آید.

رایانه، دشمن شماره یک کودکان

رایانه دیگر یک وسیله کارآمد برای ادارات و شرکت‌های تبلیغاتی نیست، بلکه یک اسباب‌بازی مدرن برای کودکان هم محسوب می‌شود. غافل از اینکه نشستن بیش از هشت ساعت جلوی رایانه باعث اعتیاد به آن شده و خطری را نیز برای سلامت کودکان به همراه دارد که بروز درد در ناحیه کتف، زانو و کمر، ایجاد ناراحتی در ستون مهره‌ها و گردن، سردرد و ناراحتی‌های چشمی از مهمترین آنها هستند.

برای مبارزه با چنین مواردی، بهترین راه کاهش کار با رایانه در کودکان و دادن آموزش‌های لازم در زمینه چگونگی قرار گرفتن دست و پاها در صندلی است. استفاده از فیلتر یا عینک‌های ضداشعه نیز تا حد زیادی از صدمه‌های احتمالی به چشم کودک جلوگیری می‌کند.

با توجه به موارد فوق و اینکه رایانه کودکان را از شرایط سنی آنها دور نموده و تمایل به بازی در گروه‌های همسالانشان را کاهش می‌دهد و همچنین در درازمدت اختلالات روانی را در آنها به دنبال دارد، توصیه می‌شود با آموزش دادن طریقه استفاده مناسب از رایانه نسبت به کاهش آسیب‌های وارده به کودکان اقدام نمایند.

جغد هستید یا چکاوک؟

داشتن خواب آرام و کافی برای خیلی‌ها یک آرزو شده است. اغلب مردم از این شکایت دارند که تا می‌آیند سرشان را روی بالش بگذارند، افکار پریشان و نگران‌کننده به مغزشان می‌رسد و اجازه خواب آرام را از آنها می‌گیرد.

عوامل بی‌خوابی متعدد هستند که توقف تنفس در خواب، سندرم پاهای بی‌قرار و افزایش سن از جمله اصلی‌ترین دلایل آن است. ولی خوشبختانه اینها همه در گروه دوم قرار دارد و دلایل مهم بی‌خوابی به تغذیه بد و نامناسب بودن مکان خواب برمی‌گردد.

راحتی جای خواب یکی از عوامل مهم در داشتن خواب راحت است. رختخواب راحت و ضدآلرژی، ملحفه‌های ضدآلرژی و تشک سفت، تاثیر مثبتی بر کیفیت خواب دارد.

پس از پیدا کردن یک تشک مناسب، نوبت به اتاق خواب می‌رسد.برای مثال شما باید وسایل پرسروصدا مثل ساعت‌هایی که زنگ بلند و گوشخراش دارند، گوشی تلفن و موبایل را از کنار تختتان دور کنید. علاوه بر این دمای اتاق خواب نیز باید ۲۰ درجه سانتی‌گراد باشد، چرا که سرما یا گرمای زیاد می‌تواند مانع خواب راحت باشد.

همچنین برای داشتن خواب راحت خوردن قهوه و چای را یک ساعت قبل از خواب، ممنوع کرده و خوردن نوشیدنی‌های قندی، غذاهای بسیار تند و ادویه‌دار را هم محدود کنید.

بدنتان را از لحاظ نیاز به خواب بشناسید. افراد به لحاظ نیاز و نحوه خواب به دو گروه جغدها و چکاوک‌ها تقسیم می‌شوند. جغدها به‌راحتی می‌خوابند و به سرعت از خواب بیدار می‌شوند، آنها مایلند دیر بخوابند و دیر از جا برخیزند. در عوض، چکاوک‌ها، ترجیح می‌دهند در ساعات اولیه شب به خواب بروند و صبح زود از خواب بیدار شوند. چکاوک‌ها سریع می‌خوابند و خوابشان به سرعت عمیق می‌شود. حال نوبت شماست که تشخیص دهید جزو کدام گروه قرار دارید تا بدنتان را به آن شیوه عادت دهید. یادتان باشد، هرچقدر رفتارهای مناسبی در زندگی داشته باشید، چه از لحاظ غذا خوردن و چه از نظر خوابیدن، از زندگی آرام‌تری برخوردار خواهید بود.

رژیم‌های سم‌زدا را بیشتر بشناسید

هرازچندگاهی یک نوع رژیم توجه مردم را جلب می‌کند. رژیم سم‌زدا یکی از انواع همین رژیم‌هاست که بیش از همه در بین چینی‌ها و ژاپنی‌ها طرفدار دارد و به‌تازگی در فرهنگ غذایی اروپایی‌ها رسوخ کرده است. مطمئناً آب‌میوه‌درمانی و گیاه‌درمانی به گوشتان خورده است. این دو روش از انواع رژیم‌های سم‌زدا هستند که می‌توانند در مدت کوتاه بدن شما را از انواع سمومی که در محیط وجود دارد و آنها را تنفس نموده‌اید، پاک کند.

اما اگر به بیماری خاص مبتلا هستید، فشارخون بالا دارید، در معرض خطر سکته قرار دارید و یا هر بیماری جدی دیگری، از انجام این‌گونه رژیم‌ها خودداری کنید. در غیر اینصورت یک برنامه غذایی طبق آنچه در زیر به شما گفته می‌شود، انتخاب نمایید. فراموش نکنید که رژیم‌های سم‌زدایی برای هر انسانی یک بار در سال توصیه می‌شود. زیرا بدن را از سموم پاک کرده و سیستم ایمنی را تقویت می‌نماید و همچنین باعث شادابی پوست و رویش مو می‌شود. کمبود ویتامین در بدن را نیز جبران می‌کند.

آب میوه درمانی: به مدت سه تا هفت روز از آب سبزیجات و آب میوه‌های تازه استفاده کنید. رژیم آب میوه بدن را از سموم و زهر تخلیه نموده و بدنتان را از لحاظ ویتامین، مواد معدنی، مواد مغذی و آنزیم‌ها غنی می‌سازد. البته در صورت مشاهده هرگونه ضعف و بی‌حالی، سردرد و تهوع باید رژیم را سریعاً قطع کنید و تدریجاً به رژیم اولیه برگردید.

گیاه درمانی: مطمئناً با گیاهانی نظیر خارشتر، بابونه، سنبل‌الطیب، خطایی، گل مهر، فلفل قرمز، مریم‌گلی و زنجبیل آشنایی دارید. مصرف جوشانده برخی از داروهای گیاهی نقش مفیدی در سم‌زدایی بدن دارند. برای تخلیه سموم از ناحیه روده و شکم از قرص، جوشانده یا چای ریشه قاصدک، چغندر قرمز، بابونه، برگ درخت قان و سنبل خطایی استفاده کنید.

گل ختمی برای پاکسازی ریه‌ها و جعفری، قاصدک، مریم‌گلی برای سم‌زدایی از کلیه‌ها موثر است.

با استفاده از بخور این گیاهان حتی می‌توانید صورتتان را از آلودگی‌ها پاک کنید. آن‌وقت خواهید دید که اثری صدچندان بهتر از مالیدن انواع کرم‌ها و ماسک‌ها دارند.

در هرحال فراموش نکنید که اینها یک رژیم است که فقط یکبار در سال توصیه می‌شود. بهتر است برای داشتن بدن سالم و پوستی شفاف حداقل پنج وعده میوه و سبزی در رژیم غذایی بگنجانید. حداقل روزی هشت لیوان آب یا سه لیوان آب میوه طبیعی بنوشید و استفاده از جوشانده‌های طبیعی قبل از خواب را نیز فراموش نکنید.

امیر پرندک

گسترش بیمه عشایری

مسوول بیمه روستاییان و عشایر رامهرمز گفت: تاکنون بیش از سه هزار نفر از عشایر و روستاییان این شهرستان زیرپوشش بیمه خدمات اجتماعی قرار گرفتند.

احمد پیروز افزود: در این طرح عشایر و روستاییان زیرپوشش بیمه‌های عمر، ازکارافتادگی، بازنشستگی و فوت قرار می‌گیرند. وی افزود: هم‌اکنون ثبت‌نام از روستاییان و عشایر متقاضی عضویت در صندوق بیمه اجتماعی روستاییان و عشایر ادامه دارد و هیچ محدودیت زمانی در اجرای این طرح وجود ندارد.

وی با اشاره به اینکه پیش‌بینی می‌شود بیش از ۴ الی ۵ هزار نفر از عشایر و روستاییان زیرپوشش بیمه خدمات اجتماعی در این شهرستان قرار گیرند، گفت: هم‌اکنون سه مرکز در رامهرمز، منطقه سلطان‌آباد و اداره امور عشایر این شهرستان فعال شده‌اند و کار ثبت‌نام از متقاضیان بیمه خدمات اجتماعی را انجام می‌دهند.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

اصفهان و جام جهانی فوتبال!

چرا مسوولان شهر اصفهان بویژه متولیان شهرداری، حال که این شهر به عنوان پایتخت فرهنگی جهان اسلام معرفی و شناخته شده است، کارهای ویژه و برجسته‌ای انجام نمی‌دهند.

یکی از کارهای مهم که از آن غفلت شده و جای آن دارد که هرچه سریعتر انجام شود، نصب تلویزیون‌های بزرگ در میادین اصلی شهر است (مانند تلویزیون صفحه بزرگی که در میادین ونک، هفتم تیر و تجریش تهران نصب شده است) این کار برای زیباسازی شهر و همچنین ارائه اطلاعات و دانستنی‌های عمومی به مردم بسیار مفید است.

حامد غلامی - اصفهان

بیمارستان نکا، نیمه‌کاره مانده

نکا شهری است با کمبودهای بسیار و جمعیت فراوان. این شهر درحالی که هنوز مشکلات ناشی از سیل ویرانگر چند سال پیش را بر چهره دارد، نیازمند یک توجه ویژه است.

یکی از بزرگترین مشکلات شهروندان نکا، نداشتن یک بیمارستان مجهز است. اهالی نکا برای بستری کردن بیماران خود باید راه زیادی را تا شهر ساری یا بهشهر طی کنند، درحالی که یک بیمارستان بزرگ با پیشرفت فیزیکی ۴۰ درصد و هزینه‌ای بالغ بر ۱۲۶ میلیون تومان، ده سال است که به حال خود در نکا رها شده است و توجهی به آن نمی‌شود!

شهروندان نکا انتظار دارند که مسوولان دولت جدید با توجه به مصوبات خود مبنی بر اتمام پروژه‌های ناتمام، بیمارستان نکا را تکمیل کنند تا بخشی از مشکلات و معضلات مردم این شهر برطرف شود.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نظارت صحیح، زیان کمتر

چندی پیش اداره برق گرگان برای تعمیر و نگهداری یا تعویض سیم‌های برق یکی از محله‌های این شهر اقدام کرد و بخاطر اشتباه ماموران برق، تمام دستگاههای برقی خانه‌های مردم سوخت.

ماموران اداره برق پس از شکایت مردم آمدند و موضوع را بررسی کردند و گفتند: این مشکل مربوط به پیمانکار بوده است، وسایل برقی سوخته را تعمیر کنید و صورت هزینه آن را بیاورید تا پیمانکار آن را پرداخت کند.

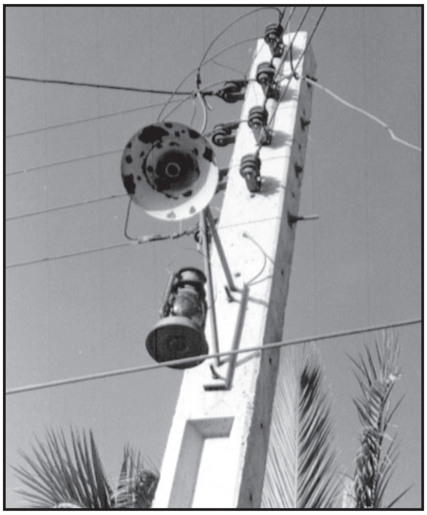

مساله اصلی این است که چرا مسوولان، مردم را از کاری که می‌خواهند بکنند مطلع نمی‌کنند و هشدارهای لازم را نمی‌دهند، حالا چطور باید هزینه و وقت صرف کرد و آنوقت دنبال جبران آن دوید!

اگر نظارتی درست بر کارها باشد به مردم کمتر خسارت وارد می‌شود.

ذکریا آقابابایی - گرگان

آیا کسی پاسخگو است؟

جریان برق در روستای «ملوران» از توابع شهرستان نیکشهر سیستان و بلوچستان، بسیار ضعیف است.

متاسفانه در ایام تابستان که هوا بسیار گرم است، مردم از برق محروم می‌شوند. گذشته از آن خسارتهای زیادی بخاطر نوسان جریان برق به وسایل خانگی وارد می‌شود.

نکته جالب توجه اینکه ایستگاه ماهواره‌ای این روستا نیز به علت نوسان برق خراب شده و به همین خاطر برنامه‌های تلویزیون قطع شده است. جوانها که تنها سرگرمی‌شان برنامه‌های سیمای جمهوری اسلامی ایران است، از دیدن برنامه شبکه‌های گوناگون تلویزیونی محرومند. آیا کسی در این زمینه پاسخگو است؟

سوالی بزرار - خبرنگار اطلاعات هفتگی

توزیع غلط مطبوعات در بشرویه

اداره پست شهرستان گناباد چند سالی است که حمل کالاهای پستی را به بخش خصوصی سپرده است. این کار توسط یک دستگاه مینی‌بوس صورت می‌گیرد و مطبوعات نیز شامل کالاهای پستی می‌شود. مینی‌بوس کالای پستی را به فردوس و سپس به بشرویه حمل می‌کند، جالب اینکه فاصله گناباد تا بشرویه حدود دویست کیلومتر است.

وقتی مینی‌بوس مذکور به بشرویه می‌رسد، هنگام ظهر است و نشریات در ساعت‌های بعدازظهر توزیع می‌شود. بعضی وقتها این مینی‌بوس که مسافر هم دارد، بدون مطبوعات از راه می‌رسد. راننده مینی‌بوس در پاسخ به این سوال که چرا از مطبوعات خبری نیست، می‌گوید: مطبوعات دیر به اداره پست گناباد می‌رسد و من هم منتظر نمی‌مانم!

درواقع معلوم نیست چرا بخش خصوصی درک درستی از اهمیت این کار ندارد.

سیدحسن پناهی - بشرویه

حضور چشمگیر معتادان!

در شهر اسلام‌آباد غرب چهارراهی وجود دارد به نام شهرستانی. این چهارراه به جایگاه افراد ولگرد و معتاد تبدیل شده است و افراد معتاد بطور علنی از مردم پول زور و باج می‌گیرند.

در همین حال ماموران نیروی انتظامی نیز بی‌تفاوت نگاه می‌کنند و متاسفانه این رویه در مورد موتورسیکلت‌سواران هم دیده می‌شود. از راکبین پا به سن گذاشته موتورسیکلت کلاه و گواهینامه می‌خواهند، اما از جوانها و شرورها می‌گذرند!

انتظار می‌رود، محیط شهری اسلام‌آباد غرب از وجود افراد ولگرد و معتاد پاک شود.

عبدالله الفتی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

عرضه ماهی غیربهداشتی

با اینکه سالهاست در میدان شهدای گرگان بازارچه ماهی راه‌اندازی شده است، اما برخی از فروشندگان دوره‌گرد، در بازارچه «نعلبندان» این شهر محصولات خود را به فروش می‌رسانند.

این کار کاملاً غیربهداشتی است و بوی مشمئزکننده ماهی‌ها را کاسبان و ساکنان محل باید تحمل کنند. جا دارد مسوولان اداره بهداشت و شهرداری گرگان به این مشکل رسیدگی کنند.

سیدعلی مهدوی - گرگان

وزارت بهداشت پیگیری کند

در میدان‌های شوش، شمشیری، خراسان و امام حسین(ع)، و همچنین ابتدای خیابان خاوران و محله افسریه تهران مواد خوراکی در مجاورت هوای آلوده عرضه می‌شود.

متاسفانه مسوولان ذیربط به این‌گونه مسائل رسیدگی نمی‌کنند و هرگاه در این مناطق رفت و آمد می‌کنیم، وضع را به همان شکل می‌بینیم.

از مسوولان وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی درخواست می‌شود در این زمینه چاره‌ای اساسی بیندیشند.

کیمیا کلانتری

جوانی مخلوطی است از غرور و نشاط، ولی پیری خوابی است از الهام و خاطرات. ●شیلر

دستپخت عدسی

محمد طاهری

جوانی نوبهاری بود و بگذشت!

دوست عزیز **آقای سیدحسن پناهی** همشهری مرحوم استاد بدیع‌الزمان **فروزانفر** از بشرویه خراسان ضمن اظهار لطف به بنده و ارسال عکس پیرمردی که در مکانی خلوت درحال پیاده‌روی است در مورد مشکلات سالمندان اعم از تنهایی و دلتنگی و نداشتن منبع درآمد ثابت و... تذکر داده‌اند.

گرچه موضوعات و مسائل مربوط به سالمندان زیاد هم خوشایند و مفرح نیست، اما بنده را یاد یک حکایت نه‌چندان قدیمی انداخت.

زن و شوهری چهل و پنج شش ساله، بعد از بیست و چند سال زندگی مشترک و پافشاری بر این موضوع که بچه‌دار شدن وحی منزل نیست و هیچ اجباری برای اولاددار شدن وجود ندارد، ناگهان یادشان می‌افتد که فرزندی به دنیا بیاورند بلکه در ایام کهولت کسی به یاد آنها باشد و به قول معروف یک لیوان آب دستشان بدهد. دریغ از اینکه اگر فرزندشان به سن جوانی رسید ممکن است این جمله را در روز چند بار تکرار کند: به ارواح خاک بابام قسم! به روح مادرم قسم!

رینگ خونین!

عرض شود هنگامی که حقیر عدسی‌نویس در سال ۸۲ قصد داشتم گواهینامه رانندگی بگیرم، زمانی که سرهنگ امتحان‌گیرنده فرم قبولی را امضا نمود، با یک لبخند تلخ گفت: بفرمایید... به رینگ خونین خوش آمدی! شاید آن موقع هنوز گوشی دستم نیامده بود که این «رینگ خونین» کجاست؟ مع‌الوصف بعد از دو سال فهمیدم که جای خاصی نیست و منظور جناب سرهنگ همین خیابانهای تهران خودمان بوده!

مسعود خان ذوالفقاری ضمن ارسال عکس پیکان کرم رنگ له و لورده شده (که تنها از قالپاق و دستگیره درب و سپر جلو می‌توان پیکان بودنش را حدس زد) بالحنی دلسوزانه از کلیه رانندگان، بالاخص رانندگان برون شهری، درخواست کرده که به شدت مراقب بوده و به توصیه‌های ماموران پلیس گوش فرادهند و حفاظت از جان مسافران را وظیفه خود بشمارند و...

بنده ضمن تایید صحبت‌های مسعودخان اضافه کنم که امیدوارم کسانی که در استان تهران در طول اتوبان آزادگان (کمربندی سابق) رانندگی می‌کنند هم مراقب باشند. از آنجا که این اتوبان با بهشت زهرا فاصله چندانی ندارد، حقیر عدسی‌نویس از کلیه رانندگان برون شهری عاجزانه خواهشمند است ضمن رعایت مقررات راهنمایی و رانندگی از سوار شدن در قسمت عقبی آمبولانس حمل اموات نجات پیدا کنند. گرچه در سالهای اخیر با تجهیز سازمان بهشت زهرا به آمبولانس‌های بنز الگانس تحولی در ناوگان حمل اموات بوجود آمده است مع‌هذا باور بفرمایید که الگانس سواری آن هم در قسمت عقب اصلاً ارزش فوت کردن را ندارد، تازه آنهم درحالی که خودتان اصلاً در این دنیا نیستید تا لذتش را حس کنید!

عجب دست فرمانی!

دوست عزیز و بزرگوار **آقای محمود جعفری کوهبنانی** همکار سابق صفحه دستپخت عدسی طی نامه‌ای محبت‌آمیز و اظهار لطف به اینجانب و ارسال یک قطعه عکس که جناب جعفری را در کنار یک خودرو پژو ۲۰۶ آش و لاش و درب و داغان نشان می‌دهد، مرقوم داشته‌اند:

وقتی جاده‌ها غیراستاندارد و کم‌عرض باشد، از انبوه تصادفات رانندگی نباید متعجب شد. مسوولان مدام دم از احداث صدها اتوبان می‌زنند، پس کو آن اتوبان‌هایی که احداث کرده‌اند؟

در ادامه نامه جناب جعفری شرح مبسوطی از سرقت‌های علنی در جاده‌ها، خرید و فروش مواد مخدر، قاچاق انواع اجناس و زنان خیابانی و جاده‌ای و اتوبانی! نوشته‌اند و خواستار رسیدگی مسوولان به ناامنی جاده‌های بین شهری شده‌اند.

بنده در تکمیل صحبت‌های ایشان که در ادامه نامه شرح حالی از یک راننده سر به هوا مکتوب نموده و برای تاکید بیشتر تصویر اتومبیل مچاله شده ایشان (همان راننده سر به هوا) را ضمیمه نامه کرده‌اند اضافه می‌کنم که حالا حالاها ما مردم باید متشکر مسوولان باشیم! که بعد از چندین و چند سال اتوبان تهران کرج را مجهز به سیستم روشنایی نموده و به وضع اسف‌بار آسفالت این جاده در اواسط جاده رسیدگی کرده و با لکه‌گیری و آسفالت‌کاری از افتادن اتومبیل مردم در دست‌انداز جلوگیری کرده‌اند.

البته در زمان‌های قدیم (حدوداً زمان ساسانیان) شاهد پدیده‌هایی چون راهزن و دزد سرگردنه و البته با گذر زمان ناظر پیدایش معضلاتی از قبیل دزد دریایی و هفت‌تیرکش و... بودیم. حال شما به این مشکلات ناچیز که اصلاً به نظر هیچ کس هم نمی‌رسد، اشاره می‌کنید! ای بابا!

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: تو اگر جای من بودی، کوه به کوه می گریختی

این ضرب‌المثل را کسانی به کار می‌برند که به دلیل عدم انجام کاری و یا فرار از موقعیتی ناهنجار، مورد سرزنش دیگران قرار می‌گیرند. آنها در توجیه عمل خود استدلال می‌کنند که فرد سرزنش کننده اگر در آن شرایط قرار می‌گرفت، شاید به مراتب شدیدتر عمل کرده و اگر او خانه به خانه گریخته، آن فرد کوه به کوه می‌گریخت.

اما داستان این ضرب‌المثل:

می‌گویند زمانی، بازی شکاری با مرغی خانگی شروع به بحث و جدل و مباحثه کرده و باطعنه به او گفت: «تو واقعاً مرغ بی‌وفا و عهدشکنی هستی. درحالی که بهترین اخلاق و پسندیده‌ترین رفتار، وفاداری است. حتی وفاداری از پایه‌های جوانمردی و مروت به حساب می‌آید.» مرغ خانگی خوب به صحبت‌های باز گوش داد و بعد از او پرسید: «تو چه بی‌وفایی از من دیده‌ای یا کدام بدعهدی را از من به یاد داری؟» باز جواب داد: «نشانه بی‌وفایی تو در این است که با اینهمه لطف و محبتی که انسانها در مورد تو دارند و به تو آب و دانه می‌دهند و شب و روز مراقبت هستند و برای تو جای خواب و استراحت فراهم می‌کنند اما با این حال هر وقت می‌خواهند تو را بگیرند، تو از دست آنها می‌گریزی و از این بام به آن بام می‌پری و به این گوشه و آن گوشه فرار می‌کنی. این واقعاً حق‌ناشناسی است که تو از کسی که اینقدر به تو لطف و محبت دارد، گریزانی. درحالی که من با وجود اینکه حیوان وحشی هستم، وقتی چند روز با انسانها باشم، به آنها انس می‌گیرم و حتی از دست آنها دانه می‌خورم و همیشه هم حق آن را نگه می‌دارم. مثلاً برایشان شکار می‌کنم و به آنها می‌دهم و هرقدر هم دور رفته باشم به محض اینکه صدای آنها را می‌شنوم، پرواز می‌کنم و به سوی آنها می‌آیم.

مرغ در جواب او گفت: «راست می‌گویی، اما برگشتن تو و فرار من به این علت است که تو هرگز بازی را به سیخ کباب کرده ندیده‌ای، اما من بسیاری از دوستان خودم را در تابه بریان شده دیده‌ام، تو هم اگر آنچه را که دیدم، می‌دیدی، هیچ وقت طرف آدمها نمی‌آمدی و اگر من بام به بام می‌گریزم تو کوه به کوه می‌گریختی!»

دوبیتی گنابادی

بهار آمد که گلها در خروشن
همه دشت و بیابان سبزه‌پوشن
بیارن دست رخت دلبر ما
که نوروز آمده عیدی بپوشن

○○○

خداوندا، خداوند جهانی
خداوند زمین و آسمانی
خداوندا تو پیران را بیامرز
جوانان را به کام دل، رسانی

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی
از: نوغاب گناباد (خراسان رضوی)

برخی اسامی زنان و مردان در سیستان و بلوچستان

اسامی زنان: رحم بی‌بی، گل بی‌بی، خیر بی‌بی، ناز بی‌بی، لال بی‌بی، مه بی‌بی، دُر بی‌بی، نورخاتون، نوری.

اسامی مردان: دادکریم، احمدشاه، دادمحمد، خان‌محمد، شیرمحمد، خیرمحمد، شاه‌محمد، مرادمحمد، شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنج‌شبه، جمعه.

فرستنده: عبدالواحد بلوچ از روستای هیتک
شهرستان نیکشهر
(سیستان و بلوچستان)

عکس از: بابک بیاتی

از ضرب‌المثل‌های آستارایی

● **باغدا ادیگ واریدی، سلام و علیک دواریدی.**

برگردان: در باغ میوه زردآلو بود، تمام شد، سلام و علیک هم تمام شد.

[کنایه از کسانی که فقط تا وقتی با طرف مقابل ارتباط دارند که از آنها سودی نصیبشان شود، وقتی احساس کنند دوستی برایشان سودی ندارد، آن را قطع می‌کنند.]

● **ارع گدن بیزاردی، گتمین اینتظار دادی.**

برگردان: کسی که ازدواج کرده به خاطر مشکلات از زندگی بیزار شده و کسی که ازدواج نکرده، در آرزوی ازدواج است.

[کنایه از نارضایتی از شرایط موجود.]

فرستنده: ماهرخ رحیمی از: لندویل آستارا (اردبیل)

از باورهای عامیانه مردم اریسمان

مردم روستای اریسمان معتقدند:

● اگر کف دست راست کسی بخارد، پول به دست می‌آورد و اگر کف دست چپ بخارد، پول از دست می‌دهد.

● قرار دادن دو کف دست به چارچوبه در، یا قرار دادن آنها به دو دیوار موازی باعث مرگ یکی از اقوام نزدیک می‌شود.

● با دیدن هلال ماه نو باید به قرآن، یا سبزی و یا آب نگاه کرد تا آن ماه برای بیننده، خوش یمن باشد.

فرستنده: محمدکاظم جعفری
از: روستای اریسمان نطنز (اصفهان)

نامه های شما رسید:

محمدرضا شاهد از سورک ساری (مازندران) - مجید کاظمی نوغابی از روستای چمن‌آباد خواف (خراسان رضوی) - شیبا قدمی عربی از تهران.

پاسخ به نامه ها:

◄ **آقای محمد دهقان از نیکشهر (سیستان و بلوچستان)**

آقای دهقان نامه شما که حاوی داستان ضرب‌المثل بود، به دستم رسید. اما متاسفانه شما اول آنکه فراموش کرده بودید عبارت خود ضرب‌المثل را بنویسید و فقط داستان آن را نوشته بودید. دوم آنکه با توجه به اینکه چندین بار در این صفحه تذکر داده‌ایم باز هم نامه خود را پشت و رو نوشته‌اید و سوم آنکه یک طرف کاغذ مطلب مربوط به فرهنگ مردم و طرف دوم شعری برای تماشاگه راز نوشته‌اید!

این بار هم مثل دفعه قبل نامه شما را به آقای مهدیزاده تحویل دادم! امیدوارم بعد از این نکات مورد نظر را رعایت فرمایید.

موفق باشید

◄ **خانم زهرا مترجمی از روستای جزه، منطقه خفر جهرم (فارس)**

خواهر گرامی! نامه تمیز و زیبا و مرتب شما به دستم رسید. اما نمی‌دانم چرا نامه خود را روی دو طرف کاغذ نوشته‌اید. این بار به خاطر همه محسناتی که نام بردم، از این مساله چشم می‌پوشم، ولی خواهش می‌کنم بعد از این مطالب خود را فقط روی یک طرف کاغذ بنویسید.

سربلند باشید

◄ **آقای مجید کاظمی از روستای چمن‌آباد خواف (خراسان رضوی)**

از شما به عنوان همکار دائمی این صفحه انتظار نداشتم نامه‌تان به صورت یک تک برگ از ناکجاآباد به دستم برسد! امیدوارم که بعد از این مراعات بفرمایید.

موفق باشید

◄ **خانم یکتا سادات خاتمی از گرمسار (سمنان)**

خواهر خوبم! به شما بابت پیوستن به همکاران این صفحه، خوشامد و بابت خط بسیار زیبا و سلیقه خوبتان تبریک می‌گویم. امیدوارم همکاری و دوستی ما مستدام باشد.

در ضمن بابت انتخاب بهاریه بسیار بسیار زیبایی که از زنده‌یاد فریدون مشیری برایم نوشتید، بی‌نهایت سپاسگزارم و به پاس احترام به شما آن را زیر شیشه میزم قرار دادم. همچنان منتظر نامه‌های دیگری از شما هستم.

سعادتمند باشید

در جوانی همه چیز زیباست. •مثل آفریقایی

از گوشه و کنار جهان

داروی عمر طولانی!

یک دانشمند انگلیسی به نام آدری گری که چهره او را در تصویر در کنار اکسیر ساخته شده توسط خودش مشاهده می‌کنید، مدعی شده است، می‌تواند فرمولی برای طولانی شدن عمر ارائه دهد که حتی عمر آدمی را تا یک هزار سال هم افزایش دهد. در کنار این ادعا آقای گری مدعی مورد دیگری هم شده و آن اینکه اگر کسی بتواند خلاف گفته‌اش را اثبات کند، از جانب او یک جایزه بیست هزار پوندی دریافت خواهد کرد. او در مورد معجون خود معتقد است که اگر آدمی بتواند از فرسوده شدن برخی از اعضای مهم در داخل بدن جلوگیری کند، این اعضای مولد، به‌خودی خود از پیر شدن سایر بخش‌های بدن هم جلوگیری می‌کنند. برای مثال می‌گوید که اگر سلولهای پوستی را به کمک نوعی داروی نگه‌دارنده در شرایط معمول نگهداریم، آنگاه از پیر شدن پوست و چروکیده شدن آن جلوگیری می‌شود و درباره سایر اعضای بدن نیز همین عقیده را دارد و معتقد است که این آنزیم‌های نگهدارنده بدن هستند که کارایی خود را از دست می‌دهند و در نتیجه بدن فرسوده و پیر می‌شود و اگر این آنزیم‌ها تازه و جوان باقی بمانند، سایر اعضای بدن هم پیر نمی‌شوند. او در این خصوص یخچال را مثال می‌زند که به وسیله نوعی گاز هرچه را که درون آن بگذاریم، بر عمرش اضافه می‌شود و درباره بدن هم معتقد است که اگر همین تکنیک را پیاده کنیم، عمر آدمی را طولانی‌تر می‌کنیم. البته اکثریت قریب به اتفاق دانشمندان و بیولوژیست‌ها، ادعای او را نه‌تنها رد می‌کنند، بلکه به آن می‌خندند، اما هنوز هیچکس پیشقدم نشده است تا ادعای او را رد کند. گری برای آنکه خودش را در این مورد جدی بنمایاند، بیست هزار پوند جایزه‌ای را که قول داده، به نزد یک مجله علمی و مشهور به امانت گذاشته است.

Technology Review
Live forever?
BOTOX
Reversal Cream

پرنده عجیب

جزایر گالاپاگوس، در نزدیکی سواحل کشور اکوادور در آمریکای جنوبی، به دلیل آب و هوای غیرمعمول خود که در تمام جهان شبیه به آن وجود ندارد، مرکز تجمع گیاهان و حیواناتی است که میلیونها سال پیش‌تر در کره زمین زندگی می‌کردند و اکنون در همه جا، به غیر از جزایر فوق، نسل آنها منقرض شده است. بخصوص خزندگان و پرندگانی که در این جزایر وجود دارند، همگی از عجایب خلقت به‌شمار می‌روند. همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید گونه‌ای پرنده دریایی موسوم به بوبی در این جزایر زیست می‌کنند که دارای پاهایی بزرگ به رنگ آبی درخشان هستند و این رنگ حتی در هنگام پرواز آنها نیز از فاصله دور با درخشش دیده می‌شود. اما همین پای آبی به غیر از زیبایی نقش بسیار پراهمیتی در زندگی اجتماعی بوبی‌ها که تعداد آنها در حدود بیست هزار تخمین زده شده است، ایفا می‌کند.

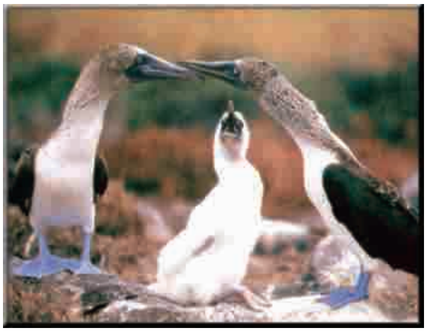

پای آبی به‌واقع در هنگام خواستگاری پرنده نر به پرنده ماده نشان داده می‌شود و تنها در صورتی که پای آبی پرنده از جهت زیبایی، فرم و رنگ شفاف مورد پسند ماده قرار گیرد، او پرنده نر را به عنوان شوهر می‌پذیرد. نوع ماده در اینگونه پرنده به‌قدری زیبایی و جلوه دارد که غالباً نرها برای به دست آوردن دل پرنده ماده با یکدیگر به جنگ و جدال می‌پردازند. بوبی‌ها به هیچ‌وجه به پرندهای دریایی که اکنون در کره زمین وجود دارند، شبیه نیستند و بسیاری از پژوهشگران معتقدند که که در دوران ماقبل تاریخ حیوانات بسیار زیبا و با زندگی اجتماعی پیشرفته‌تری در کره زمین زیست می‌کرده‌اند.

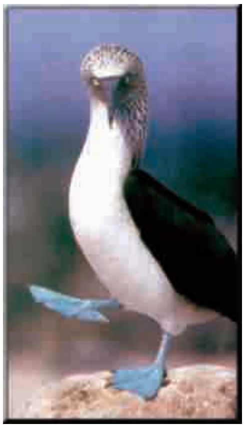

پایانی بر گم‌شدنها

یکی از اتفاقهای عصبی‌کننده برای کسی که در اتومبیل مشغول رانندگی می‌باشد، همانا گم شدنهای پیاپی یا پیدا نکردن آدرس‌ها است، چرا که آدمی همراه با خود یک اتومبیل را هم یدک می‌کشد و باید تازه در نقطه مناسب توقف نماید و پس از نگاه کردن به نقشه، دوباره حرکت کند و...

اما همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید، اغلب اتومبیل‌هایی که از سال ۲۰۰۶ به بعد فروخته می‌شوند، مجهز به سیستمی شده‌اند که به اختصار آن را (G-P-S) نام نهاده‌اند. به کمک این سیستم، راننده و یا سایر سرنشینان اتومبیل به‌راحتی مقصد خود را پیدا می‌کنند. فقط کافی است که آدرس به سیستم داده شود و آنگاه G-P-S با ارتباط کلامی و تصویری، بهترین مسیر را برای رسیدن به مقصد نشان می‌دهد. درواقع G-P-S در کلیه اتومبیل‌ها به یک سیستم ماهواره‌ای مرتبط شده است و تمامی اطلاعات مربوط به هر منطقه از طریق ماهواره به سیستم ارسال می‌شود. در ضمن مالک اتومبیل می‌تواند گیرنده تصویری و G-P-S را در قسمت‌های مختلف، مانند آیینه و یا روی داشبورد اتومبیل خود نصب کند. هر کدام از این انتخابها به شکل و اندازه‌های متفاوت، طراحی شده‌اند، اما سیستم کاری در همه آنها یکسان می‌باشد. حتی این امکان وجود دارد که مالک اتومبیل این سیستم را روی تلفن موبایل خود سفارش دهد.

نکته جالب اینکه در بسیاری از موارد، تنها دادن کد پستی به سیستم برای پاسخ دقیق از طرف G-P-S کافی است.

آتشفشانی فعال در آفریقا

آفریقا به عنوان یک قاره کوهستانی شناخته نمی‌شود و به همین دلیل هم زمانی که صحبت درباره کوه و یا آتشفشان مرتفعی در آفریقا باشد، توجه همگان نسبت به آن جلب می‌شود. تصویر زیبایی را که مشاهده می‌کنید نیز مبین همین نکته است. تصویر کوه آتشفشان لنگایی واقع در کشور تانزانیا در شرق آفریقا را نمایش می‌دهد. این کوه با بیش از سه هزار متر ارتفاع، پس از کلیمانجارو، مرتفع‌ترین کوهستان در قاره سیاه می‌باشد. اما این همه داستان نیست، چرا که لنگایی یکی از فعال‌ترین آتشفشانهای جهان شناخته می‌شود و آخرین انفجار تمام عیار این آتشفشان در سال ۱۹۹۳ اتفاق افتاده است و آنچه که زمین‌شناسان را به حیرت واداشته، دمای بسیار بالای این کوه و همچنین میزان مواد مذابی است که از آن سرازیر می‌شود. حتی هنگامی که این آتشفشان خاموش است، صدای غرش از آن لحظه‌ای قطع نمی‌شود و در هنگام فعال نبودن هم، مواد مذاب از دهانه آن سرازیر می‌گردد. یکی از دلایل، در مورد خصوصیات عجیب این آتشفشان را زمین‌شناسان جوان بودن آن می‌دانند، چرا که برخلاف سایر آتشفشانهای موجود در کره زمین، لنگایی تنها سیصد و هفتاد هزار سال عمر دارد که در مقیاس طول زندگی آتشفشانهای زمین، مانند کودکی یکساله در برابر انسانهایی است که پنجاه سال بیشتر دارند. از جانب دیگر این کوه به یک منبع کسب درآمد توریستی برای کشور تانزانیا تبدیل شده است، به‌طوری که در سال ۲۰۰۵، ۸۴ هزار نفر از آن دیدن کردند.

تئاتر هم!

تاکنون هر نوع عاملی را در زندگی تحت تاثیر تکنولوژی و صنعت تصور می‌کردیم، به غیر از تئاتر که آن را مبرا از دخل و تصرف صنعت و فن‌آوری می‌دانستیم، اما زهی خیال باطل زیرا نوعی فرهنگ جدید در تئاتر و نمایش در اروپا درحال شکل گرفتن است که در آن از پرده دیجیتال تصویر غیر مستقیم در کنار بازیگران زنده و تئاتر کلاسیک استفاده می‌شود. این طرز نمایش که ابداع‌کننده آن یک آمریکایی و عاشق تئاتر به نام جرج لیدر است، همانطوری که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، نوعی تقابل بین انسان و ابعاد او را نشان می‌دهد. لیدر این تکنیک را همان شیوه‌های کلاسیک برشت می‌داند با این تفاوت که او به کمک تکنولوژی برتر، آنچه را که برشت فقط در مضمون و کنایه نشان می‌داد، در تصویر شکل داده است. البته ناگفته نماند که بسیاری از عاشقان متعصب تئاتر به شیوه کلاسیک، به غیر از لعن و نفرین نظر دیگری درباره شیوه جدید و ابداع‌کننده آن، یعنی جرج لیدر ابراز نکرده‌اند.

یک تبدیلی برای آسان کردن کار

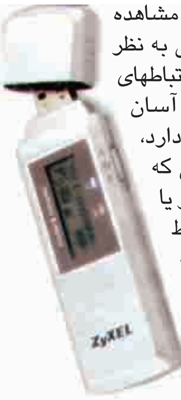

دستگاه کوچکی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، در ظاهر چندان پدیده مهمی به نظر نمی‌رسد، اما این دستگاه ارزان همه ارتباطهای کامپیوتری شما را بسیار راحت و آسان می‌کند. این دستگاه که زیکسل نام دارد، درحقیقت یک تبدیل است، اما تبدیلی که در صورت ارتباط دادن با کامپیوتر و یا سایر ابزار، آن را به سیم‌های رابط بی‌نیاز می‌کند. درواقع زمانی که بخواهید کامپیوتر خود را به کامپیوتر و یا وسیله سخت‌افزاری دیگری متصل کنید، اگر از زیکسل استفاده کنید، دیگر به هیچ سیم رابطی نیاز نخواهید داشت. زیکسل تنها ۱۲ سانتی‌متر طول، سه سانتی‌متر عرض و دو سانتی‌متر ضخامت دارد و به‌راحتی می‌توان آن را در جیب حمل کرد و از همه جالب‌تر مقرون به صرفه بودن زیکسل است، چرا که این تبدیل هوشمند و آسان‌کننده کار به قیمت ۸۰ دلار و در دو رنگ نقره‌ای و مشکی به بازار عرضه شده است.

از نمایشگاه تلویزیون چه خبر

باهمیت‌ترین نمایشگاه مربوط به صنعت تلویزیون، سالانه در شهر هامبورگ در آلمان برگزار می‌شود و همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، ماه گذشته نمایشگاه تلویزیون در هامبورگ با موفقیتی بی‌سابقه برگزار شد. امسال ۴۵۰ هزار نفر از این نمایشگاه دیدن کردند که این خود افزایش ۱۵ درصدی را در تعداد ملاقات‌کنندگان نشان می‌دهد. از جانب دیگر حضور شش هزار غرفه که آخرین ابداعات صنعت تلویزیون‌سازی را به نمایش گذاشته بودند، خود یک رکورد تازه برای نمایشگاه به حساب می‌آید. سفارشات جدید به تولیدکنندگان هم یک افزایش ۲۰ درصدی را نشان داده است. بیشترین استقبال از تلویزیونهای دیجیتال و همچنین پرده‌های وسیع‌تر که سیستم ۱۶:۹ را به‌کار می‌گیرد، به عمل آمد. تولیدکنندگان و طراحان صنعت تلویزیون از نحوه استقبال و توجه عموم پی به این نکته بردند که مردم بیشتر از هر فاکتور دیگر روی نحوه نمایش دادن ورزشهای مختلف، به ویژه فوتبال تلویزیون را انتخاب می‌کنند که البته برخی از تحلیلگران این تفکر را متاثر از تب جام جهانی دانسته‌اند و برخی هم این نوع نگاه را روند آینده انتخاب تلویزیون از جانب متقاضیان تصور کرده‌اند.

چه بسا افکار مدهش که درپس چهره ملایم و متین مخفی شده است.
• محمد مسعود

همه را به حساب اعلیحضرت ریخته‌ام!

سازمان بازرسی شاهنشاهی در زمان رژیم گذشته، سازمانی بود که توسط شاه برای مراقبت و بازرسی از دستگاهها و سازمانها و جلوگیری از فساد آنان تشکیل شده بود اما معلوم بود که این دستگاه بیشتر با آفتابه دزدها سر و کار داشت و در برابر بریز و بپاشها، سوءاستفاده‌های کلان دانه درشت‌ها نه‌تنها دستش بسته بود بلکه گاه با آنها همکاری نیز داشت. برای آنکه با شکل و شمایل نوع عمل این سازمان آشنا شوید و با ابعاد حیف و میلهایی که با اطلاع دربار صورت می‌گرفت آشنا شوید به بخشی از خاطرات اردشیر زاهدی، داماد شاه و آخرین سفیر ایران در آمریکا توجه کنید که عیناً از صفحات ۲۷۲ تا ۲۷۵ کتاب انتخاب شده است.

○○○

...به خاطر دارم در زمانی که جعفر شریف امامی وزیر صنایع و معادن بود ایتالیایی‌ها یک کارخانه دست دوم تولید کود شیمیایی را مجانی و رایگان به ایران داده بودند. شریف امامی این کارخانه را به مبلغ ۳۰۰ میلیون تومان که در آن زمان مبلغ نجومی به‌شمار می‌رفت پای دولت ایران حساب کرده و پول آن را از محل درآمدهای شرکت نفت اخذ کرده بود!

هیچکس از این ماجرا اطلاعی نداشت اما فردوست اسناد آن را آورد و روی میز اعلیحضرت گذاشت!

در زمان دولت حسنعلی منصور به تعداد گزارشات علیه آقای شریف امامی افزوده شد و فردوست تقریباً هر روزه گزارشاتی از سوءاستفاده‌های مالی شریف امامی را می‌آورد و به روی میز اعلیحضرت می‌گذاشت.

مثلاً در یکی از این گزارشات نوشته بود که: «جعفر شریف امامی علاوه بر حقوقی که رسماً در هر ماه از مجلس سنا، بانک توسعه صنعتی و معدنی ایران، بنیاد پهلوی، اتاق صنایع و سایر نهادهای دولتی و غیردولتی دریافت می‌کند، از دهها کارخانه بخش خصوصی مانند کارخانجات گروه صنعتی بهشهر و روغن شاه‌پسند و غیره نیز مبالغ کلانی به عنوان مشاور می‌گیرد تا در امور کاری آنها تسریع نماید.

همچنین بودجه محرمانه مجلس سنا و چهار دستگاه اتومبیل دولتی دراختیارش است و با برادرزنش (معظمی) یک گاوداری دایر کرده و شیر آن را به کارخانه شیر پاستوریزه می‌فروشد...»

پس از مدتی چون گزارشات فردوست اثری نبخشید و اعلیحضرت به آنها اعتنایی نکرد خود منصور وارد عمل شد و در مورد فساد مالی و سوءاستفاده شریف امامی از قدرت مطالبی را به اطلاع اعلیحضرت رساند.

در یک مورد اسنادی را آورده بود که نشان می‌داد شریف امامی با تبانی و همکاری مهندس منصور روحانی مقادیر زیادی زمین در قزوین دریافت کرده است و در شهرستان کرج هم زمین‌های زیادی را متصرف گردیده و با کمک برادرزنش (دکتر معظمی) دامداری عظیمی را دایر و باغ بزرگی را احداث کرده است. او میوه‌های باغ خود را هم در سردخانه آقای فاتح نگهداری می‌کرد و دیناری از این بابت نمی‌پرداخت.

آقای شریف امامی صاحب شرکت تکنیساز بود که در شهر شیکاگو آمریکا ساختمان سازی می‌کرد.

اعلیحضرت پس از خواندن این گزارشات دستور می‌دادند همه آنها بایگانی شود. یک روز که در همین مورد با هم صحبت می‌کردیم اعلیحضرت به بنده فرمودند: «من هیچ ملتفت نمی‌شوم که چرا یک روز فردوست علیه شریف امامی گزارش می‌آورد و یک روز در تایید او؟!»

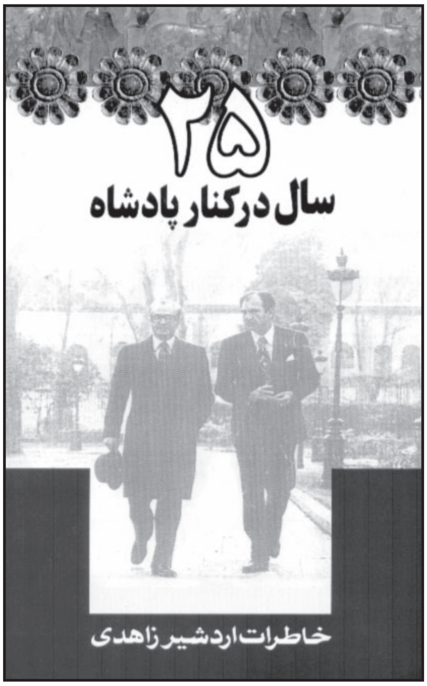

در مورد اعلیحضرت محمدرضا شاه(!) باید بگویم که ایشان دارای طبع بلند و بسیار بلندنظر(!) بودند. ایشان همیشه می‌فرمودند مملکت ما ثروتمند است و چرا نباید رجال سیاسی و نظامی از این ثروت بهره‌مند شوند؟

ایشان گزارشات فردوست در مقام معاونت ساواک و یا ریاست سازمان بازرسی شاهنشاهی را ناشی از تنگ نظری و زندگی فلاکت‌بار خانواده او می‌دانستند!

فردوست با اکثر رجال کشور میانه‌ای نداشت و همه را دزد و متملق و فاسد می‌دانست و با آنها درگیر می‌شد.

فردوست چون می‌دانست که من در مجالس خصوصی اعلیحضرت شرکت می‌کنم بعضی مطالب را برای من تعریف می‌کرد تا من هم به نوبه خود با اعلیحضرت درمیان بگذارم.

باید اعتراف کنم که در ایران هیچکس مانند فردوست از مسائل محرمانه و خصوصی رجال اطلاع نداشت و اطلاعات او بسیار وسیع و جامع بود. اما مطمئن هستم که همه معلومات و اطلاعات خود را به اعلیحضرت منتقل نمی‌کرد.

البته او هیچوقت علت این امر را به من نگفت لیکن من از علت آن بخوبی آگاه بودم و می‌دانستم که اشخاصی مانند شریف امامی که در مقام وزیر صنایع و معادن از یک کشور خارجی وام بلاعوض می‌گیرند و یا کارخانه‌ای را رایگان دریافت کرده و آنرا به دولت ایران می‌فروشند و وام بلاعوض را به حساب خود می‌ریزند در این قبیل امور تنها نیستند و متاسفانه با بعضی از والاحضرت‌ها مشارکت دارند و اعلیحضرت با آنکه بارها مقامات دولتی و افراد خانواده سلطنتی را از دخالت در امور اقتصادی منع کرده‌اند معهذا نمی‌توانند محکم جلو خواهران و برادران خود بایستند و با آنها برخورد کنند.

من یکبار به حسین فردوست گفتم که خوب است بعضی مسائل را نادیده بگیرد! فردوست گفت: «مقصود تو را درک می‌کنم ولی نمی‌دانم چه بکنم؟ اعلیحضرت بنده را رئیس بازرسی شاهنشاهی قرار داده و از من گزارشات موثق و مستند می‌خواهند و وقتی این گزارشات را آماده و خدمتشان می‌برم دستور بایگانی صادر می‌فرمایند!»

یکی از منسوبین شریف امامی سناتور جلیل دره زرشکی (سناتور یزد) بود.

جلیل دره زرشکی شوهرخواهر شریف امامی بود و در جنوب شرقی کشور و حوالی یزد و کرمان به کشت و فرآوری خشخاش و تولید تریاک سرگرم بود. فردوست گزارش مفصلی در این مورد تهیه و اضافه کرد که نامبرده با حمایت ارتشبد اویسی و جعفر شریف امامی در این منطقه یک امپراطوری تریاک راه انداخته است.

قبل از اینکه این گزارش را به اطلاع اعلیحضرت برساند از من مشورت خواست. من به او گفتم خوب است قبل از آنکه به سراغ اعلیحضرت برود، با والاحضرت اشرف مشورت کند.

چند روز بعد فردوست نزد من آمد و از راهنمایی من تشکر کرد.

او گفت والاحضرت اشرف پس از شنیدن مطلب گزارش مرا گرفت و پاره کرد و در سطل آشغال انداخت و گفت این تریاک‌ها مخصوص شرکتهای دارویی است و با اطلاع ما تولید می‌شوند!

در تهران باشگاهی در شمال شهر وجود داشت که شب‌ها سیاستمداران و رجال برجسته و امرای عالیرتبه ارتش و بعضی سفیران خارجی در آن جمع می‌شدند. اسم این باشگاه کلوپ ایران جوان بود و در حوالی پل رومی قرار داشت.

فردوست که مدتها روی شریف امامی کار کرده اما هیچیک از گزارشات او مورد توجه قرار نگرفته و نتوانسته بود خدشه‌ای به قدرت و موقعیت شریف امامی وارد سازد یک شب در این کلوپ در حضور اشخاص محترمی که همگی از رجال عالیرتبه سیاسی و نظامی کشور بودند هرچه از دهانش درآمد به شریف امامی گفت و او را شست و کنار گذاشت.

فردوست بعضی مطالب در خصوص دزدی‌ها و فساد اخلاقی شریف امامی را سر زبان آورد اما شریف امامی با خونسردی همه را گوش کرد و در آخر به فردوست گفت:

«همه پولها را به حساب اعلیحضرت ریخته‌ام!»...

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

پای قطع شده به فروش می‌رسد!

یک مرد نیوزیلندی یک پایش را که به خاطر دیابت قطع کرده بودند، حراج کرد.

«شان تورانس» مرد ۴۲ ساله نیوزیلندی که از دیابت رنج می‌برد، مجبور شد پایش را در رابطه با بیماری‌اش قطع کند، او که مبتلا به بیماری قند بود و بسیار رنج می‌برد، می‌دانست که در آینده تنها دخترش هم این درد را به ارث خواهد برد، پس تصمیم گرفت به او کمکی کند. او تا مدتها پایش را در فریزر نگه داشت و در جراید آگهی داد که آن را سه هزار دلار می‌فروشد.

این مرد با فروش پایش قصد داشت مبلغی را که از این راه عایدش می‌شود، به دخترش بدهد تا مخارج درمان خود کند و بیماری او پیشرفت نکند.

جالب اینکه تاکنون ۲۰ نفر به قصد خرید، پای او را از نزدیک دیده اما به دلایلی از خرید صرف‌نظر کرده‌اند.

حالا هم ۱۵ ماه از زمان قطع شدن پای او می‌گذرد، ولی «شان» همچنان نسبت به فروش آن امیدوار است، چراکه می‌گوید: به من الهام شده که با فروش یکی از اعضای بدنم بیماری تنها دخترم را معالجه خواهم کرد!

شکایت به خاطر جهیزیه

زن و شوهر جوانی به خاطر ندادن جهیزیه از پدر عروس شکایت کردند.

چندی پیش دختر و پسری برای کسب اجازه برای ازدواج به دادگاه خانواده شماره یک مراجعه کردند و به علت مخالفت‌های بی‌دلیل پدر دختر، توانستند از دادگاه اجازه ازدواج بگیرند، پس از ازدواج هم مادرزن جهیزیه‌ای را که از قبل برای دخترش تهیه کرده بود تحویل داماد داد.

اما بعد از اینکه دختر و پسر از ماه عسل بازگشتند با منزل خالی از وسایل مواجه و متوجه شدند پدر دختر تمام جهیزیه‌ای را که به دخترش داده بود، برداشته است، به همین دلیل زن و شوهر جوان به دادگاه خانواده مراجعه و از پدر دختر شکایت کردند اما دادگاه شکایت آنها را نپذیرفت.

کارشناس شورای حل اختلاف دادگاه خانواده در این مورد گفت: در هیچ جایی از قانون عنوان نشده است که باید پدر عروس جهیزیه بدهد، لذا این زن و شوهر در این باره نمی‌توانند شکایت کنند.

جشن تولد به قیمت قطع شدن پای فرزند

یک مادر ۳۰ ساله آمریکایی برای شرکت در میهمانی فرزند خود را به زنجیر کشید که همین مساله منجر به قطع پای او شد.

«تانکیا» که به همراه نامزدش برای شرکت در جشن تولد یکی از دوستان دعوت شده بود، پسر چهار ساله‌اش به نام «جیمی» را مزاحم دید بنابراین با بی‌رحمی تمام پای پسر کوچولویش را به در اتاق زنجیر کرد و او را در خانه تنها گذاشت. بعد از رفتن مادر نیمه‌های شب جیمی به شدت گرسنه شد و سعی کرد به هر نحو ممکن خود را آزاد کند و از بدشانسی این بچه گرسنه آن شب باد شدیدی هم می‌وزید و... جیمی همچنان که تلاش می‌کرد پای خود را باز کند، ناگهان باد تند در آهنی را بست و پای پسرک بی‌گناه و مظلوم را قطع کرد.

درپی باخبر شدن پلیس از این حادثه دادگاه شهر «دورهام آمریکا» مادر بی‌رحم را به جرم کودک‌آزاری به هفت سال زندان محکوم کرد و بدین ترتیب مادر سنگدل روانه زندان شد.

پدر سنگدل دخترش را خفه کرد

پدری که با ادامه تحصیل دخترش مخالف بود، در اقدامی جنون‌آمیز وی را به قتل رساند.

هفته گذشته مسوولان یک خوابگاه دخترانه دانشگاه خوی با مرکز فوریت پلیس ۱۱۰ تماس گرفتند و از وقوع یک قتل در خوابگاه خبر دادند.

پس از اعلام این گزارش، بلافاصله ماموران در محل وقوع حادثه حاضر شدند و با جسد دختر ۲۰ ساله‌ای به نام نسرین که با روسری خفه شده بود، روبرو گشتند.

ماموران برای افشای راز این قتل به تحقیق از مسوولان خوابگاه پرداختند که یکی از آنها گفت: روز حادثه مردی علی‌رغم مخالفت نگهبان وارد خوابگاه شد و سراغ دخترش نسرین که دانشجوی ترم سوم کاردانی کامپیوتر بود رفت و پس از چند دقیقه مشاجره به او حمله کرد و دختر جوان را با روسری خفه کرد و متواری شد.

ماموران پس از بررسی و تحقیقات، پدر نسرین را دستگیر کردند و مرد متهم به جرم خود اعتراف کرد و گفت؛ ما اهل و ساکن شهرستان دهلران هستیم دو سال پیش نسرین در دانشگاه خوی قبول شد و من از همان ابتدا با تحصیل او در یک شهر دیگر مخالف بودم، اما با اصرارهای نسرین بالاخره رضایت دادم وی به خوی برود. در این مدت دخترم در خوابگاه زندگی می‌کرد و هر وقت که به خانه می‌آمد من متوجه رفتارهای ناشایست او می‌شدم و برای همین چندین بار به او تذکر دادم اما هنگامی که دیدم حرفها و نصیحت‌های من در او هیچ تاثیری ندارد به دخترم گفتم دیگر حق ندارد ادامه تحصیل بدهد، وقتی نسرین پافشاری من را جدی دید شروع کرد به داد و فریاد زدن و فردای آن روز به خوی بازگشت. البته من باز هم تلفنی با او صحبت کردم و اصرار داشتم که برگردد، اما او همچنان مقاومت کرد و در اینجا بود که راهی خوی شدم و روز حادثه به خوابگاه او رفتم و پس از مشاجره او را با روسری خفه کردم.

بنابر این گزارش پدر متهم هم اکنون در بازداشت بسر می‌برد و تحقیقات همچنان ادامه دارد.

پدر دیوانه دسته گل به آب داد

مرد جوانی برای سقط جنین همسر باردارش در یک اقدام عجیب چند مرد و یک زن را اجیر کرد تا همسرش را بترسانند.

زن جوانی به نام شهناز مدتی قبل پس از ازدواج با جوان ۲۷ ساله‌ای به نام بابک زندگی مشترک خود را آغاز کردند و پس از چند ماه شهناز متوجه شد که باردار است، اما وقتی این موضوع را با شوهرش درمیان گذاشت، همسرش به جای خوشحالی از تولد اولین فرزندشان بسیار ناراحت شد و از او خواست هرچه زودتر بچه را سقط کند، ولی زن جوان با جدیت با وی مخالفت کرد و گفت: هرگز چنین کاری را انجام نخواهد داد.

در اینجا بود که بابک با طرح نقشه‌ای عجیب از چند نفر از دوستانش خواست به شکل مامور به خانه آنها رفته و همسرش را بترسانند تا کودکشان سقط شود. پس از آنکه دوستان مرد جوان پذیرفتند به او کمک کنند، طبق نقشه قبلی نیمه‌های شب تحت عنوان مامور یکی از سازمانها وارد خانه زن جوان شدند و با تهدید او تمام اثاثیه خانه را تا آنجا که می‌توانستند به هم ریختند، اما با تمام تلاش و تهدید کردن زن به مرگ، هیچ اتفاقی نیفتاد و در ادامه نقشه مهاجمان دو روز این زن جوان را در خانه‌اش محبوس کردند و او را تحت فشارهای عصبی و روانی قرار دادند، اما باز هم کودک او سقط نشد. سرانجام دوستان بابک با تهدید از شهناز نوشته‌ای گرفتند که او در آن رضایت داده بود کودکش را سقط کند، به این ترتیب مهاجمان، این زن را برای سقط جنین به بیمارستان بردند، اما زن جوان پس از ورود به اتاق موضوع را به پزشک اطلاع داد و پزشک مخفیانه موضوع را با پلیس درمیان گذاشت و ماموران پلیس در بیمارستان حاضر شده و شوهر این زن و همدستانش را دستگیر کردند.

مافوق همه چیز داشتن خیالات بزرگ و قلب پاک است. • شیلر

پاورقی خارجی

برنده بهترین کتاب پلیسی سال

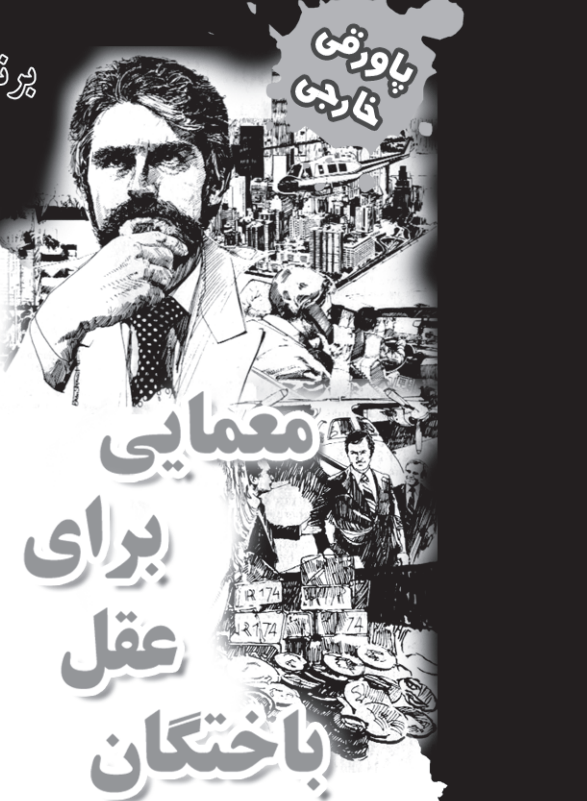

معمایی برای عقل باختگان

قسمت نهم

O نوشته: **Patrick Quentin**
O ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت‌های قبل:
جنایتکار مرموزی برای تصاحب ثروت پیرمردی به نام «لاریبی» به داخل یک آسایشگاه روانی مدرن و گران نفوذ کرده و با جا زدن خود در میان بیماران و کارکنان این آسایشگاه، حوادثی به وجود می‌آورد. دکتر «لنز» رئیس آسایشگاه که ضمناً همراه دختر «لاریبی» معتمد دارایی این پیرمرد است، از «پیتر دولوت» (راوی داستان) که تقریباً بهبود یافته و از لحاظ عقلانی مشکل جدی ندارد، می‌خواهد تا در یافتن قاتل یا به قول او «عامل مخرب» به او کمک کند. «دولوت» یک تهیه‌کننده تئاتر است که پس از مرگ نابهنگام همسرش به الکل پناه برده و برای بازیافتن سلامت خود در همین آسایشگاه بستری است. بیشتر بیماران از آن جمله خود «دولوت» مدعی هستند که صدایی عیناً شبیه صدای خودشان می‌شنوند. این صدا به آنها هشدار می‌دهد که «جنایتی اتفاق خواهد افتاد»!
«لاریبی» پیر، عاشق دوشیزه «براش» پرستار جوان آسایشگاه می‌شود. پسر جوانی هم به نام «بیلی ترنت» دل به عشق این پرستار خوش‌سیما می‌بازد. «دولوت» در میان بیماران، بیش از همه با یک مرد انگلیسی‌تبار به نام «مارتین گیدیز» که به مرض خواب مبتلا می‌باشد، دوست است. شنبه شب‌ها با صلاحدید مدیریت مؤسسه، مردان و زنان آسایشگاه در سالن اجتماعات با یکدیگر ملاقات می‌کنند و در آن شب، به جشن و سرور و سرگرمی‌های گوناگون می‌پردازند. «دولوت» با دختری به نام «آیریس پتیسون» آشنا می‌شود که این آشنایی به عشق می‌انجامد. این دختر جوان که پس از خودکشی پدرش. براثر ورشکستگی مالی، تعادل روانی خود را از دست داده است، «لاریبی» پیر را عامل مرگ پدرش می‌داند و آن صداهای مرموز، او را تشویق به گرفتن انتقام و کشتن «لاریبی» می‌کنند! درمیان زنها، زنی به نام خانم «پاول» مبتلا به جنون سرقت است که با دزدیدن وسایل درمانگاه، از آن جمله چاقوهای جراحی، ماجراساز می‌شود.
در همین گیرودار، «جو فوگارتی» مسوول «فیزیوتراپی» که از قهرمانان سابق کشتی است، به طرز اسرارآمیزی به قتل می‌رسد که کارآگاه «گرین» برای تحقیق و بازجویی به آنجا می‌رود. «دولوت» که به همه اطرافیانش ظنین شد برای به دام انداختن قاتل، عبارتی در رابطه با این جنایت، ابداع کرده که ناغافل به هرکدام از آنها می‌گوید تا شاید از واکنش آنها بتواند به وجود قاتل پی ببرد. و اینکه دنباله ماجرا...

هر کدام از حوادثی که آن روز اتفاق افتاد، خواه ناچیز و پیش پا افتاده، خواه سرگرم کننده و یا اهریمنی به نظر می‌رسید که هدفش تنها یک مرد بود: «دانیل لاریبی» که هم‌اکنون در اتاق جنب اتاق من خوابیده بود!

نمی‌دانستم آیا دکتر «لنز» هنوز هم این حوادث عجیب را به آن عنصر نامطلوب، یعنی آن عامل مخرب نسبت می‌داد؟ آیا باورش نشده بود که موضوع لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌شود و به سوی فاجعه سوق می‌یابد؟ از همه اینها گذشته به نظر می‌رسید که «لاریبی» پیر، حتی در داخل این آسایشگاه دشمنان زیادی داشت. اگر آدم سالمی می‌خواست او را به قتل برساند، جایی بهتر از این مکان که یک آسایشگاه روانی بود، وجود نداشت!

از این افکار و اندیشه‌ها، روانم درهم ریخت و آشکارا بیماری‌ام دوباره عود کرد. تصمیم گرفتم بخوابم و سرانجام موفق به این کار شدم.

صبح روز بعد، با طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم. آفتاب روی من افتاده بود و نمی‌دانستم ساعت چند است؟ ما در اتاقهایمان ساعت نداشتیم.

اندکی احساس خماری می‌کردم، اما علتش احتمالاً بیش از اندازه ماندن در تختخواب بود. چیز تازه‌ای به نظر نمی‌رسید. مثل هر روز منتظر بودم «فوگارتی» سر برسد و مرا با خود به اتاق فیزیوتراپی ببرد. اما او نیامد. سرانجام، صبر و طاقتم تمام شد. حوله حمام را به تن کردم و در کریدور به راه افتادم تا «فوگارتی» را پیدا کنم.

ساعت دیواری آسایشگاه هشت و بیست دقیقه را نشان می‌داد. «فوگارتی» ۱۰ دقیقه دیر کرده بود. انتظار داشتم با همسرش، یعنی خانم «فوگارتی» برخورد کنم، اما اتاقک او خالی بود و در راهروها نیز اثری از او دیده نمی‌شد. درحقیقت در آن نزدیکی پرنده پر نمی‌زد. آن مکان، تبدیل به محیطی عجیب و سوت و کور شده بود.

می‌دانستم که اتاق فیزیوتراپی، همیشه درش بسته بود و کلیدش نزد «فوگارتی» بود. بدون وجود این مرد، امکان ورود به آن اتاق وجود نداشت. اما به راهم ادامه دادم و به آن سو رفتم. فکر کردم شاید این قهرمان سابق کشتی قبلاً به آنجا رفته باشد.

هنگامی که به اتاق فیزیوتراپی رسیدم، در بسته بود. خواستم با دلخوری به اتاقم بازگردم، اما ناگهان چشمم به کلید افتاد که داخل قفل مانده بود. از این موضوع تعجب کردم، زیرا کارکنان دکتر «لنز» همگی آدمهای دقیق و منظمی بودند و هرگز از این‌گونه اشتباهات نمی‌کردند. با کنجکاوی، دستگیره را چرخاندم. در را باز کرده به داخل رفتم.

اتاق فیزیوتراپی، شباهت زیادی به حمام سونای کوچک داشت که فاقد خزینه بود. در یک طرف دیوار، همه‌گونه وسایل و دستگاههای برقی گوناگون وجود داشت. و در طرف دیگر چند دوش به چشم می‌خورد و در قسمت سوم، اتاقک‌هایی سکومانند تعبیه شده بود که ماساژ و دیگر تمرینات درمانی دشوار، اما سودمند در آنجا انجام می‌گرفت.

نگاهی به دیوار مقابل انداختم. «فوگارتی» در کنار دستگاههای برقی نبود. درحالی که او را صدا می‌زدم، به طرف قسمت دوش‌ها رفتم. اما در آنجا هم نبود. در خارج از یکی از اتاقک‌ها، لباس او را دیدم که روی زمین افتاده بود. همان لباسی که شب قبل پوشیده بود. یک لحظه پنداشتم «جو» شب گذشته در شب زنده‌داری در خارج از آسایشگاه، افراط کرده و حالا خواسته است خماری بامدادی را از سر به در کند!

درحالی که لبخند می‌زدم، پرده را کنار کشیدم، اما لبخند بر روی لبانم خشک شد!

خود را آماده کرده بودم تا به خاطر آنکه «فوگارتی» سر وقت به سراغم نیامده بود چندتا کلفت بارش بکنم، اما کلمات در گلویم خفه شد. آنچه بر روی سنگ مرمر کف اتاقک دیدم، چهارستون بدنم را به لرزه درآورد. «جنایتی اتفاق خواهد افتاد» با این جمله، به اندازه کافی آشنایی داشتم، اما اصلاً انتظار نداشتم چنین صحنه‌ای را ببینم!

صدایی می‌شنیدم که بر سنگ سخت کف زمین و دیوارها، پژواک خفه و گرفته‌ای داشت. صدایی بی‌وقفه و مستمر بود. یکباره متوجه شدم که این صدای دندانهای خودم است که به هم می‌خورد! درست مثل روزهای اولی که الکل را کنار گذاشته و در این آسایشگاه بستری شده بودم!

فکرم اصلاً کار نمی‌کرد. اما به زودی به خود آمدم و متوجه شدم آنچه در برابر خود می‌بینم خواب و خیال نیست. جسد «فوگارتی» روی سنگ مرمر افتاده بود!

اثری از خون دیده نمی‌شد. هیچ‌یک از اعضای بدنش قطع نشده بود. اما وضع و موقعیت جنازه، بسیار تکان‌دهنده بود. آن مرد، به سینه بر روی پوستین و جورابهایش افتاده بود و قسمت بالای بدنش در جامه عجیبی محصور بود که ابتدا به ماهیت آن پی نبردم، اما بعد به‌تدریج، واقعیت برایم روشن شد. آنچه بالا تنه او را پوشانده بود ژاکت مخصوص خفت کردن دیوانگان بود که آن را در عکسها دیده بودم!

این پارچه ضخیم، محکم به بدن عریان او پیچیده شده و دستانش به طرفین بدنش بسته شده بود. یک طناب سرهم‌بندی شده که از رشته‌های حوله تشکیل شده بود، به دور گردنش حلقه شده و ادامه آن که به مچ پاهایش بسته شده بود، سر و پاهایش را به طرف عقب کشیده، به‌طوری که در آن حالت، به شناگری می‌مانست که درحال شیرجه زدن به داخل آب بود! متوجه شدم که جفت پاهایش را نیز با کراوات و کمربندش به هم بسته‌اند. دستمالی نیز دور دهانش گره زده بودند تا یک تکه حوله را که در دهانش چپانده بودند نگاه دارد!

این منظره فجیع، به آثار پیکر تراشان مدرن می‌مانست که برای نمایش رنج و عذاب یک انسان، بیش از اندازه مبالغه نشان می‌دادند. ظواهر امر نشان می‌داد که قاتل باید از زور بازوی بسیار زیادی برخوردار بوده باشد تا مردی چون «فوگارتی» را که عضلاتی نیرومند داشت به بند بکشد! حتی پس از مرگ عضلاتش از لای بندهایی که به بدنش بسته شده بود، بیرون زده بود!

آری، او مرده بود. حتی اگر بند حوله را نمی‌دیدم که دور گردن کلفت این مرد بسته شده بود، غریزه‌ام به من می‌گفت که حالت غیرطبیعی سرش که به طرف عقب کشیده شده بر اثر سنگینی پاشنه‌های پا حاصل شده است. نمی‌خواستم به حالت دردناک چهره‌اش فکر کنم، در چشمان بی‌روحش، آثار درماندگی موج می‌زد!

ناگهان به خود آمدم و با واقعیت وحشتناکی روبرو شدم. من با یک جسد در یک اتاق کوچک شبیه سرداب، تنها بودم. ترس عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت. اگر یک دقیقه بیشتر در آن محیط گرفته و کوچک می‌ماندم بی‌تردید دیوانه می‌شدم.

به یاد کلید افتادم که در خارج از در، داخل سوراخ کلید مانده بود. به سرعت از آن مکان خارج شدم و با انگشتان لرزان، در را قفل کردم و کلید را در جیبم گذاشتم. نگاهی به بالا و پایین راهرو انداختم. هیچ کس در راهرو نبود. سپس گیج و منگ به راه افتادم. سخت قاطی کرده بودم و انسجام فکری‌ام از هم گسسته بود. اما فقط یک عبارت، مرتباً مانند چکشی بر مغزم فرود می‌آمد و تکرار می‌شد: «دکتر «لنز»... باید نزد دکتر «لنز» بروم...» گاهی ناخودآگاه این جمله را با صدای بلند زیرلب زمزمه می‌کردم و همانطور با خود حرف می‌زدم و می‌رفتم! همین که راهرو را دور زدم، آنقدر غرق افکار خود بودم که متوجه صدای «مورنو» نشدم. نمی‌دانم او ناگهان از کجا پیدایش شده بود. سر راه من ایستاده بود و با نگاه خیره و شیطانی‌اش به من چشم دوخته بود. گفت:

- آقای «دولوت»، امروز زود از خواب بلند شدی!

انگشتانم درون جیب حوله حمام، محکم کلید را چسبیده بود. با لحنی قاطع گفتم:

- من باید دکتر «لنز» را ببینم.

«مورنو» پاسخ داد:

- دکتر «لنز» هنوز از خواب بیدار نشده.

- اما من باید او را ببینم!

برق نگاه «مورنو» مثل نیزه‌ای به چشمانم فرو رفت. او می‌کوشید افکارم را بخواند. پرسید:

- آقای «دولوت» خودت تنهایی به اتاقت می‌روی، یا می‌خواهی من هم همراهت بیایم؟

مثل یک بچه تخس گفتم:

- من نمی‌خواهم به اتاقم بروم.

لحظه‌ای از حرکت بازایستادم. سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. سپس افزودم:

- واقعه مهمی اتفاق افتاده است!

- راستی؟

- بله، واقعه‌ای که فقط دکتر «لنز» باید از آن مطلع شود. حالا ممکن است از سر راهم کنار بروید؟

- گوش کن آقای «دولوت»...

«مورنو» با روش مخصوص خود و با لحن آرامش کوشید دل مرا به دست بیاورد. ناگهان احساس کردم لزومی ندارد که موضوع را از او پنهان کنم. به هرحال، «مورنو» هم دیر یا زود از ماجرا باخبر می‌شد. با لحنی جدی گفتم:

- با من بیا!

او بی‌آنکه سوالی کند، دنبالم راه افتاد و با هم به اتاق «فیزیوتراپی» رفتیم. کلید را از جیبم بیرون آورده قفل در را باز کردم، اما نتوانستم به اتاقکی که جنازه «جو فوگارتی» در آنجا افتاده بود نزدیک شوم. خودش به آن سو رفت و همین که پرده را کنار کشید، دیدم که فک پایینش اندکی فرو افتاد. اما در صدایش لرزشی به گوش نمی‌رسید. به آرامی پرسید:

- چه وقت این را پیدا کردی؟

همه ماجرا را برایش تعریف کردم.

به آرامی، دستمالی از جیب بیرون کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. پرسیدم:

- حالا می‌گذاری به اتاق دکتر «لنز» بروم؟

با لحن آرامی گفت:

- من هم با تو می‌آیم.

◇ ◇ ◇

وقتی وارد شدیم دکتر «لنز» تازه از خواب بیدار شده بود و داشت صورتش را می‌شست. او از آن آدمهایی نبود که صبح‌ها چهره عبوس و بدعنقی به خود بگیرد. همین که چشمش به من افتاد با خوشرویی گفت:

- آقای «دولوت» چی شده صبح به این زودی به سراغ من آمدی؟

«مورنو» گفت:

- قربان، موضوع مهمی است.

من منتظر نشدم تا او به تعریف ماجرا بپردازد. گفتم:

- اولین بار خودم او را دیدم.

- چه کسی را دیدی؟ از چی صحبت می‌کنی؟

- «جو فوگارتی» مسوول «فیزیوتراپی» مثل اینکه او را کشته‌اند!

دکتر «لنز» نگاهی به «مورنو» انداخت تا از چهره‌اش بتواند واقعیت را درک کند. «مورنو» گفت:

- همین‌طور است، قربان! هم‌اکنون جسدش در اتاق فیزیوتراپی افتاده است.

پس از گفتگو با دکتر «لنز» دلشوره عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت. این حالت به اندازه‌ای شدید بود که مرا به بستر انداخت. دوشیزه «براش» با چهره‌ای رنگ پریده و حالتی سنگین و موقر، برایم صبحانه آورد. پس از آنکه فنجانی قهوه نوشیدم، احساس کردم حالم بهتر شده و می‌توانم منطقی‌تر فکر کنم.

اما با این حال، همچنان سردرگم بودم. این جنایت وحشتناک و غیرمنتظره، تنها برآشفتگی و پیچیدگی رویدادهای عجیبی که طی بیست و چهار ساعت گذشته اتفاق افتاده بود می‌افزود. شب گذشته بوی خطر را استشمام کرده بودم، اما فکر می‌کردم این خطر بیشتر متوجه «دانیل لاریبی» و دوشیزه «براش» خواهد بود. «فوگارتی» اصلاً جزو برنامه نبود و به فکر کسی نمی‌رسید که این بلا بر سرش بیاید! هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای در دست نبود که کسی بخواهد این نگهبان وظیفه‌شناس را که بزرگترین گناهش لاف‌زنی و چاخان‌پردازی بود به قتل برساند.

همین‌طور اصلاً باور کردنی نبود که شخصی بتواند با این بی‌رحمی و به این طرز وحشیانه او را به قتل برساند. قاتل هر کس بود می‌بایستی از نیروی بدنی خارق‌العاده‌ای برخوردار باشد. آدم دیوانه‌ای که جنون جنایت داشت!

آدم دیوانه! او چه کسی بود؟ چهره دکتر «لنز» در نظرم مجسم شد که می‌گفت: «احساس می‌کنم در این آسایشگاه کسی وجود دارد که متعلق به اینجا نیست.» امکان داشت دکتر «لنز» گمان کند که این جنایت، کار یک آدم دیوانه است. اما غریزه‌ام به من می‌گفت که این‌طور نیست. شخصی که مرتکب جنایت شده بود یا به عمد خود را به دیوانگی زده بود یا آنکه آدم کاملاً سالم، اما موجودی مخوف و وحشتناک بود!

هنگامی که دوشیزه «براش» وارد اتاق شد و پیشنهاد کرد که بهتر است از جایم بلند شوم، احساس آرامش کردم.

قدم‌زنان به طرف کتابخانه رفتم. به این امید که «گیدین» را در آنجا پیدا کنم و برای تمدد اعصاب، با او به بازی بیلیارد بپردازم. اما او در آنجا نبود. در عوض، چشمم به «استروبل» موسیقیدان شهیر افتاد که روی یک صندلی چرمی نشسته و به نقطه‌ای در برابر دیدگانش خیره شده بود. در چهره حساس او غمی وصف‌ناپذیر دیده می‌شد.

همین که وارد شدم، این رهبر ارکستر مشهور، سرش را بلند کرد و به من لبخند زد. این حرکت، برایم تعجب‌برانگیز بود، زیرا او هیچ‌گاه قبلاً چنین توجهی به من نشان نداده بود. به طرفش رفتم و این مرد هنرمند به آرامی گفت:

- آقای «دولوت» دنیای بدی شده است. انسانها از حال همسایگانشان اطلاعی ندارند. ما انسانها از درد و رنج دیگران که در کنارمان به سر می‌برند بی‌خبریم. واقعاً غم‌انگیز است.

می‌خواستم از او بپرسم که منظورش از بیان این سخنان چیست، اما او یکی از دوستان خوش‌ترکیبش را که گویی از قالب درآمده بود بلند کرد و گفت:

- دیشب، وقتی در تاریکی روی تختخواب دراز کشیده بودم، بدجوری حالم گرفته بود. زنگ زدم تا خانم «فوگارتی» بیاید. وقتی او آمد، دیدم که دارد گریه می‌کند. هرگز فکرش را نمی‌کردم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که این زن پرستار نیز ممکن است مثل من غمی در سینه داشته باشد!

احساس کردم بیش از پیش توجهم به موضوع جلب شده است. تصور اینکه خانم «فوگارتی» با آن چهره خشک و عبوسش گریه کند، واقعاً برای من هم غیرمنتظره و عجیب بود.

شب گذشته، این زن هنوز خبر مرگ شوهرش را دریافت نکرده بود. پس موضوع چه بود؟ آیا او هم مثل همه ما، آن صدای عجیب و هشداردهنده را شنیده بود؟ دلم می‌خواست «استروبل» بیشتر حرف بزند و اطلاعات بیشتری دراختیارم بگذارد، اما در همان موقع، دوشیزه «براش» وارد اتاق شد و گفت که از دفتر دکتر «لنز» دوباره مرا احضار کرده‌اند.

او خودش مرا به آنجا برد. در همان حال که با چالاکی در کنارم قدم برمی‌داشت، از سر کنجکاوی نگاهی به چهره‌اش انداختم. صورتش چیزی نشان نمی‌داد. مثل همیشه احساسات خود را پنهان می‌داشت، اما حدس می‌زدم که آرامش او هم مانند سرخی گونه‌اش تصنعی بود!

از او پرسیدم که آیا از حرفهایی که «فن‌ویک» شب گذشته درباره او گفت ناراحت نشده است؟ بی‌درنگ همان لبخند همیشگی بر لبانش نقش بست و پاسخ داد:

- آقای «دولوت»، ما در اینجا همیشه انتظار شنیدن چنین حرفهایی را داریم. پس از آنکه «فن‌ویک» چنین حرفهایی را درباره من به زبان آورد، دکتر «لنز» لحظه‌ای به فکر افتاد که مرا به بخش بانوان منتقل کند، اما بعداً تصمیم بر آن گرفته شد که همین جا بمانم. من به کسی بدی نکرده‌ام و فکر هم نمی‌کنم کسی این حرفها را باور کند!

درباره مرگ «فوگارتی» هیچ حرفی با هم نزدیم.

هنگامی که به دفتر دکتر «لنز» مدیر آسایشگاه رسیدیم، دوشیزه «براش» مرا ترک گفت. خود به تنهایی وارد اتاق شدم. دکتر «لنز» پشت میزش نشسته بود. صورتش سخت گرفته و غمگین به نظر می‌رسید. «مورنو» و دکتر «استیونز» هم در آنجا بودند. چند نفری هم با لباس شخصی کنار دیوار اتاق ایستاده بودند که من آنها را نمی‌شناختم.

ادامه دارد

شک از روی خود و با چشم و گوش باز، مقدس است.

●دکتر هـ. انصاری

یادداشت‌های یک دختر فراری

کاش تمام دخترهای ایرانی بخوانند

بازیچه

از طرف: مینا

«پروردگارا! زبان مرا از دروغ، دامن مرا از بی‌عفتی و دل مرا از بدخواهی مردم محفوظ دار.»

همسایه‌ی دیوار به دیوار بودیم. ما وضعمان خوب بود. سرشناس و با اصل و نسب بودیم. اونا فقیر بودن و بدنام. پدر و تنها برادرش معتاد بودن. خودش و خواهر از خودش جلف‌تر با سر و وضعی نامناسب همیشه تو کوچه و خیابون ول بودن و این وسط فقط مادر بیچاره‌اش بود که با کلفتی خونه‌ی این و اون خرج خودش و بقیه‌رو درمی‌آورد... من بارها و بارها رفتارای زشت‌شو تو کوچه، خیابون دیده بودم. فریادهایی که سر مادرش می‌کشید و فحشایی که بهش می‌داد و... اصلاً تصورشو هم نمی‌کردم روزی بیاد که من عاشق همچین دختری بشم.. وقتی به مادرم گفتم من عاشق «زهره» شدم و تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم و ازش خواستم بره خواستگاریش مادر چند ثانیه بهت‌زده نگام کرد و گفت: «شوخی می‌کنی منوچهر!؟»

گفتم: «نه مامان شوخی نمی‌کنم. من زهره‌رو دوست دارم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم...»

شب وقتی بابا اومد و مامان حرفای منو بهش گفت قشقرقی به‌پا شد و بعد بابا باهام حرف زد و نصیحتم کرد. بعد که دید نتیجه نمی‌دهد داد و فریاد راه انداخت و کتکم زد.

اما من درنهایت بهش گفتم: «رضایت شما برام مهم نیست. من با زهره ازدواج می‌کنم» و بابا هم گفت: «باشه برو با اون دختر هرزه ازدواج کن. اما دیگه حق نداری پاتو بذاری تو این خونه. من دیگه پسری به اسم منوچهر ندارم. من تورو از ارث محروم می‌کنم.»

... من و زهره با هم ازدواج کردیم من اونقدر اونو دوست داشتم که چشمامو رو همه‌ی رفتارای بدش بستم. من عاشقش بودم اما اون قدر عشق منو ندونست... آره پسرم... مادرت هیچوقت قدرشو ندونست.

◇ ◇ ◇

... تو سه ماهه بودی... مادرت یه روز بهم گفت عاشق یه مرد دیگه شده. ازم خواست تا آبروریزی نشده طلاقش بدم تا با اون مرد ازدواج کنه. مادرت اونقدر سنگدل بود که حتی وقتی داشت برای همیشه از خونه‌ی من می‌رفت تورو بغل نکرد و نبوسید.

... پنج ماه بعد با «فرحناز» ازدواج کردم. فرحناز همیشه کنارت بود و جای خالی مادرو برات پر کرده بود. تو باید قدرشو بدونی. فرحناز واقعاً یه فرشته‌س.

◇ ◇ ◇

... بابا بیست سال این حرفارو برام تکرار کرد. اونقدر از مادرم بد گفت که همه‌ی مادرای دنیا از چشمم افتادن و مادر در نظرم تبدیل شد به منفورترین موجود دنیا... و فرحناز... چه فرشته‌ای بود این فرحناز!! نمی‌دونم چه جوری بهم محبت کرده بود و جای مادرو برام پر کرده بود که تو سن بیست سالگی نمی‌دونستم محبت‌رو با کدوم «م» می‌نویسن!! تا ساعت سه، چهار نصفه شب می‌نشست پای ماهواره. ساعت دوازده، یک ظهر از خواب بیدار می‌شد، صبحونه و ناهارو یکی می‌کرد و بعد جلوی آیینه می‌ایستاد و حسابی آرایش می‌کرد و از خونه می‌رفت بیرون. نزدیکای غروب که برمی‌گشت خونه می‌رفت سراغ تلفن و تا بابا بیاد با تلفن حرف می‌زد.

... از کارای بابا هم که اصلاً نمی‌شد سر درآورد غروب که می‌یومد خونه یکی، دو ساعت می‌موند و بعد دوباره می‌رفت بیرون و آخرشب برمی‌گشت خونه. بعضی شبا هم اصلاً برنمی‌گشت.

... من تو همچین محیط سرد و بی‌روحی رشد کردم و پا گرفتم. وضعیت درسی‌م اصلاً خوب نبود. اول دبیرستان ترک تحصیل کردم. سربازی هم نرفتم. سر کار هم نمی‌رفتم. کارم شده بود ولگردی، دختربازی و رفتن به مهمونیای آنچنانی. بعضی وقتها فرحناز هم باهام می‌یومد مهمونی و من چقدر ذوق می‌کردم که رفیقام بهم می‌گفتن چه نامادری روشنفکری!! داری.

... «سایه»رو فرحناز بهم معرفی کرد. می‌گفت تو یکی از مهمونیا منو دیده و ازم خوشش اومده. قبلاً با دخترای زیادی بودم و بعد از یه مدتی همشونو رها می‌کردم، اما سایه‌رو نتونستم رها کنم. مهرش به دلم نشسته بود. عاشقش شده بودم!... با بابا و فرحناز درباره‌ی سایه صحبت کردم. بهشون گفتم سایه‌رو دوست دارم و تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم.

درست شبی که می‌خواستیم بریم خواستگاری، سایه بهم تلفن زد و با لحنی که مثل همیشه مهربون نبود گفت: «امیدوارم میزبان خوبی واسه مهمون ناخونده‌یی که وارد خونت شده، باشی». فرشاد جان، عزیز دلم تو هم آلوده‌یی مثل من... و تلفنو قطع کرد.

باورم نمی‌شد. گفتم همه‌ی حرفاش شوخیه، یه شوخی احمقانه... اما جواب آزمایش نشون داد که هیچ شوخی در کار نیست. فرحناز قسم می‌خورد که نمی‌دونسته سایه آلوده‌س وگرنه هیچ وقت نمی‌ذاشت ما با هم رابطه داشته باشیم.

بابا می‌گفت من خودم باید تو انتخاب دوست دخترام دقت بیشتری به خرج می‌دادم... و دیگه کار از این حرفا گذشته بود و من آلوده بودم و یه ایدزی محسوب می‌شدم.

... فرحناز و بابا باهام مهربون شده بودن. تو خونه برام مهمونی می‌گرفتن و رفیقامو دعوت می‌کردن، مسافرت می‌بردنم و... اون روز با بابا رفته بودیم پارک. بابا یه دفعه نگاهش به یه خانوم تقریباً ۴۰ ساله که یه دختر جوون و یه مرد میانسال هم همراهش بودن افتاد.

دخترک نشسته بود روی تاب. مرد هلش می‌داد و اون زن کنارشون ایستاده بود و نگاه می‌کرد. چند دقیقه بعد دخترک اومد پایین و سه‌تایی درحالی که می‌گفتن و می‌خندیدن راه افتادن طرف خروجی پارک. بابا از روی نیمکت بلند شد و گفت: «تو برو خونه. من می‌رم دنبال اینا» با تعجب پرسیدم: «چرا؟» گفت: «بعداً با هم صحبت می‌کنیم» و افتاد دنبالشون... شب وقتی برگشت خونه اومد تو اتاقم و گفت: «اون زنی که امروز تو پارک با اون مرد و دختر جوون بود و من رفتم دنبالشون مادرت بود. همون مادر سنگدلی که تورو با بی‌رحمی تموم رها کرد و رفت. اون مرد هم همون مردی بود که مادرت به خاطر رسیدن بهش زندگی‌مون‌رو خراب کرد. اونم دخترشون بود. اسمش «گلاره»س. دیدی چه جوری با هم می‌گفتن و می‌خندیدن؟ اونوقت تو باید تو اوج جوونیت گرفته و غمگین فقط منتظر مرگ باشی و منم از غصه‌ی بیماری تو شب و روز نداشته باشم. اگه مادرت می‌موند و تورو رها نمی‌کردم هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد و تو هم مثل همه‌ی همسن و سالای خودت سرحال و شاد بودی و از جوونیت لذت می‌بردی.

... تو باید انتقام زندگی تباه شده‌تو از مادرت بگیری. اون بود که زندگی من و تورو نابود کرد. تو عزیز منی. جیگر گوشه‌ی منی. غصه‌ی تو روزگارمو سیاه کرده. زندگی برام تلخ شده. زندگی‌رو براش تلخ کن. کاری کن که از غصه‌ی جیگرگوشه‌اش دق کنه و بمیره. ازش انتقام بگیر فرشاد... انتقام... انتقام.

... چند بار این کلمه‌رو واسه خودم تکرار کردم. چقدر شیرین و لذت‌بخش بود. چقدر با تکرارش احساس آرامش بهم دست می‌داد.

... آدرس خونه‌شون‌رو از بابا گرفتم و فردای اون شب رفتم تو کوچه‌شون و اونقدر صبر کردم تا دخترک از خونه اومد بیرون. سر راهش سبز شدم و با قیافه‌یی معصوم بهش گفتم: «ببخشید خانونم می‌تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم» دخترک چپ چپ نگام کرد و راهشو کشید و رفت... و این شد کار هر روز من. از صبح تا شب تو کوچه‌شون می‌ایستادم. از خونه که می‌یومد بیرون می‌افتادم دنبالش بهش می‌گفتم دوستش دارم، عاشقشم قصدم فقط ازدواجه و... و او از کنار من بی‌اعتنا رد می‌شد. انگار اصلاً منو نمی‌دید و صدامو نمی‌شنید.

... و بالاخره روز نوزدهم وقتی از خونه‌شون اومد بیرون و نگاهش به من که تو ماشین منتظر بودم افتاد. اومد طرف ماشین در جلورو باز کرد و با عصبانیت گفت چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

معصومانه لبخند زدم و گفتم بخاطر اینکه خیلی دوستت دارم! من فرشادم. گلاره خانم. تورو خدا چند دقیقه بشین تو ماشین و به حرفام گوش بده.

با تردید به اطرافش نگاه کرد. سوار شد و گفت پس برو جای دیگه...

ازم پرسید اسم منو از کجا می‌دونی؟ گفتم: از همسایه‌هاتون پرسیدم. حسابی درباره‌ات تحقیق

کردم، که خوشبختانه جز خوبی و وقارت و نجابتت چیزی نشنیدم. دوست صمیمیم چندتا خونه پایین‌تر از خونه شما زندگی می‌کنه. البته تازه اومده خونه جدیدش ۲۰ روز پیش وقتی داشتم می‌رفتم پیشش، تورو دیدم که داشتی از خونتون می‌اومدی بیرون وقتی دیدمت دلم لرزید. با همون نگاه اول عاشقت شدم و...

اونقدر براش از عشق و دوست داشتن و آینده شیرین مشترکمون حرف زدم تا بالاخره پرمهر نگام کرد و گفت راستش‌رو بخوای منم تو این مدت حسابی بهت عادت کرده بودم.هر روز به یه بهونه‌ای از خونه می‌یومدم بیرون ببینم اومدی یا نه و...

برام از زندگیش گفت: «۴ ساله بودم که مادرم سرطان گرفت و فوت کرد. یه سال بعد پدرم با یه زن فرشته‌صفت ازدواج کرد و او چقدر قشنگ با مهر و عشق و محبتش جای مادرو برام پر کرد...»

بهش حسودیم شد. مهر و محبتی که اون زن فرشته صفت نثار این دخترک می‌کرد باید نثار من می‌شد اونوقت وضعیت من این نبود... حالم داشت بهم می‌خورد از دخترک، از پدر کثیفش، از مادرم... شیشه‌رو دادم پایین... صدای مهربون دخترک‌رو شنیدم که ازم پرسید: «حالت خوب نیست؟»

لبخندزنان گفتم: «نه عزیزم سرم درد می‌کنه.»... و جلوی یه آبمیوه فروشی نگه داشتم. رفتم تو مغازه و با دوتا لیوان آبمیوه برگشتم. از جیبم یه بسته بیهوشی که قبلاً خریده بودم درآوردم و توی لیوان خالی کردم دل تو دلم نبود. نشستم تو ماشین و لیوان آبمیوه‌رو دادم دستش. بیچاره دخترک آبمیوه‌رو تا ته سر کشید و بعد...

◇ ◇ ◇

... وقتی چشماشو باز کرد روی صندلی عقب افتاده بود و من تکیه داده بودم به دیوار پارکینگ و سیگار می‌کشیدم. دخترک وقتی فهمید چه اتفاقی براش افتاده با داد و فریاد و گریه از ماشین پیاده شد و حمله کرد طرفم. هیچ حرکتی نکردم همونطور سیگار به لب ایستادم تا حسابی کتکم بزنه... وقتی داشت می‌رفت صداش زدم و گفتم: «من ایدز دارم» بدون توجه به حرف من به راهش ادامه داد. جلوی در که رسید فریاد زدم: «به مادرت بگو این بلارو پسرت فرشاد سرم آورد.» سرشو برگردوند. چند ثانیه ناباورانه نگام کرد و بعد درو محکم کوبید بهم و رفت... شب وقتی ماجرارو به بابا گفتم نزدیک بود از خوشحالی سکته کنه! بغلم کرد و گفت: «من به داشتن پسری مثل تو افتخار می‌کنم!»

... ۳۵ روز بعد از اون ماجرا بابا تو یه تصادف وحشتناک مرد. یه ماه بعد فرحناز درحالیکه به شدت گریه می‌کرد ازم خواست بشینم و به حرفاش گوش بدم. می‌گفت: «دیروز فهمیدم که منم مثل تو آلوده‌م، منم مثل تو میزبان یه مهمون ناخونده‌م، منم مثل تو ایدز دارم. دارم از عذاب وجدان می‌میرم فرشاد. نفرین مادرت بالاخره دامنمو گرفت.

... هیچ کدوم از اون حرفایی که پدرت درباره‌ی مادرت بهت گفته بود حقیقت نداره. بیچاره مادرت زن نجیب و صبوری بود. حاضر بود به خاطر تو همه‌ی رفتارای بد پدرتو تحمل کنه، اما من که مثل یه بختک افتاده بودم رو زندگی‌شون کاری کردم که پدرت مادرتو طلاق بده. این من بودم که تو و مادرتو از هم جدا کردم.

... یه روز پدرت گفت که زهره‌رو با شوهر و دخترش تو پارک دیده. تعقیبشون کرده و خونه‌شون‌رو یاد گرفته. به بهونه‌ی امر خیر از چندتا از همسایه‌هاشون درباره‌شون تحقیق کرده همه ازشون تعریف کردن گفتن خانواده‌ی خیلی خوبین.

پدرت می‌گفت: «دارم از حسادت می‌ترکم فرحناز. زهره با یه مرد خوب و ثروتمند ازدواج کرده. باید هر جوری شده زندگی‌شو تباه کنم. زهره نباید خوشبخت باشه» و بعد هم تورو تحریک کرد تا بری سراغ اون دختر بیچاره.

... و فرحناز دیگه ادامه نداد. نمی‌دونم شاید هنوز هم داشت می‌گفت، اما من چیزی نمی‌شنیدم. احساس خفگی می‌کردم. حالم از موجود کثیفی که روبروم نشسته بود و داشت گریه می‌کرد بهم می‌خورد. دلم می‌خواست با دستام خفه‌ش کنم... اما نه، مرگ ناگهانی واسه‌ش حیف بود. اون باید باقی عمرشو مثل کرم تو کثافت و لجن می‌لولید و روزی صدبار آرزوی مرگ می‌کرد.

... از خونه اومدم بیرون. چندبار نفس عمیق کشیدم. حیف اکسیژن وارد ریه‌های آشغالی مثل من می‌شد. دلم می‌خواست برم پیش مادرم بغلش کنم و سرمو بذارم رو سینه‌ش.

... بابا چه جوری دلش اومد منو از داشتن مادر محروم کنه؟ چه جوری دلش اومد این همه سال درباره‌ی مادرم بهم دروغ بگه؟ چه جوری دلش اومد از من بازیچه‌ای بسازه تا خوشبختی‌رو از مادرم بگیرم؟

... بیچاره دخترک باید می‌رفتم پیشش. باید حقیقت‌رو بهش می‌گفتم. باید بهش می‌گفتم که من خودم بازیچه بودم... سر کوچه‌شون پیاده شدم. پارچه‌های سیاهی که به دیوار خونه‌شون زده شده بود. خبر از مرگ کسی می‌داد. رفتم نزدیکتر. خشکم زد. «غروب نابهنگام دختر دلبندتان گلاره ناصری را...» بغضم ترکید. نشستم روی زمین و زانوهامو بغل گرفتم. گریه می‌کردم با صدای بلند هم گریه می‌کردم. چند دقیقه بعد در باز شد و یه مرد میانسال سیاه‌پوش اومد بیرون. چند ثانیه هم نگاهم کرد و پرسید: «معذرت می‌خوام اتفاقی افتاده؟»

همراه با هق هق گریه گفتم: «می‌خوام مادرمو ببینم». با تعجب پرسید: «مادرتو؟» گفتم: «آره. خانوم زهره رضایی. من پسرشم فرشاد. شما شوهرش هستین؟»

مردک همچنان متعجب بود. گفت: «بله» شناسنامه‌مو از جیبم درآوردم و گرفتم طرفش. ازم گرفتش و با دقت نگاش کرد و گفت: «چند دقیقه صبر کنین.» و رفت داخل خونه. دو، سه دقیقه بعد برگشت و درحالیکه لبخند می‌زد گفت: «من احمدم» و دستشو دراز کرد طرفم. باهاش دست دادم. از روی زمین بلندم کرد. صورتمو بوسید و گفت: «بیا بریم خونه، مادرت منتظرته.»

... آخ مادر... چقدر گرم بود بغل مادر. چه امنیتی داشت بغل مادر... با دستای مهربونش موهام‌رو نوازش می‌کرد. اشکامو پاک می‌کرد و خودش با گریه برام از غصه‌هاش می‌گفت... می‌گفت همیشه دعا می‌کرده که بتونه دوباره منو ببینه و چقدر خوشحال بود که خدا دعاشو مستجاب کرده...

برام از گذشته‌ها حرف زد. می‌گفت: «پدرت همسایه‌مون بود. برادر و خواهر و پدرش معتاد بودن. خودش هم کاری جز تو کوچه، خیابون دنبال دخترای مردم افتادن و بهشون متلک گفتن، نداشت. مادر بدبختش تو خونه‌های مردم کلفتی می‌کرد و خرج این چندتا گردن کلفت‌رو درمی‌آورد... پدرت هر روز موقع تعطیلی مدرسه سر کوچه می‌ایستاد و وقتی از کنارش رد می‌شدم تا برم خونه‌مون بهم سلام می‌کرد. اوایل از این کارش خوشم نمی‌یومد اما کم‌کم به این سر کوچه وایستادنا و سلام کردناش عادت کردم. حس کردم دوستش دارم... و بعد عاشقش شدم.

مادرش اومد خواستگاریم و مادر من دلخور از اومدنش بهش جواب منفی داد. بعد از رفتن مادرش قشقرقی به‌پا کردم. گفتم چرا بهش جواب منفی دادین؟ من منوچهرو دوست دارم. مادرم حسابی کتکم زد و شب که بابا برگشت خونه ماجرارو براش گفت. بابا باهام حرف زد. نصیحتم کرد، اما من اونقدر پررو شد بودم که تو چشمای خسته پدرم نگاه کردم و گفتم: «من و منوچهر همدیگه‌رو دوست داریم و می‌خوایم با هم ازدواج کنیم»... به خاطر پدرت خانواده‌م طردم کردن. پدرم از ارث محرومم کرد. اما هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود. من اونقدر پدرتو دوست داشتم که جز رسیدن بهش به چیز دیگه‌یی فکر نمی‌کردم.

پدرم اومد تو محضر رضایت به ازدواجمون داد، اما بعد از عقد همونجا گفت که دیگه دختری به اسم زهره نداره... زندگیمونو شروع کردیم. پدرت فقط یکی، دو ماه اول خوب بود و بعد از اون چهره‌ی واقعی خودشو نشون داد. چشمش مدام دنبال زن و دختر مردم بود. کتکم می‌زد. با حرفاش آزارم می‌داد... تو که دنیا اومدی رفتارش بدتر شد. بعدازظهرا که از سر کار برمی‌گشت خونه یه بهونه پیدا می‌کرد شروع می‌کرد به داد و بیداد کردن و فحش دادن. حسابی کتکم می‌زد و بعد می‌رفت دنبال خوشگذرونیش... دیگه ازش متنفر شده بودم. دیگه برام مهم نبود کتکم بزنه، برام مهم نبود کجا می‌ره، چی‌کار می‌کنه. تو اون زندگی لعنتی فقط تو بودی که برام اهمیت داشتی.

... تو دو سال و نیمه بودی که یه زن وارد زندگی‌مون شد. اسمش فرحناز بود. پدرت هر شب می‌آوردش خونه و جلوی چشمای بی‌حیای اون زن من و تورو کتک می‌زد و بعد جلوی چشمای من با اون مهربونی می‌کرد...

... دیگه نمی‌تونستم این وضعیت‌رو تحمل کنم. یه روز دستتو گرفتم و با هم رفتیم خونه‌ی پدرم. برخلاف اون چیزی که تصور می‌کردم بابا منو بخشید و به خونه‌ش راه داد... وقتی به بابا گفتم تو این سه سال با چه وضعیتی زندگی کردم بهم گفت: «دیگه نمی‌ذارم برگردی تو اون خونه. با پسرت همین جا بمون و واسه طلاق اقدام کن.»

... سه ماه بعد من و پدرت از هم جدا شدیم و من نتونستم حضانت تورو که اون روزا سه ساله بودی به عهده بگیرم. دو هفته بعد از جدایی‌مون بهم خبر رسید که پدرت خونه‌رو فروخته و شما از اونجا رفتین... یه سال بعد با «احمد» ازدواج کردم. این دفعه با رضایت کامل پدر و مادرم. احمد قبلاً ازدواج کرده بود و زنش پنج سال بعد از ازدواجش فوت کرده بود و یه دختر خوشگل چهار ساله به اسم گلاره برایش یادگار گذاشته بود. زندگی‌مون خوب بود. آروم و راحت... تا اینکه گلاره ده روز پیش خودکشی کرد. رگشو زده بود. دوست صمیمی‌ش می‌گفت انگار گلاره فریب یه پسره‌رو خورد. پسره بهش گفت ایدز داره. گلاره اول باور نکرده اما وقتی آزمایش داده و فهمیده ایدز گرفته دست به خودکشی زده. احمد هم یه چیزایی می‌دونه، اما هیچی بهم نمی‌گه. من که باور نمی‌کنم. گلاره اصلاً اهل این حرفا نبود...

مادر گریه می‌کرد. منم گریه می‌کردم. اشک بی‌امان می‌ریخت رو صورتم. بیچاره مادر نمی‌دونست اونی که گلاره‌شو پرپر کرد من بودم... سرم روی سینه‌ش بود. صدای قلبشو می‌شنیدم. دلم تنگ بود. دوست داشتم براش حرف بزنم. وقتی بهش گفتم بابا فوت کرده از صمیم قلبش گفت: «من از پدرت با وجود همه‌ی بدیایی که در حقم کرده بود گذشتم امیدوارم خدا هم ازش بگذره.»

بقیه در صفحه ۶۰

آینده‌ها به نظر بزرگ جلوه می‌کنند، ولی وقتی که گذشتند، می‌فهمیم که ناچیز بوده‌اند.
●مترلینگ

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

چند دوبیتی

«۱»

تن محنت کشی دارم خدایا
دل حسرت کشی دارم خدایا
ز شوق مسکن و داد غریبی
به سینه آتشی دارم خدایا

«۲»

دلی دارم خریدار محبت
کزو گرم است بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل
ز پود محنت و تار محبت

«۳»

خوشا آنان که از پا سر ندانند
میان شعله خشک و تر ندانند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر
سرایی خالی از دلبر ندانند

«۴»

من آن هستم که از پا سر ندانم
سروپایی بجز دلبر ندانم
دلارامی کز او گیرد دل آرام
به غیر از ساقی کوثر ندانم

باباطاهر

انسان

زنجیرها بستند دهانش را
و با سنگ مرگ دستانش را
و گفتند: تو قاتلی
از او گرفتند
غذایش، لباسهایش و پرچمش را
و او را در سلول مرگ انداختند
و گفتند: تو دزدی
او را از بندر بیرون کردند
معشوق کوچکش را گرفتند
و گفتند: تو آواره‌ای

□

ای برکت چشمها و دستها
شب خواهد رفت
نه زندان می‌ماند
نه حلقه زنجیر
نرون مرد، اما روم نمرد
تو مبارزه می‌کنی با چشمهایش
و دانه‌های گندم می‌میرند
و فردا زمین پر از سنبله می‌شود...

شاعر: محمود درویش

مترجم: ژیلا کریمی

به مناسبت ایام فاطمیه

بانوی فدک

فاطمه گفتم دل من آب شد
شعر ترم زمزم سیراب شد
فاطمه ای آینه‌دار بهشت
جوهرت از احمد نیکو سرشت
نقطه پرگار حقیقت تویی
جلوه منشور طریقت تویی
نازمت ای سیب بهشتی نماد
نام تو را فاطمه، خالق نهاد
عشق حسن شور حسینی ز توست
شعشعه نور حسینی ز توست
همسر سلطان ولایت تویی
مادر خورشید امامت تویی
ای تو شهیده، گل یاس سپید
مادر ده سرو بلند شهید
فاطمه گفتم دلم آتش گرفت
سوخت غزل تا قلم آتش گرفت
فاطمه گفتم، جگرم خون گریست
چرخ شکست و دل گردون گریست
خطبه غرّای تو دشمن شکن
خشم خدا، قهر علی در سخن
بال ملک وسعت سجاده‌ات
خوانده خدا بانوی آزاده‌ات
بانوی نور و گل و آب و فدک
گوشه محراب تو طاق فلک
مهریه‌ات آینه و روح آب
نام تو تفسیر بلند حجاب
شیر تو شیری چو حسین پرورد
صبر تو زینب به وجود آورد
قبلهٔ احساس محمد«ص» تویی
مایهٔ آرامش احمد تویی
اُم ابی، کوثر زمزم ز توست
فاش بگویم همه عالم ز توست

کبری اسدی نیازی - خرمدره

نمونه شعر نو

باغ آینه

چراغی به دستم، چراغی در برابرم
من به جنگ سیاهی می‌روم
گهواره‌های خستگی
از کشاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند
و خورشیدی از اعماق
کهکشانهای خاکستر شده را
روشن می‌کند

□

فریادهای عاصی آذرخش
هنگامی که تگرگ
در بطن بی‌قرار ابر
نطفه می‌بندد
و درد خاموش‌وار تاک
هنگامی که غوره خرد
در انتهای شاخسار طولانی
پیچ پیچ
جوانه می‌زند
فریاد من همه گریز از درد بود
چرا که من در وحشت‌انگیزترین شبها
آفتاب را
به دعایی نومیدوار
طلب می‌کرده‌ام

□

تو از خورشیدها آمده‌ای
از سپیده دمها آمده‌ای
تو از آینه‌ها و ابریشمها آمده‌ای

□

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش
نگاه و اعتماد تو را به دعایی
نومیدوار طلب کرده بودم
جریانی جدی
در فاصله دو مرگ
در تهی میان دو تنهایی
[نگاه و اعتماد تو بدین گونه است]

□

شادی تو بی‌رحم است و بزرگوار
نفست در دستهای خالی من
ترانه سبزی است
من برمی‌خیزم
چراغی در دست، چراغی در دلم
زنگار روحم را صیقل می‌زنم
آینه‌ای برابر آینه‌ات می‌گذارم
تا از تو
ابدیتی بسازم

احمد شاملو

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «از نامها
خبری نیست» سروده مریم سقلاطونی

ترجیع بند

نه پلاک آمد
نه بند انگشتی
نه انگشتری
تو یک جا
بند بند تنت را
ریخته بودی در آب
این همان
فلسفه مرگ است
از بند رها شدن
در بند خاک نبودن
نامت را
به گوش آب می‌خوانم
پرنده می‌شود
سر به آسمان می‌گذارد
خونت
بند می‌آید
کارون صیحه می‌کشد
پریشان
بندی از قصیده آسمان را
آوازه می‌کند...
جاری می‌شوی
سرخ
در ترجیع بند پاره من

دلخوش

گرچه بی‌نصیبم از بهارها
دلخوشم به بوی برگ و بارها
دلخوش شکفتن جوانه‌ها
دلخوش شمیم پونه‌زارها
دلخوش دریچه‌های روشن و
شیشه‌های شسته از غبارها
آن دریچه‌ها که باز می‌شوند
رو به باغ سیبها، انارها
دلخوش نسیم‌های رهگذر
دلخوش عبور چشمه‌سارها
آسمان ابر، بارش بهار
امتداد بیدها، چنارها

محمد رحیمی - رامهرمز

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «هفت پنجره، موج و صدف»
سروده مسعود علیرضایی

به همسر مهربانم

نازنین رویایی

محیط خانه پر از پاره‌های تنهایی ست
دلم اسیر همان نازنین رویایی ست
دوباره چهره میوشان عزیز! باور کن
کسی که عاشق چشمت شده‌ست، اینجایی ست
کنار پنجره هر شب مقابلم بنشین
بخند، حرف بزن، جان من تماشایی ست
ببین چگونه مرا عاشق خودش کرده‌ست
نگاه ساده تو که زلال و دریایی ست
بیا که با تو دلم سبز می‌شود، آری
دلی که منتظر لحظهٔ شکوفایی ست
مرا به سمت جنونی ببر که می‌خواهی
اگرچه آخر آن ابتدای رسوایی ست

جوانه‌های ادبی

●**نجیبه رضایی - کوهدشت**

شعر کلاسیک حتماً باید از وزن و قافیه برخوردار باشد، بنابراین نام سروده شما دوبیتی نیست:

من از تو دلگیر نمی‌شوم وقتی
حتی یک بار به من سر نمی‌زنی
من از تو دلخور نمی‌شوم وقتی
حتی یک بار به سویم پر نمی‌زنی

●**شراره ملک‌نژاد - شاهین‌دژ**

کتابهای فراوانی درباره شاعران نوپرداز نوشته شده است و شعر آنها مورد نقد و بررسی قرار گرفته است. این کتابها برای شما که تشنه آموختن هستید می‌تواند سودمند باشد، اما فراموش مکنید نویسندگان آن فقط سلیقه و نظر شخصی خود را بیان کرده‌اند. مثلاً کسی که می‌گوید منظور سهراب سپهری از «شاخه نور» در شعر «رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شنها بخشید» سیگار است، فقط نظر خود را می‌گوید، وگرنه شاید منظور سهراب سپهری چنین مفهومی نباشد.

●**محمد صالح‌زاده - بابل**

دکتر قیصر امین‌پور هفته‌ای دو روز در دانشگاه تهران تدریس می‌کند.

هنوز

هنوز
مشامم از عطر دستهای سبز تو
پر است
و می‌توانم
برای کودکانم
از آرزوهایی بگویم
که فردا
سبز می‌شوند

ملیحه رحمت‌نژاد - تهران

نامه‌هایتان را خواندم. بیشتر مطالعه بفرمایید:

اسماعیل محمدی، زنجان - ش.پریدل، بابل - آرزو حیدری، کرج - عزیزالسادات موسوی تبار، تبریز - فاطمه زندی، تهران - مونا رجبی، شهریار - محمدمهدی گرزینی، گرگان - سعیده ثلثی، تهران - طاهره امیر قاسمی،؟ - علیرضا همتی، شیراز.

کوچه‌ها

شبها
دستهایم پر از ستاره می‌شود
ستاره‌ها
مرا به کوچه‌ها نشان می‌دهند
و کوچه‌ها
نقش گامهای مرا به خاطر می‌سپارند
فردا
روز دیگری ست
برای دیدن تو

ثریا صامتی - شیراز

قطار

من هرگز
مسافر این قطارهای روزمره
نبوده‌ام
که حال پیاده شوم
اشتباه می‌کنید
هیچ وقت یادم نیست
کنار این ایستگاهها
توقف کرده باشم
من نبودم
من پیاده نشده‌ام

منوچهر آتشک - رشت

عشق اندیشه‌ایست بی هدف و پایان ناپذیر • رسل نیس

عروسی به سبک چینی

از: مهستی رسولی

همانطور که می‌دانید، چینی‌ها نیز همچون ما ایرانیها جزو بنیانگذاران فرهنگ و تمدن بشر محسوب می‌شوند. به همین دلیل باورها و رسم و رسومهایشان هم به خاطر سرچشمه گرفتن از تاریخ چند هزار ساله آنها، از جذابیت خاصی برخوردار است. به‌خصوص اگر درمراسم عروسی تبلور یافته باشد...

عصر یک روز زمستانی حدود ساعت پنج بعدازظهر طبقه پایین هتلی که اینجانب در شانگهای زندگی می‌کردم مراسم عروسی برپا شد. و کارکنان رستوران از صبح مشغول تزئین میزها، قرار دادن ظرفها و غیره هستند.

در محوطه سالن غذاخوری حدود ۱۲ میزگرد وجود دارد و دورتا دور آن را با پارچه‌های قرمز رنگ چین خورده تزئین کرده‌اند. روی میزها هم پارچه‌هایی را به شکلهای مختلف درآورده و آنها را داخل لیوان‌ها و بشقابها گذاشته‌اند.

تقریباً ازساعت چهار بعدازظهر آشپزها مشغول آشپزی شدند. و غذا حدود ساعت هفت شب صرف شد. عروس و داماد ساعت پنج بعدازظهر به رستوران آمدند. آنها قبل از ورود میهمانان در رستوران حضور داشتند، زیرا پذیرایی این مراسم برعهده عروس و داماد است، و باید برای خوش‌آمدگویی به مدعوین قبل از آنها حضور داشته باشند.

عروس لباس سفیدرنگ پوشیده و با تاجی موهای خود را تزئین کرده است. البته به علت سرمای هوا کت قرمز بلندی هم روی آن برتن دارد. البته لباس مخصوص عروسی در سنت چینی‌ها قرمزرنگ است، ولی به علت تغییر سنتها و نفوذ فرهنگ غرب اکنون بیشتر لباس سفید پوشیده می‌شود. داماد کت و شلوار پوشیده و با گلی جیب کت خود را تزئین کرده است. پدر و مادر عروس و داماد هم برای اینکه از بقیه افراد متمایز باشند، گلی را بر روی لباس خود قرار داده‌اند. عروس و داماد در محوطه بیرون رستوران با مدعوین عکس گرفته و از کل مراسم نیز فیلمبرداری می‌شود.

دفتر یادبود

دفتر قرمزرنگ زیبایی به اندازه یک ورق A۳، روی میز قرار دارد و مدعوین بر روی صفحات آن مطلبی به عنوان تبریک می‌نویسند و امضاء می‌کنند. البته ما اولین صفحه این دفتر را با خط فارسی تزیین کرده و پیوند آنها را تبریک می‌گوییم. حضور شما در مجلس به عنوان مردخارجی برای آنها جالب است. بعد از ما، پدر عروس و داماد دفتر را امضاء می‌کنند. نوشتن دفتر سخت‌گیری خاصی از نظر سنی ندارد ولی پدربزرگ عروس به علت اینکه خط خوبی دارد، از طرف بقیه مدعوین نام خیلی از آنها را نوشته وامضاء می‌کند و عده‌ای هم بنا به میل خود مطلبی را می‌نویسند و زیر آنرا امضا می‌کنند.

پس از خوش‌آمدگویی به میهمانان و آماده شدن نسبی میزهای شام، همه حاضران به داخل رستوران می‌روند. ولی حدود ۱۰ نفر از جوانترها، دو صف چند متری در مقابل یکدیگر تشکیل داده و هنگامی که عروس و داماد به سمت در ورودی غذاخوری می‌روند، با وسایل مخصوص استوانه‌ای مانند، بر سر آنها کاغذهای رنگی می‌پاشند و بارانی از مواد رنگی به رنگهای مختلف نیز بر سر عروس و داماد سرازیر می‌شود که حدود ۱۰ دقیقه طول می‌کشد تا آنها کاغذها و مواد رنگی را تا حدودی از لباسهای خود تمیز کنند.

> ☑**عروس و داماد مسوول پذیرایی هستند. آنها باید با خونگرمی و خوش رویی تمام از همه پذیرایی کرده و غذا تعارف کنند. البته مادر عروس و داماد هم به حاضران غذا تعارف می‌نمایند**

در سالن غذاخوری، پس از گرفتن چند عکس یادگاری، همه میهمانان مشغول خوردن غذا می‌شوند، مراسم در کمال سادگی برگزار می‌گردد. مدعوین لباسهای معمولی که همیشه می‌پوشیدند به تن دارند و اثری از تشریفات مختلف دیده نمی‌شد.

دراین قسمت از مراسم، عروس و داماد مسوول پذیرایی هستند. آنها باید با خونگرمی و خوش رویی تمام از همه پذیرایی کرده و غذا تعارف کنند. البته مادر عروس و داماد هم به حاضران غذا تعارف می‌نمایند.

تنوع غذایی زیاد است. غذاهای مختلفی مانند سوپ، برنج، انواع خورشهای مخصوص چینی، انواع سبزیجات و دسرهای مختلف مانند گردوی شیرین شده و انواع نوشابه وجود دارد.

آوردن غذا توسط کارکنان غذاخوری در طول مراسم ادامه پیدا می‌کند. به این صورت که در ابتدای ورود مدعوین، دسرها بر روی میز قرار دارد. و غذا به تدریج وبه نوبت، با فاصله‌های زمانی یک ربع تا نیم ساعت آورده می‌شود.

آزمایش سخت برای عروس و داماد

عروس و داماد پس از خوردن غذا، به ترتیب بر سر میزها رفته و به میهمانان نوشابه و سیگار تعارف می‌کنند.

این مراسم که بخش اصلی عروسی درچین به حساب می‌آید، با شادی و خنده همراه است و عروس و داماد کار خود را با رفتن بر سر میز بزرگتر مانند پدربزرگها و مادر بزرگها و... آغاز می‌کنند. دراین میان عروس نقش فعالتری دارد. او موظف است که سیگار میهمان را با کبریت روشن کند. مدعوین هم با فوت کردن از روشن شدن سیگار و کبریت جلوگیری می‌کنند. عروس باید تمام سعی خود را به خرج داده با مهارت سیگار را روشن نماید و از خاموش شدن کبریت جلوگیری کند. گاهی اوقات وقت زیادی صرف می‌شود و او مجبور به استفاده از فندک می‌شود. البته این کارها معمولاً برای مزاح و شوخی و گرم کردن مجلس صورت می‌گیرد.

عروس و داماد باید با خونسردی شوخی‌های افراد را تحمل کرده و به هیچوجه رفتاری که نشان دهنده خستگی و ناراحتی باشد، از خود نشان نمی‌دهند.

پس از پایان مراسم تعارف نوشابه وسیگار، مدعوین مبلغی پول که درپاکت قرمزرنگی قرار داده‌اند را به عروس و داماد تقدیم می‌کنند، که درواقع هدیه آنها است، البته اجباری در دادن پول نیست ولی اکثر افراد مبلغی را به عنوان هدیه به عروس و داماد می‌دهند. سپس مراسم پخش کردن شیرینی عروسی انجام می‌شود. دراین عروسی چهار عدد شکلات کاکائویی را در بسته‌بندی زیبا و مزین به گل به همه افراد و به خصوص به جوانترها می‌دهند. به معنای اینکه امیدواریم شیرینی عروسی شما را هم بخوریم و... پس از برگزاری این مراسم کم‌کم مدعوین آماده رفتن می‌شوند.

جدال بر سر کاغذ رنگی

ناگفته نماند که بچه‌ها در قسمت بیرونی غذا خوری مشغول بازی بوده و کاغذهای رنگی فراوانی که بر سر عروس و داماد ریخته شده بود را با جدیت تمام جمع می‌کنند و گاهی هم سر این کاغذهای رنگی بین آنها درگیری پیش می‌آید و منجر به گریه کودکان می‌شود.

سرانجام مدعوین از عروس و داماد خداحافظی کرده و از تعداد آنها کاسته می‌شود. فقط چند نفر از بزرگترها باقی می‌مانند تا عروس و داماد را به خانه جدیدشان بدرقه کنند. لازم به ذکر است که در حین مراسم، عروس برای اینکه به راحتی پذیرایی کند، لباس سفید مخصوص عروسی را عوض کرده و لباس معمولی پوشیده بود و داماد هم کت خود را درآورده بود.

در مجموع تکلف خاصی در مراسم دیده نمی‌شد و هزینه اصلی در اجاره غذاخوری و دادن پول غذا بود. البته هرچه تنوع غذایی بیشتر می‌شد مبلغ غذا هم بالاتر می‌رفت. در پایان ما هم که سعی کردیم از کل مراسم فیلمبرداری کنیم با آنها خداحافظی کرده و زندگی خوشی را برایشان آرزو کردیم.

■

در قلمرو داستان

سه داستان کوتاه از: رضا جعفرپیشه - اصفهان

زبان نفهم

- می‌کشمت! این دفعه مطمئن باش می‌کشمت! جونم‌رو به لبم رسوندی... خفه‌ام کردی... توی این خونه یا جای منه یا جای تو... به خدا قسم تا شب اگه از این خونه رفتی بیرون که رفتی، نرفتی خودم زیر پاهام له‌ات می‌کنم! فهمیدی؟!...

ooo

ساعتی بعد جنازه له شده مارمولک زبان نفهم جلوی در بود و مرد می خندید. اما او خبر نداشت که مارمولک زبان نفهم، ساعتی قبل بچه‌هایش را داخل درز یکی از آجرهای حیاط خانه به دنیا آورده و...

خلوت

- باید خلوت بشه!

پدر برای چندمین بار در طی این چند روز این حرف را تکرار می‌کند: «باید خلوت باشه» اکبر هم مثل دفعات گذشته جوابش را اینطور می دهد:

- آخه پدر من! شما چرا هر وقت مشکلی برات پیش می‌یاد، گیر می‌دی به من؟ مگه من به شما چیکار دارم؟

- همین که گفتم باید خلوت‌اش کنی! وگرنه...

اکبر با قیافه‌ای اخمو و درهم، زیر دست آرایشگر از توی آینه به پدرش که خونسرد درحال خواندن روزنامه است نگاه می‌کند!

نصف شب

می‌دونی دوستت دارم... کاشکی پیشم می‌موندی... دستامو می‌گرفتی... می‌دونی دوستت دارم... می‌دونی عاشق‌ات‌ام... می‌دونی دلواپس‌ام... می‌دونی...

- پسرجان! نصف شبه! چند بار این ترانه‌رو گوش میدی؟! کلافه شدم! بگیر بخواب دیگه!...

■

نوشته: حسن مقدسیان - ملایر

تنها

پیرزن، عصازنان در پارک قدم می‌زد. چشمانش را به اطراف چرخاند و زیر لب نجوا کرد: «یعنی امروز، مثل چند وقت پیش بچه‌ها و نوه‌هایم را در اینجا می‌بینم؟ اونها که سال به سال هم نمیان آسایشگاه تا منو ببینند... ولی عیبی نداره، من خودم دلم برای نوه‌هام تنگ شده!»

روی نیمکتی نشست و به پیرزنی که در کنار نوه‌هایش نشسته بود و صدای خنده و شوخی آنها فضای اطراف را دربر گرفته بود، خیره شد. در یک لحظه بازی و هیاهوی بچه‌ها او را به خود آورد. لبخندی زد و با صدایی لرزان فریاد زد: حامد، نوه قشنگم صبر کن، منم.

پسرک، ایستاد و لحظه‌ای به او خیره شد و بعد دنبال بچه‌های دیگر دوید و دور شد.

پیرزن، عصا زنان به دنبال آنها به حرکت درآمد و لنگان از پله‌ها بالا رفت. در یک لحظه تعادلش بهم خورد و به زمین افتاد، به سختی بلند شد و جمعیتی را که اطرافش جمع شده بودند کنار زد. چشمانش را به اطراف چرخاند. آنطرف یکی از درختان، حامد را دید که در کنار پدرش ایستاده و دارد او را به پدرش - پسر پیرزن - نشان می‌دهد و می‌گوید: «بابایی این پیرزنه به من می‌گفت نوه قشنگم... ولی همونطور که شما همیشه بهم میگین، من با غریبه‌ها حرف نزنم، جواب این پیرزن‌رو هم ندادم و فرار کردم... ببینم بابایی... این پیرزن بچه دزده؟»

پیرزن به درخت تکیه داد و اشک ریخت. پسرش اما، از فرط خجالت نمی‌دانست به مادرش نگاه کند یا به پسرش توضیح بدهد؟!

■

نورا سحری - تهران

چه عجب از این طرفها؟ هرکس عنوان بیاورد سایه‌اش سنگین می شود؟! و اما از طنز که بگذریم، می‌رسیم به «سفید و سیاه» شما؛ طبق معمول سوژه داستانهایت زیبا بود و نثرت نیز زیباتر اما... اما همچین بگی و نگی بوی «تحول» در آثارت به چشم می‌خورد! که این جای تحسین دارد، اما احساس می‌کنم در این اواخر کمی با «کافکا» قدم زده‌ای و احتمالاً با صادق هدایت نیز چند دقیقه‌ای گپ زده‌ای! قصه‌ات که اینطور نشان می‌دهد، یعنی همان چیزی که علما نامش را گذاشته‌اند «یاءس فلسفی»! به همین خاطر نیز مجبورم قصه‌ات را بگذارم کنار! کمی به اطرافت نگاه کن، زندگی جاریست، شقایق سهراب را هم که از یاد نبرده‌ای؛ زندگی باید کرد!

قائدی - زروار، لارستان - فارس

یکی از متداول‌ترین سوژه‌های داستانهای کوتاه کوتاه، همین است که مضمون داستان را بصورت «معما» مطرح کنی و سپس خواننده را تا سطر آخر دنبال خود بکشانی و...، اما وقتی مضمون برای خواننده آشنا به نظر برسد، آن وقت هرقدر تلاش کنی نمی‌توانی خواننده را جذب کنی، چون او مچ داستان را باز کرده است!

الف - مهدی - ن

دوست عزیز و گرامی، آقامهدی، باور کن من خودم نیز ناراحت می‌شوم که می‌بینم شما گاهی اوقات در ماه پنج، شش و حتی هشت قصه برای این صفحه می‌فرستی و بنده نیز برخلاف میلم نمی‌توانم از آنها استفاده کنم! راستش را بخواهید شما نیز برخلاف روزهای اول همکاریتان تلاش نمی‌کنید که از «حکایت‌نویسی» فاصله بگیرید. البته گاهی اوقات سوژه‌های داستانت «مد روز» هم می‌شود، اما در آن صورت هم باز «نثر» نوشتارت بیشتر شبیه کارهای مرحوم «جمال‌زاده» می‌باشد، که با عرض تاسف باید بگویم که دیگر این سبک نوشتن و حتی اینگونه «سنتی نوشتن» هیچ جاذبه‌ای برای خوانندگان ندارد! اتفاقاً تعجب می‌کنم که شما چرا اینقدر به «قدیمی نویسی» اصرار دارید؟ «سخن نو آر که نو را حلاوت دگر است؟!» باور کنید که من دوست دارم قصه‌های شما را چاپ کنم، اما نه با سبکی که تاریخ مصرف آن گذشته!

محمدعلی فریدونی - شیراز

شما هم تقریباً دچار همان مشکل «سوژه‌های تکراری» هستی، با این توضیح که: یک مرد هرقدر هم متعصب و عجول باشد، به محض اینکه می‌بیند زنش با یک مرد غریبه حرف می‌زند، تصمیم به کشتن او نمی‌گیرد! یا اگر اجبار سوژه به این تصمیم وادارت کرده بود، دست‌کم باید در پنج، شش کلمه هم که شده، شخصیت آن مرد «کج خیال» را برای خواننده معرفی کنی، تا همه علت واکنش ناگهانی او را درک کنند!

تار و پود روح مادر را از مهربانی بافته‌اند.

●امرسون

داستانهای شیرین

از: دکتر بابک شرفیان

از این شماره بنابرآن داریم تا داستانهایی به قلم «دکتر بابک شرفیان» را برای گروه کودک تقدیم شما عزیزان کنیم و این مخاطبان عزیز و پاک را با نثری مجزا به سوی مطالب مجله علاقه‌مند سازیم. به همین خاطر از بزرگترهای مهربان می‌خواهیم تا در فرصتی که مناسب تشخیص دادند این داستانهای آموزنده را برای این جوانه‌ها سبز زندگی بخوانند.

کودک محصل

روز امتحان

در یکی از همین هزاران خانه‌ای که توی شهر بزرگ ما وجود دارد، پسری با پدر و مادرش زندگی می‌کرد به نام مجید. آقامجید در کلاس دوم یعنی کلاس آقای مرادی و مدرسه دانش درس می‌خواند. درسش خیلی خوب بود و از همه مهمتر این که خیلی با ادب، حرف گوش‌کن و مهربان بود.

کم‌کم موقع امتحانات نوبت سوم نزدیک می‌شد. همه بچه‌ها در تکاپو بودند که در امتحانات خرداد یک ضرب قبول شوند. اولین امتحان درس دینی بود. صبح روز امتحان پدر مجید مثل همیشه او را برای نماز بیدار کرد. بعد از نماز به همراه پدرش کمی نرمش کردند، صبحانه خوردند و از خانه خارج شدند و او از پدرش خداحافظی کرد و سوار اتوبوس شد. مجید در صندلی اتوبوس هم که نشسته بود داشت کتابش را مرور می‌کرد که ناگهان متوجه پیرزن زنبیل به دستی شد، سریع از جایش بلند شد و گفت: مادرجان شما بفرمایید بنشینید.

پیرزن درحالی که از او تشکر می‌کرد و می‌گفت: خیر ببینی پسرجان روی صندلی نشست. چند ایستگاه آن طرفتر پیرزن پیاده شد و مجید دوباره روی صندلی نشست، درحالی که سرش پایین و مشغول کتاب خواندن بود. هنوز چند متری اتوبوس از ایستگاه دور نشده بود که مجید متوجه زنبیلی شد که به پایش خورد و بدون معطلی زنبیل را برداشت و ایستگاه بعد پیاده شد و شروع کرد به دویدن به طرف ایستگاه قبلی تا زنبیل پیرزن را به او بدهد.

پیرزن بیچاره که نگران و سرگردان همان جا ایستاده بود تا شاید کسی به کمکش بیاید، به محض اینکه مجید و زنبیلش را دید بسیار خوشحال شد و به مجید که حسابی عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد گفت: پسرم این بار دوم است که باید از تو تشکر کنم. کدام مدرسه درس می‌خوانی عزیزم؟ زود برو، الان کلاست دیر می‌شود. مجید زنبیل را داد و درحالی که با عجله برمی‌گشت گفت: مدرسه دانش. ولی دیگر خیلی دیر شده بود. وقتی به مدرسه رسید مدتی از شروع امتحان گذشته بود. و آقای مرادی گفت: چرا دیر کردی؟ برو توی کلاس بنشین. نمی‌توانی به جلسه امتحان بروی.

مجید هم از ناراحتی و بغض نتوانست چیزی بگوید، ولی آن شب در خانه همه ماجرا را به پدر و مادرش گفت. قرار شد مادرش فردا به همراه او در مدرسه قضیه را توضیح بدهد تا از مجید امتحان بگیرند.

صبح روز بعد، مجید و مادرش به طرف مدرسه راهی شدند. نزدیک در مدرسه آقای مرادی با بابای مدرسه صحبت می‌کرد. مجید با خودش گفت: ای داد و بیداد آقای مرادی جریان دیر رسیدن مرا به آقای محمدی گفته. دیگر آبروی من رفت. توی همین فکرها بود که به دم در مدرسه رسیدند. ناگهان آقای مرادی به طرف مجید آمد و او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: آفرین پسرم!

مجید که مات و مبهوت شده بود، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، اما چند لحظه بعد توی دفتر مدرسه آقای مرادی رو به معلم‌ها، مدیر و ناظم کرد و گفت: این همان مجید فداکار و مهربان دیروز است که بخاطر کمک کردن به دیگران به امتحان دینی نرسید. من به وجود چنین دانش‌آموزانی افتخار می‌کنم و با اینکه او امتحان خودش را عملاً و به خوبی پس داده است، هر موقع که بخواهد از او امتحان می‌گیرم. گرچه نمره او حتماً مثل همیشه بیست خواهد بود.

مجید و مادرش متعجبانه آقای مرادی را نگاه می‌کردند و هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده و آقای معلم از کجا جریان دیروز را می‌داند.

بالاخره مادر مجید پرسید: ببخشید آقا معلم شما از کجا می‌دانید مجید بخاطر انجام یک کار خوب از امتحان جا مانده؟ معلم گفت: خوب ساده است، چون آن پیرزن مادر من است و دیشب با مشخصاتی که از مجید گفت، من فهمیدم قضیه از چه قرار است!

■

پرفروش ترین و خواندنی ترین کتاب سال :
توسل به آیات (راهگشای مشکلات)

حل تمام مشکلات شما؛ با توسل به بزرگترین معجزه‌ی عالم

گرفتارید؟ آیا از مشکلات مادی و معنوی زندگی خود رنج می برید؟ دچار بحران‌های روحی، فکری و عاطفی هستید؟ در زندگی زناشویی خود به بن‌بست رسیده‌اید؟ آن چه را که می خواهید به دست نمی آورید...؟

زندگی خود را نجات دهید!

اگر می‌خواهید:

- قفل بسته‌ی زندگی‌تان را باز کنید...
- زندگی زناشویی خود را نجات دهید...
- به قلب کسی که می خواهید، راه پیدا کنید...
- دوست‌داشتنی و جذاب باشید...
- به آرامشی دلپذیر در زندگی‌تان دست یابید...
- به ثروت و فراوانی برسید...
- فرزندانی سالم و عاقبت بخیر داشته باشید
- قدرت حافظه خود را چندین برابر کنید...
- در هنگام تردید و دو دلی بتوانید بهترین تصمیم را بگیرید...
- از شر بیماری‌های صعب‌العلاج خلاص شوید...
- از بیماری‌های روحی و روانی دور بمانید...
- بر افسردگی و اضطراب غلبه کنید ...
- از طریق ختم یک سوره‌قرآن، پیامبر اعظم را در رویا ببینید...
- با ۸ فرمان خداوند برای موفقیت در زندگی آشنا شوید...
- به کسب و کار مغازه و محل کسب خود رونق بخشید...
- اعتماد‌به نفس خود را افزایش دهید...
- به خوبی سخنرانی کنید...
- با تسلط در هر جمعی بدرخشید...
- آن چه را گم کرده‌اید، بیابید...
- با آداب و ساعات خوب و بد استخاره آشنا شوید...

✓ و سرانجام، با توسل به معجزه بزرگ قرن که برای هر یک از مشکلات شما راه‌حل ساده و عملی دارد، مسیر زندگی‌تان را آسان کنید.

با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

با استفاده از کتاب توسل به آیات؛
همین امشب، نیت کنید، نتیجه آن را ببینید

چگونه این کتاب استثنایی را دریافت کنید؟

علاقه‌مندان تهرانی جهت دریافت کتاب استثنایی «توسل به آیات» + یک کتاب و CD همراه، کافی است فقط با تلفن ۴۴۴۳۱۱۸۸ (مؤسسه شوکا) تماس بگیرند تا این بسته‌ی موفقیت در عرض یک ساعت توسط پیک موتوری برایشان ارسال شود. مبلغ مجموعه ۲ کتاب+CD۱ (کتاب توسل به آیات + کتاب نوشته‌های دلنشین + یک عدد CD آموزشی) فقط ۴۰۰۰ تومان است که هزینه پیک به آن اضافه می‌شود.

شهرستانی‌های محترم نیز می‌توانند با مراجعه به هر یک از شعبه‌های بانک صادرات ایران، مبلغ ۴۰۰۰ تومان + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی (جمعاً ۴۵۰۰ تومان) به حساب سپهر شماره ۰۲۰۰۳۰۷۷۶۴۰۰۰ به نام آقای شهاب شهرزاد واریز کنند و سپس رسید بانکی را با پست پیشتاز به نشانی موسسه در تهران ارسال نمایند تا بلافاصله کتاب‌ها و CD ها با پست سفارشی برایشان ارسال شود.

◆ نشانی موسسه فرهنگی - انتشاراتی شوکا: تهران - بلوار سردارجنگل - نرسیده به بهارشرقی - شماره یک - واحد همکف - موسسه شوکا

تلفن : ۴۴۴۳۱۱۸۸

شوکا : ناشر کتاب هایی که شما دوست دارید!

آخر شادی اینجاست!

بقیه از صفحه ۱۱

نوازنده جوگیر می‌شود!

موزیک و شادی در مراسم ادامه دارد. ناگهان جو مجلس نوازنده محترم را می‌گیرد و طنین آهنگ معروف افشین (البته بدون کلام) توسط ایشان در مجلس طنین‌انداز می‌شود. همون آهنگ معروف دیگه ازت بدم می‌آد... پیشم نیا عروسک... بهونه‌گیر اخمو... عروسک بی‌نمک!

بعله... حالا آهنگ فرشید امین است که (البته بدون کلام) نواخته می‌شود: از اون روز که چشام چشماتو دیده... دیگه خواب شب از سرم پریده، سپیده!

درمیان صدای بلند موزیک دوباره گروه دستان پیدایشان می‌شود. به‌به! انگار شادی امشب آخر ندارد! گروه دستان که لباس‌های محلی ایرانی را پوشیده‌اند و به سه رنگ سبز و سفید و قرمز پرچم ایران تقسیم شده‌اند شروع به اجرای ترانه می‌کنند: خورشید از تو آسمون باز داره لبخند می‌زنه... میگه عشق یک طلسمه... خدا عشق را آفرید وقتی محبت را کشید... شب پیوند دلهاست... شب وصال عاشقاست... و تا آخر ادامه می‌دهند. و سالن حسابی تشویقشان می‌کند. در میان هلهله حضار ترانه دوم شروع می‌شود:

دلا امشب سفر دارم... چه سودایی به سر دارم... حکایت‌های پرشرر دارم و...

مردم که حسابی لذت برده‌اند، برای آنها دست می‌زنند و خوشحالی می‌کنند و...

مراسم تمام می‌شود!

بعد از ترانه و شعر و سرود نوبت به حسن ختام مراسم می‌رسد: شام! و این جوجه کباب زعفرانی است که مهمان معده زوج‌های عزیز و خانواده‌هایشان و البته نگارنده می‌شود. سالن از جوش و خروش افتاده و همگان مشغول صرف شام هستند. من نیز بعد از اتمام غذا وسایلم را برمی‌دارم و از دوستان خداحافظی می‌کنم و می‌روم. واقعاً یک شب به‌یادماندنی و یک جشن آبرومند بود. یادم رفت که بگویم در این شب نزدیک پانزده نفر آرزوی عروسی با نگارنده را داشتند که از ایشان تشکر می‌کنم. خدا خیرشان بدهد!

رفتارها و واکنشها

بقیه از صفحه ۱۳

سه ساعت بعد

سه ساعت گذشت، اما سه ساعتی که برای ما مثل سه قرن بود، چرا که هر لحظه‌اش تصور ما به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و بیشتر در ذهن خود تجسم می‌کردیم که باید با یک جسد به کشور بازگردیم چرا که شانسی برای نجات جان مری با توجه به وضعیت و درگیری‌های مسلحانه نمی‌دیدیم. پس از مدتی چند اتومبیل پلیس در کنار مکانی که ما در آن منتظر بودیم پارک کرد و ماموران یکی پس از دیگری با ظاهری خسته و ژولیده و بعضاً خاکی و حتی خونی از اتومبیل‌های پلیس خارج می‌شدند، اما خبری از مری نبود. پس از چند دقیقه همه ماموران از اتومبیل‌ها خارج شده بودند و آخرین آنها رئیس آگاهی بود که از اتومبیل پیاده شد و با یکی از ماموران سرگرم صحبت شد. قلب ما گویی از ارتفاعی چند متری سقوط کرده باشد در دلمان فرو ریخت. جنیفر و نورا درحالی که دستهای یکدیگر را گرفته بودند تا به یکدیگر دلداری بدهند، با قدمهایی آهسته و لرزان به طرف رئیس آگاهی حرکت کردند. در این گیرودار در آخرین اتومبیل پلیس یک مامور زن پیاده شد و به دنبال آن هم فردی دیگر درحالی که پتویی روی سر و شانه‌هایش انداخته بودند پیاده شد. او در یک لحظه پتو را از سرش پایین کشید و گفت: «بچه‌ها سلام» نورا و جنیفر تواماً فریاد کشیدند: «مری!» آنگاه هر دو به طرف او دویدند. آنها در یک لحظه به هم رسیدند و درحالی که دستهای یکدیگر را دقیقاً مانند دختربچه‌های هفت و هشت ساله گرفته بودند، بالا و پایین می‌پریدند. من و چاند نگاهی به یکدیگر انداختیم و دوباره به آنها خیره شدیم. ما بدون آنکه کلامی رد و بدل کنیم متوجه شدیم که دوستی‌ها زیباترین تصویر را تشکیل می‌دهند. ■

●مثل ایرانی آزموده را آزمودن خطاست.

گزارش رنگی

بقیه از صفحه ۱۹

ابزارهایی که از میکروچیپ‌های سلولی استفاده می‌کنند نیز انقلابی ایجاد خواهد کرد.

ناگفته نماند که هیدروژن هم نیرویی دوستدار محیط زیست به‌شمار می‌رود، بخصوص با تهیه جانبی آب به یکی از کمبودهای زمین کمک می‌کند.

انرژی اتمی

با آنکه پنجاه سال از رابطه انسان با انرژی هسته‌ای می‌گذرد، اما هنوز هم بشر به کشف یا تحلیل قسمت عمده‌ای از کارایی‌های نیروی اتم موفق نشده است. اما یک فاکتور کاملاً مشخص این است که انرژی اتمی در آینده یکی از چهار ستون اصلی تشکیل دهنده زمینه انرژی و تکنولوژی در زندگی انسان خواهد بود. درواقع پژوهشگران به دنبال به دست آوردن نوعی پلاسما هستند که بتواند چهار نوع سوخت، شامل دو نوع هیدروژن، در کنار نیریتیوم و دئوتریم را تولید کند. این منابع سوختی فقط در صورتی به دست می‌آیند که در یک میدان مغناطیسی، حرارتی بیش از یکصد میلیون درجه قرار گیرند و چنین شرایطی را فقط در راکتورهای اتمی می‌توان ایجاد کرد. همه این تلاشها می‌تواند تا سال ۲۰۱۵ جواب دهد و چنین است که به دست آوردن سوخت اتمی نیاز به برنامه‌ریزی بلندمدت دارد و در برخی از کشورهای صنعتی، مثل آلمان، آمریکا، اسپانیا و انگلستان این برنامه‌ریزی انجام گرفته است.

البته ناگفته نماند که نیروی برق حاصله از مراکز هسته‌ای هم‌اکنون هم مورد استفاده بشر قرار دارد و پس از سدهای آبی، مراکز هسته‌ای بیشترین میزان نیروی برق را تولید می‌کنند. اما همگان آگاه هستند که استعداد بالقوه نیروی اتمی به‌مراتب بیش از آن است که تاکنون بشر توانسته از آن بدست آورد. ضمن آنکه کارشناسان انرژی هسته‌ای را هم نیرویی بدون خطر برای محیط زیست تلقی می‌کنند.

پایان دوران نفت

بدین ترتیب با توجه به همه تلاشهای فوق در ایجاد انرژی از عوامل مختلفی که دراختیار انسان قرار دارد، از جمله تولید سوخت گیاهی که چندی پیش گزارش آن را در همین صفحات خواندید، می‌توان پیش‌بینی کرد که پایان دوران نفت به عنوان تولیدکننده اصلی انرژی، در راه است و در این میان از همه بیشتر این محیط زیست است که از خطرهای قابل توجهی که در برابر آن است، رهایی خواهد یافت. ■

خواهران سه قلوی ممتاز
عاطفه قربانی بید هندی - زهرا قربانی بیدهندی - فائزه‌قربانی بیدهندی
با معدل ۱۹/۷۲ -۱۹/۷۷-۱۹/۶۶ در سال تحصیلی ۸۵-۸۴ کلاس اول در مدرسه فطرت شاگرد ممتاز شناخته شده، با تشکر از معلم مربوطه سرکار خانم گنجینه و مدیر دبستان سرکار خانم کیوان

ویراجان: همسر عزیزم دومین سالگرد ازدواجمان را به شما تبریک می‌گویم خوشبختی و شادکامیت، آرزوی من است.
همسرت رضا

خانه موی ایران
خانه موی ایران شعبه ندارد
◇ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
◇ روش تین اسکن از آمریکا
◇ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
◇ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
◇ بدون عمل جراحی
نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن: ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۸۹۳۱۲۳
Email:khanch_e_moo@Hotmail.com

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

جدول

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۲۸

۱-بابک شاهد از سورک ساری
۲-زهرا بادی از قم

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱												■					
۲		■								■					■		
۳			■						■					■			
۴				■				■					■				
۵					■		■					■					■
۶						■					■				■		
۷		■					■					■					
۸			■					■					■				
۹				■										■			
۱۰					■					■					■		
۱۱						■					■					■	
۱۲			■				■					■					
۱۳	■					■					■		■				
۱۴					■					■				■			
۱۵				■					■						■		
۱۶			■					■								■	
۱۷						■											

جدول متقاطع معلومات عمومی

افقی:

۱ـ موسیقیدان مشهور آلمانی - مقابل بردن ۲ـ شهری در استان بوشهر - نوعی از ماکیان با فروش مشهور - اشاره به دور ۳ـ برادر پدر - بدن و تن - دروازه‌بان مشهور انگلیسی با نام دیوید - فلز گلوله ۴ـ بیم و هیبت - معدن - افزون و بسیار - خرمافروش ۵ـ تشخص - طعام خوردن یکبار به سیری - بیماری ناشی از افزایش اوره خون که در بند انگشت پا ایجاد درد می‌کند ۶ـ شهری در ترکیه - ستاره خوشه پروین - کشتی جنگی - نقیض خوب ۷ـ دوستی و صداقت - شیری که پس از مایه زدن بسته شود - بی‌سروسامان ۸ـ عیب و عار - مهتر ملاحان و ناخدا - هوای قبل از باریدن - تالیف‌کننده ۹ـ مطیع - کشوری در آمریکای مرکزی - فرزند پسر و زاده نرینه ۱۰ـ رها - پوشنده - روش و طریقه - نفس عمیق ۱۱ـ شهر شاه نعمت‌الله ولی - دور و قریب - گروه و جماعت ۱۲ـ لیل - زبان ار بی‌زبان! - ملاحظه و تفکر - جزیره‌ای کوچک در شمال جزیره خارک ۱۳ـ هرآنچه به تن پوشند - بیابان و شنزار بی‌آب و علف - لازم بودن به چیزی ۱۴ـ مقیم و بی‌حرکت - فرزند قابوس وشمگیر - خوراک مرغان - همچنین و نیز او ۱۵ـ نزد ایرانیان است و بس - کشور آفریقایی است - استانی ساحلی در جنوب ایران - کل و همه ۱۶ـ عدد تنها - اثری از ژوزه ساراماگو نویسنده مشهور پرتغالی و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۹۸ - منطقه‌ای در شمال تهران ۱۷ـ کشوری با مرکزیت وین‌تیان - نویسنده و شاعر آلمانی و خالق اثر فاوست.

عمودی:

۱ـ اثری از لرد بایرون انگلیسی - ستاره کم‌پیدا ۲ـ نرم راه رفتن و نرم راندن - فیلمی به کارگردانی مایکل کورتیز و بازیگری همفری بوگارت محصول ۱۹۴۳ ۳ـ مایع حیات - نام قدیم کشور تایلند - قمر - زن دوشیزه ۴ـ خانه - کوره پخت نان - سرسرا - کجاست؟ ۵ـ سلاح سنگین جنگی - شاعران و نویسندگان - مردم - از لوازم جانبی رایانه ۶ـ پروردگار - فیلسوف و ریاضیدان یونانی قبل از میلاد که به خاصیت کهربا پی برد - درخت اعدام ۷ـ پاسبان قدیم - مرد نیک دانا - کودن و ابله ۸ـ اسم - پودر گندم - نخستین رئیس جمهور ترکیه ۹ـ ریشه - لقب کریمخان زند - تکرار حرف بیست و سوم فارسی ۱۰ـ اثری از گوستاو فلوبر فرانسوی - به شکم خوابیده - قسمتی از گیاهان و درختان ۱۱ـ خلافت‌کننده - بیم و وحشت - نویسنده فرانسوی سه تفنگدار ۱۲ـ دستور و فرمان - ترکیبی از ید و سایر عناصر - شهر عقرب ۱۳ـ مرکز سوئیس - خالص - استوار - غول‌پیکر دریایی ۱۴ـ از حروف ندا - احوال سال و گاهنامه - محاربه و کارزار کردن - سنگریزه ۱۵ـ قصه و افسانه‌ای که در شب گویند - ساز و برگ زندگی - بیهوده - تکیه کلام درویش ۱۶ـ اثری از نیکلا گوگول روسی - خانه‌ای که از نی و علف ساخته شود و برای محافظت زراعت است ۱۷ـ گیاه و میوه پیش‌رس - نویسنده انگلیسی و خالق اثر کوهسار حقیقت و ربکا.

طراح: فرزاد خضرائی

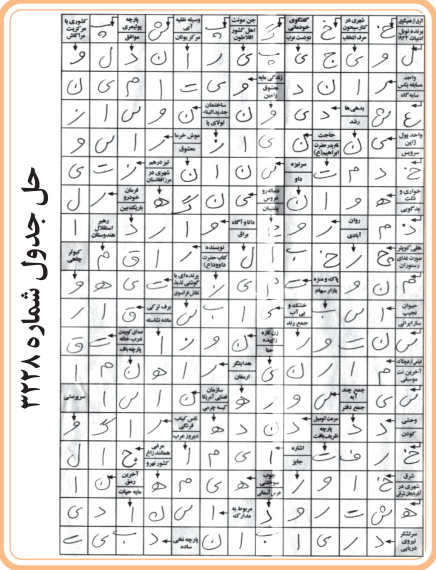
حل جدول شماره ۳۲۲۸

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

کدام ضرب‌المثل

آن کدام ضرب‌المثل فارسی است که در آن کلمات «خر مرده» و «نعل» به کار رفته است و کنایه از شخص بیکاری دارد که از فرط استیصال، تن به هر کاری می‌دهد!

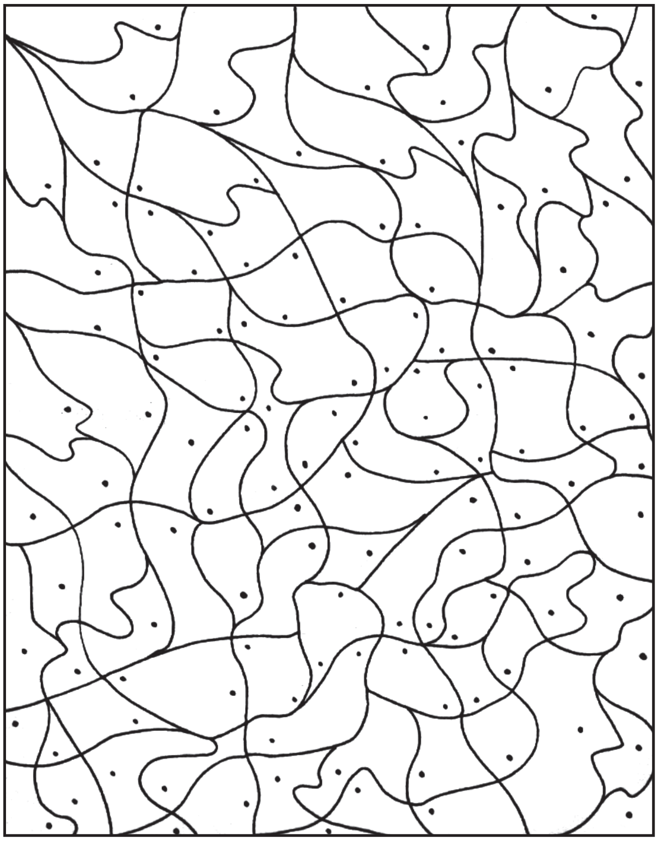

تصویر پنهان شده ابتکاری!

در میان این خطوط کج و معوج و این نقطه‌ها، تصویر جالبی پنهان شده است. به‌طوری که ملاحظه می‌کنید تمام خانه‌ها دارای نقطه هستند، اما فقط باید خانه‌هایی را که دارای دو نقطه سیاه هستند با خودکار یا مداد رنگی پررنگ، سیاه کنید. تفاوت این پازل با پازل‌های مشابه، فقط در همین نکته نهفته است.

(۱۲) اختلاف با لبخند در عصر حجر!

این دو تصویر، در نگاه اول کاملاً شبیه یکدیگر به نظر می‌رسند، اما در حقیقت در ۱۲ مورد با هم اختلاف دارند. پس از آنکه شرح عکس، لبخندی بر لبانتان نشاند، آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۵۵

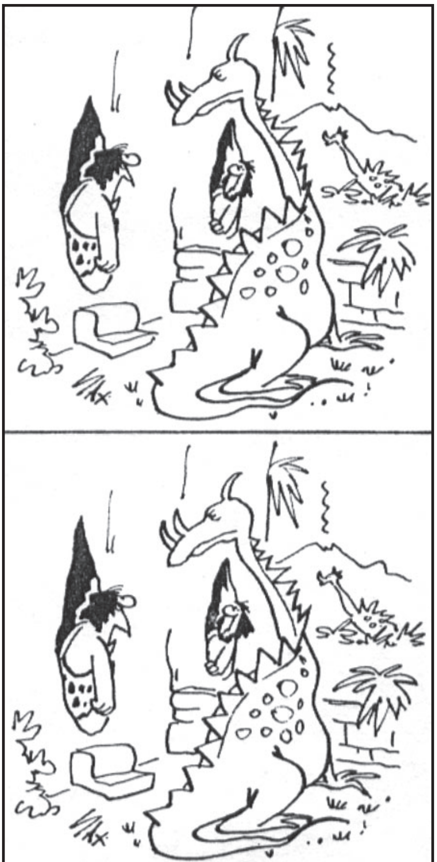

- همسایه عزیز، ممنون می‌شم اگه این جانور دست‌آموزت را از جلوی خونه من ببری!

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج پرسش پاسخ دهید؟

۱ـ مشروطیت ایران در چه تاریخی اعلام شد و قبل از آن تاریخ، مملکت با چه روشی اداره می‌شد؟

۲ـ «هراره» پایتخت «زیمبابوه» قبلاً چه نام داشت؟

۳ـ بلندگو را چه کسی اختراع کرد؟

۴ـ «سافو» اثر کدام نویسنده نامدار فرانسوی است؟

۵ـ آش و لاش کردن یعنی چه؟

عبور از توده های مرجانی

این غواص، ناگهان متوجه صندوقچه‌ای شد که در اعماق دریا قرار داشت. اما برای رسیدن به این گنج می‌بایستی یکی از توده‌های مرجانی را که با حروف لاتین مشخص شده انتخاب می‌کرد. آیا می‌توانید به این غواص کمک کنید تا با انتخاب درست خود را به این صندوقچه برساند؟

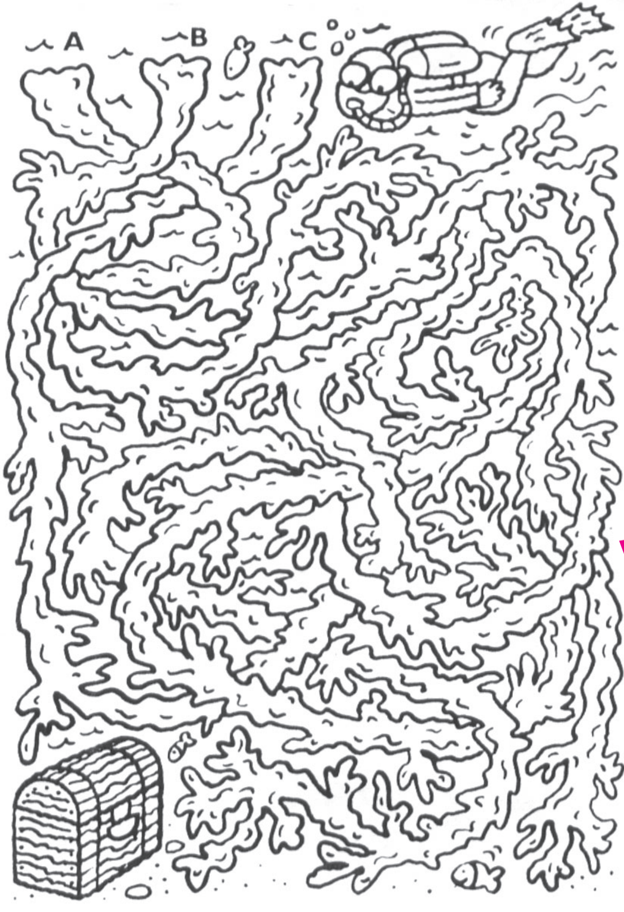

فلاکت ایام پیری نتیجه غرور جوانی است.

●بیکفیلد

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

کوتاه و بدون تیتر

✓فیلم سینمایی «رویای خیس» ساخته پوران درخشنده تابستان امسال به اکران عمومی درمی‌آید.

✓اواسط تیرماه محمدمهدی عسگرپور ساخت فیلم جدید خود با عنوان «اقلیما» را آغاز می‌کند.

✓مجتبی راعی فیلمساز سینمای ایران ۲۰ خرداد ماه ساخت فیلم مستند خود درباره فرش ایرانی را در شهرکرد آغاز کرد.

✓فیلم‌های گل یا پوچ، آفساید و بید مجنون در بیست و هفتمین جشنواره بین‌المللی فیلم دوربان در آفریقای جنوبی شرکت کرد. این جشنواره از ۲۴ خرداد آغاز به کار می‌کند.

✓معاونت سینمایی حوزه هنری استان گلستان گفت: در شهرهای فاقد سینما فیلم اکران می‌شود.

✓جشنواره هنرهای تجسمی از ۹ تا ۱۶ تیرماه در فرهنگسرای نیاوران برگزار می‌شود. آیدین آغداشلو، رئیس داوران این جشنواره است.

✓مهران دوستی مجری باسابقه رادیو گفت: متاسفانه در ایران به اندازه انگشتان دست هم مجری نداریم.

✓مدیر هنرهای نمایشی سازمان فرهنگی، هنری شهرداری اعلام کرد: ساخت تئاترشهر ۲ و حمایت از نمایش‌های ارزشی در دستور کار ماست.

✓علیرضا مجلل بازیگر قدیمی سینما، تئاتر و تلویزیون با نمایش مهاجران به مدت ۱۰ ماه در سوئد روی صحنه می‌رود.

✓مجید مجیدی بیستم خرداد برای بازدید از لوکیشن فیلم تبلیغاتی «پکن از منظر فیلم» به چین سفر می‌کند. مجیدی ساخت این فیلم را مرداد ماه آغاز می‌کند.

✓اواخر تیرماه فیلم «به نام پدر» ساخته ابراهیم حاتمی‌کیا به اکران درمی‌آید.

✓حبیب‌الله کاسه‌ساز تهیه کننده حرفه‌ای سینما مدیر عامل خانه سینما شد.

✓جواد آرین‌منش عضو کمیسیون فرهنگی مجلس گفت: افزایش تبلیغات در صدا و سیما نامطلوب اما گریزناپذیر است.

گفتگو با مهرداد ضیایی بازیگر تئاتر، سینما و تلویزیون

همه دارند نقش بازی می کنند

تهیه: مینا پیروزیان
تنظیم: عرفان

مهرداد ضیایی از جمله بازیگرانی است که کارش را از تئاتر آغاز کرد. او پس از سالها خاک صحنه خوردن در عرصه تئاتر، به سینما و تلویزیون روی آورد، اما هنوز لذت بازیگری را در تئاتر می‌داند.

به انگیزه بازی در مجموعه تلویزیونی اولین شب آرامش، با او گفتگویی انجام داده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد.

◁ **بیوگرافی خودتان را بگویید.**

◁◁ سال ۱۳۴۷ در اصفهان به دنیا آمدم. متاهلم و یک پسر دارم.

◁ **از کی و کجا به کار بازیگری روی آوردید؟**

◁◁ کار تئاتر را از کودکی شروع کردم، از کانون فرهنگی کودکان و نوجوانان، بعد ادامه داشت تا سال ۱۳۶۳. اولین کار حرفه‌ای‌ام در اصفهان زیرنظر آقای تشکری‌نیا بود که با یک کار خیابانی شروع کردیم به نام تاتارها که سال ۶۵ اجرای عمومی داشت. بعدها چند فیلم سینمایی به نام شب دهم، الماس بنفش و.. کار کردم و از سال ۶۹ به تهران آمدم و ساکن تهران شدم و کارم را ادامه دادم.

◁ **تا حالا چه کارهایی انجام داده‌اید؟**

◁◁ کارهای زیادی دارم. از جمله: یک روز خاطره‌انگیز برای دانشمند بزرگ (۷۶)، عروس خون (۷۷)، تله‌تئاتر خیس، شازده احتجاب، رمئو و ژولیت (۷۸)، کلفت‌ها (دستیار)، قرمز و دیگران، قهوه تلخ، راه شب، بدون شرح، باجناق‌ها و...

◁ **شاخص‌ترین کارتان تا این لحظه چیست؟**

◁◁ یکی از آرزوهایی که من همیشه از بچگی داشتم و خوشبختانه سال پیش به وقوع پیوست کار با استاد بیضایی بود و صدالبته بهترین و خاطره‌انگیزترین کارم است.

◁ **برای اینکه نقشتان برجسته‌تر شود، چه تمهیداتی را به‌کار می‌برید؟**

◁◁ هر بازیگری برای خودش شیوه خاصی دارد تا بتواند به نقش برسد، به نظر من نقشها را باید یک آدم زنده ببینیم که بازیگر وظیفه دارد روح در آن بدمد.

◁ **فرق شما با کسانی که بازیگر نیستند، چیست؟**

◁◁ فرق زیادی نداریم، الان خوشبختانه یا متاسفانه همه آدم‌ها مجبورند بازی کنند، اما یک

رضا ایرانمنش:

صداقت آدم را به خوشبختی می‌رساند

گفت‌وگو: عرفان

رضا ایران‌منش از جمله بازیگران و جانبازان جنگ تحمیلی است که وجودش برای سینمای ما غنیمت است. او یادگار هشت سال دفاع مقدس است که هرازچندگاهی ترکشها و یادگارهایی که در بدن دارد، نفسهای او را به شمارش می‌اندازد.

رضا دوست‌داشتنی و صمیمی است. گپ کوتاهی با او زده‌ایم که حتماً از خواندن آن لذت خواهید برد.

◇ **رضاجان حالت چطور است؟**

◇◇ خوبم شکر خدا، نفسی می‌آید.

◇ **حضورت در سینما کمرنگ شده، مساله بیماری‌ات باعث شده یا قضیه چیز دیگری است؟**

◇◇ بیماری‌ام دلیل اصلی است ولی کم‌کاری بازیگرانی چون من که در ژانر جنگی فعال بودند پس از نیمه دوم دهه هفتاد طبیعی بود.

◇ **یعنی پس از نیمه دوم دهه هفتاد سینمای جنگ ما تعطیل شد؟**

◇◇ نمی‌گویم تعطیل شد اما دیگر فیلمی که باعث پیشرفت این نوع سینما شود ساخته نشد و اگر هم فیلمی ساخته شد برای مثلاً رفع تکلیف و خالی نبودن عریضه بوده است.

◇ **مشکل سینمای دفاع مقدس و کلاً سینمای ما چیست؟**

◇◇ اینکه تا زمانی که سینما در مملکت ما هویت نداشته باشد ره به جایی نخواهیم برد. در سینمای دفاع مقدس هم به جای اینکه بیاییم به جان نثاری و ازخودگذشتگی و حالات و روحیات بچه‌ها بپردازیم به معضلات پس از جنگ پرداختیم و رفته رفته استقبال هم از این نوع فیلم‌ها کم شد.

◇ **چرا؟**

◇◇ چون مردم به دنبال واقعیت هستند نه کذب و دروغ. مردم هیچ‌گاه از دیدن فیلم جنگی واقعی

تفاوت عمده وجود دارد. اینکه شما وقتی بازی می‌کنید، بازی‌تان را نمایش نمی‌دهند ولی من که بازی می‌کنم، سعی می‌کنم بازی‌ام را نشان بدهم. فکر می‌کنم مهمترین فرق ما در این است که ما علاقه‌مندیم چیزی را که خلق می‌کنیم به نمایش بگذاریم ولی برخی از آدم‌های دیگر نه جراءت دارند و نه دلشان می‌خواهد که آن نقش را ارائه بدهند.

◁کمی در مورد نقشتان در «اولین شب آرامش» توضیح دهید؟

◁◁اولین شب آرامش یک سریال عشقی، جنایی است و من در آن ایفاگر نقش سرگرد «اکاشه» -سرگرد آگاهی- هستم. اکاشه آدم بلندپروازی است، چون در اولین سکانسی که اول فیلم دارد، می‌خواهد به اینترپل وصل شود. یک کسی که رویاهای بزرگی دارد و همیشه می‌خواهد از استادش جلوتر باشد.

◁اولین شب آرامش شما فکر می‌کنید چه زمانی بوده یا می‌تواند باشد؟

◁◁نمی‌دانم چنین چیزی را در زندگی داشته‌ام یا نه، اما به نظر من اولین شب آرامش هر کس لحظه‌ای است که شرایط بر وفق مرادش باشد. البته مهمترین جایی که می‌تواند به آدم آرامش بدهد محیط خانواده است و خوشبختانه من در خانه آرامش زیادی دارم.

◁مهرداد ضیایی بازیگر چه تفاوتی با مهرداد ضیایی در زندگی طبیعی دارد؟

◁◁من در زندگی آدم آرام و نسبتاً خونسردی هستم ولی در کار اصلاً این خصوصیتها را ندارم. نه اینکه آدم بداخلاقی باشم، ولی به شدت جدی و سختکوشم. اگر این سختکوشی را در زندگیم داشتم، الان شرایطم فرق می‌کرد.

◆اگر به جای پرداختن به هنر سراغ کار دیگری می‌رفتم، وضعیتم با الان خیلی فرق می‌کرد

◁مهمترین سوالی که دوست دارید از خودتان بپرسید چیست؟

◁◁مهمترین سوالی که خیلی وقتها از خودم می‌پرسم این است که من به جای اینکه در مدت ۲۰ سالی که کار هنری می‌کنم، اگر این ۲۰ سال را رفته بودم و یک کار دیگر انتخاب کرده بودم، الان جایگاهم کجا بود؟ فکر می‌کنم از لحاظ مالی و اقتصادی خیلی خیلی بهتر از این چیزی که الان هستم، بودم.

◁تا حالا در کاری بازی کردید که در آن پشیمان شده باشید؟

◁◁چندتا کار طنز انجام دادم که بعداً از انجام آن پشیمان شدم. یکی از آنها مجموعه باجناق‌ها بود که البته به خاطر فرهاد آئیش در آن حضور پیدا کردم چون عاشقانه دوستش دارم. اما بعد از قضیه‌هایی که پیش آمد و فرهاد آئیش رفت، من خودم را سرزنش کردم که چرا وارد این کار شدم. با اینکه از نظر مالی خیلی قرارداد خوبی بسته بودم، ولی هر روز که می‌رفتم سر کار پشیمان‌تر از قبل بودم که چرا اینجا هستم، برای اینکه نه عرصه‌ای بود برای نشان دادن توانایی و نه فضای دلنشینی بود برای کار.

◁قشنگ‌ترین دیالوگ زندگی شما؟

◁◁امروز اولین روز بقیه زندگی است.

◁خصوصیت مثبت شما چیست؟

◁◁فکر می‌کنم آدم خونسرد و جدی باشم. علاوه بر این اگر قول بدم، سر قولم هستم و سعی می‌کنم آدم وقت‌شناسی باشم.

◁بهترین لحظات زندگی شما چه زمانی است؟

◁◁بهترین لحظاتم، زمانی است که با خانواده و پسر سه ساله‌ام هستم. متاسفانه یا خوشبختانه او مرا بابا صدا نمی‌کند و می‌گوید مهرداد!

◁شعار زندگی شما چیست؟

◁◁اگر بایستی می‌رسی، اگر مقاوم باشی، اگر صبر بکنی و از خودت جدیت نشان بدهی حتماً به آن چیزی که می‌خواهی می‌رسی، اگرچه خیلی دور یا خیلی دیر، ولی می‌رسی.

◁یک جمله به‌یاد ماندنی؟

◁◁من عاقبت یاد گرفتم که با صدا و لبخندی نمکی گریه کنم، آنگونه که همه فکر کنند از شادی بسیار اشک به چشمانم آمده.

بسیاری از مردم فضیلت را در پشیمان شدن از خطا می‌دانند، به جای احتراز از آن.
●لینجستبرگ

و سینمای دفاع مقدس که هویت داشته باشد خسته و دلزده نمی‌شوند. هرگاه در هر ژانر صادقانه با مردم برخورد کنیم، شاهد پیشرفت آن سینما خواهیم بود. بی‌مهری مسوولان باعث شده سازندگان فیلم‌های دفاع مقدس به جای پرداختن به زوایای جنگ به معضلات پس از جنگ بپردازند.

◇بعد از جنگ با خودت چه عهدی بستی؟

◇◇ اینکه هر کاری که انجام می‌دهم برای رضای خدا، شهدا و بچه‌های جنگ باشد.

◇بهترین نقشی که در سینمای دفاع مقدس ایفا کرده‌ای؟

◇◇نقش مهدی در فیلم سجاده آتش و نقش حمید در فیلم دکل.

◇صادق‌ترین لحظه‌ها را با چه کسی سپری کرده‌ای؟

◇◇ با خودم.

◇از چه ویژگی خودت خوشت می‌آید؟

◇◇اینکه از کسی تنفر نداشته باشم.

◇چه چیز آدم را به مرز خوشبختی می‌رساند؟

◇◇ صداقت.

◇فکر می‌کنی خدا چقدر هوای تو را دارد؟

◇◇به خودش قسم خیلی. به این مساله ایمان دارم که او بارها مرا در شرایطی حفظ کرده که خودم هم فکرش را نمی‌کردم. ما خیلی چاکرشیم.

◇با بیماری و جانبازی‌ات چه می‌کنی؟

◇◇ حال می‌کنم و با هم رفیقیم. فکر می‌کنم اگر تنگی نفس و درد ترکشها دست از سرم بردارند، می‌میرم، نمی‌خواهم از آنها جدا شوم.

◇بهترین دوستت؟

◇◇ خانواده‌ام.

◇بهترین آرامش‌دهنده؟

◇◇یاد مرگ و فکر کردن.

◇آرزویت چیست؟

◇◇ اینکه تا قبل از پالایش نفس و تزکیه نزد معبود نروم.

◇با شنیدن کلمه جانباز یاد چه می‌افتی؟

◇◇دلهای همیشه بارانی و سوختن و ساختن.

◇از چه چیزی دوری می‌کنی؟

◇◇شعار و تنگ نظری.

◇دوست داری برای چه چیز قدم برداری؟

◇◇رضای خدا و خلق بی‌همتایش و همچنین تعجیل در ظهور آقا.

◇چه چیز انسان را به مرز فلاکت می‌رساند؟

◇◇دروغ.

◇آخرین کارت؟

◇◇کلیپی بود در ارتباط با بم که در آن بازی کردم.

◇کارگردانش؟

◇◇عبدالرضا زهره کرمانی.

◇دوست داری به چه برسی؟

◇◇به کمال، به حقیقت وجود.

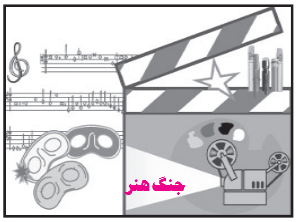

چند نکته یک اشاره

نویسنده: محمدرضا لطفی

امان از دست برره

به نظر شما هدف از ساخت یک برنامه طنز چیست؟ تفریح و سرگرمی؟ طرح مسائل انتقادی؟ پر کردن آنتن تلویزیون؟ بیان مشکلات اجتماع از دریچه طنز؟ اصلاً از روز اولی که گام نخست ساخت برنامه‌های طنز (معروف به ۹۰ شبی) برداشته شد، با همین هدف بود که درعین تفریح و سرگرمی، مشکلات و معضلات روز اجتماع را هم به تصویر کشانده و برای مردم بازگو کند. حال اگر بعد از ۱۰ سال و با تمام آزمونها و خطاها، این مجموعه‌ها به چنان فلاکتی افتاده که به برنامه‌هایی مثل شبکه ۵/ ۳، ارث بابام و زندگی به شرط خنده رسیده‌ایم، بماند.

می‌خواهم در مورد شب‌های برره صحبت کنم، برنامه‌ای که یک سر و گردن از همنوعان خود بالاتر بود و انصافاً بعضی از معضلات را به خوبی در قالب طنز بیان می‌کرد و توضیح می‌داد، اما نمی‌دانم چرا مردم به جای توجه به نکات مثبت آن، به طریقه نخود خوردن و تکیه کلامهای بازیگران سریال دقت کردند و فقط آنها را یاد گرفتند. البته تمام گناه این موضوع را به گردن کودکان انداخته‌ایم و خودمان را از این ماجرا جدا کرده‌ایم اما واقعیت این است که همه ما دچار اشتباه شده‌ایم. می‌پرسید چگونه؟

چند شب پیش در یکی از برنامه‌های زنده تلویزیونی، یکی از مدیران و مسوولان بلندپایه کشور میهمان تلفنی برنامه بود و در قسمتی از حرفهایش می‌خواست بگوید که: «همانطور که عرض کردم...» اما آنقدر گرم صحبت بود که ناخودآگاه گفت: «همانطور که عرض وکردم...» و این جمله باعث خنده مجری برنامه شد و جناب مدیر هم که تازه متوجه اشتباه خود شده بود، برای آنکه مساله را به شوخی جمع و جور کند، فرمود: «امان از این برنامه‌ها، آنقدر بچه‌ها این‌جوری حرف زدن که ما هم به اشتباه می‌افتیم» حال شما فکر می‌کنید واقعاً باز هم تقصیر بچه‌هاست؟ واقعاً امان از دست برره. به‌راستی شما فکر می‌کنید اشکال از کجای کار است؟ ما که هرچه فکر کردیم به نتیجه‌ای نرسیدیم.

محمد حسینی هم رفت؟

چند روز پیش در یکی از روزنامه‌های معتبر خواندم که سیدمحمد حسینی مجری توانا و محبوب تلویزیون به پیشنهاد یکی از مدیران تلویزیونهای ماهواره‌ای فارسی زبان در لس‌آنجلس عازم آمریکا شده تا در یکی از شبکه‌های آنجا برنامه اجرا کند و آنقدر پیشنهاد وسوسه‌کننده بوده و از طرف دیگر فشار در ایران بر روی وی زیاد بوده که حسینی عازم ینگه دنیا شده و وقتی که با آن طرف به توافق نرسیده در راه بازگشت مجدداً از سوی یک ایرانی پولدار به او پیشنهاد می‌شود که با سرمایه وی یک شبکه ماهواره‌ای در قبرس راه‌اندازی کنند و حسینی هم مدیریت آن را برعهده بگیرد و هرچه سود داشت نصف به نصف و گویا اکنون حسینی در قبرس مشغول بررسی پیشنهاد است.

واقعاً از صحت و سقم این مطلب اطلاعی ندارم، چرا که چندی پیش عنوان شده بود که در تابستان سری جدید برنامه مهتاب با اجرای حسین رفیعی و محمد حسینی به روی آنتن خواهد رفت، اما از طرف دیگر خبر رفتن حسینی را هم از چند نفر شنیده‌ام و وقتی که موضوع را در روزنامه‌ها هم خواندم، بیشتر به واقعیت نزدیک دانستم. به هر روی امیدوارم خبر فوق کذب محض باشد و ما همچنان شاهد اجراهای شیرین حسینی در تلویزیونهای وطنی باشیم. اما روی صحبتم با مسوولان است، چرا؟ واقعاً چرا تا یک نفر در عرصه هنر به شهرت می‌رسد و در نزد مردم محبوبیت کسب می‌کند، عرصه بر او تنگتر می‌شود؟ به‌راستی چرا مسوولان تا فردی در زمینه موسیقی و سینما و تلویزیون مشهور می‌شود، ترمز پیشرفتش را می‌کشند؟! من یقین دارم شخص محمد حسینی هم زیاد تمایل به رفتن نداشته و ندارد، اما واقعاً چه فشاری بر وی تحمیل شده است که وی مجبور به این کوچ اجباری شده؟ به راستی تجربه امیر نادری و شادمهر عقیلی و ده‌ها نفر دیگر کم بود؟ فکر نمی‌کنید که دیگر وقت آن رسیده که کمی بازتر نگاه کنیم؟ به هر روی آرزو می‌کنم که خبر فوق کذب باشد و سیدمحمد حسینی در همین جا و در تلویزیون خودمان و برای مردم خودمان به خاطر کشور و وطن خودش برنامه اجرا کند.

چگونه می‌توان مجری شد؟

صحبت از محمد حسینی و مجری‌گری به میان آمد، یاد یکی از دوستانم افتادم که چندی پیش به نزد من آمد و گفت پسرخاله‌ای دارم که بشدت به کار اجرا و مجری‌گری علاقه‌مند است، لطفاً او را راهنمایی کنید که چکار کند و از چه راهی وارد شود. قبل از آنکه به دوستم پاسخی بدهم، پسرخاله مذکور مثلاً! بطور اتفاقی وارد جمع ما شد و خودش هم یکبار دیگر موضوع را برایم گفت و من هم خیلی خونسرد پاسخ دادم: «هیچ راهی وجود ندارد.»

او که بشدت از این گفته متعجب شده بود، ادامه داد که یعنی واقعاً در این مملکت هیچ مرکزی یا دانشگاهی وجود ندارد تا آدم بتواند در آنجا مجری‌گری را به‌طور اصولی یاد بگیرد؟! و من هم پاسخم همچنان این بود که: «هیچ کجا!»

آن روز پسرخاله دوستم فکر کرد که من قصد کمک به وی را ندارم، اما حقیقت این است که برای بعضی رشته‌ها واقعاً هیچ نقطه شروعی وجود ندارد و اتفاقاً برای خودم نیز همیشه این سوال مطرح بوده که چطور کاری مثل مجری‌گری و اجرا، هیچ راه ورودی ندارد؟ چرا این بخش باید در دست یک عده خاص باشد؟ چرا جوانان علاقه‌مند و بااستعداد در این نوع شاخه‌ها نمی‌توانند وارد میدان شوند؟ به‌راستی اگر شخصی بخواهد از راه درست و اصولی وارد حیطه مجری‌گری شود باید چکار کند؟ متاسفانه پاسخ این است که هیچ راهی وجود ندارد.

البته وقتی در این زمینه بیشتر فکر کردم، بعد به این نتیجه رسیدم که باز خدا پدر و مادر این شاخه را بیامرزد که از همان اول آب پاکی را روی دست علاقه‌مندانش می‌ریزد، چرا که بقیه شاخه‌ها هم با وجود داشتن آموزش دانشگاهی و آموزشگاههای متعدد برای علاقه‌مندان، باز هم شاهدیم که تلویزیون به دست عده‌ای نورچشمی اداره می‌شود و تقریباً ورود به بقیه شاخه‌ها هم مثل قضیه مجری‌گری است.

گشتی در دنیای خبرها

پاک‌نیت در تله روباه

محمود پاک‌نیت از این هفته بازی در اولین فیلم بلند سینمایی علیرضا اسحاقی را با عنوان «تله روباه» آغاز کرد. این فیلم اولین پروژه سینمایی درباره انرژی هسته‌ای است.

رضا رویگری، مجید مشیری، جلال پیشواییان و بیتا بادران دیگر بازیگران این فیلم هستند که در کنار پاک‌نیت هنرنمایی می‌کنند. قصه این فیلم درباره نقشه خرابکاری عوامل بیگانه و نفوذ آنها به اطراف نیروگاههای هسته‌ای ایران است.

ایرج نوذری و هانیه توسلی در عاشق

ایرج نوذری و هانیه توسلی به زودی در فیلم جدید افشین شرکت با عنوان «عاشق» ایفای نقش می‌کنند.

این فیلم به تهیه‌کنندگی حبیب اسماعیلی ساخته می‌شود و از مضمونی اجتماعی برخوردار است.

عاشق قرار است در جشنواره فیلم کودک و نوجوان اصفهان که آبان ماه در اصفهان برگزار می‌شود، شرکت کند.

کلاه پهلوی بر سر امین حیایی

کلاه پهلوی بالاخره پس از سالها کش و قوس این هفته جلوی دوربین رفت.

کلاه پهلوی مجموعه‌ای عظیم و تلویزیونی است که توسط ضیاءالدین دری در کاخ سعدآباد جلوی دوربین رفت.

امین حیایی، شقایق فراهانی، شیلا خداداد، بهاره رهنما، ماه‌چهره خلیلی، بهاره افشار، صالح میرزاآقایی، رضا فیاضی، جمشید شاه‌محمدی، قطب‌الدین صادقی و... بازیگران این مجموعه هستند که برای شبکه اول سیما تهیه می‌شود.

فیلم‌ها به روایت گیشه

آتش‌بس	۴۰روز	۵۰۳ میلیون تومان
ازدواج به سبک ایرانی	۵۵ روز	۳۷۲ میلیون تومان
به آهستگی	۱۵ روز	۱۷ میلیون تومان
چندمی‌گیری گریه‌کنی؟	۲۵ روز	۱۲۴ میلیون تومان
باغهای کندلوس	۱۵ روز	۲۷ میلیون تومان

به دنیا بگویید بایستد را ببینید

بیش از پنجاه درصد از تصویربرداری جدیدترین مجموعه تلویزیونی محمدرضا آهنج با عنوان «به دنیا بگویید بایستد» انجام شده و ادامه این مرحله در تهران درحال پیگیری است.

این مجموعه از بیست و هفتم فروردین جلوی دوربین رفته و تا دو ماه آینده به پایان می‌رسد.

مجموعه به دنیا بگویید بایستد براساس فیلمنامه‌ای از مصطفی رستگاری جلوی دوربین رفته و از تولیدات گروه فیلم و سریال شبکه تهران است که به تهیه‌کنندگی رضا مهدوی برای پخش در ۱۳ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای آماده می‌شود.

قصه این مجموعه داستان دو جوان به نام علا و شهریار است. دوستی این دو با وقوع قتلی به پایان می‌رسد و کشف راز این قضیه محور اصلی قصه است.

فرهاد قائمیان، حامد کمیلی، امیرمحمد زند، مریم کاویانی، دکتر محمود عزیزی، آزیتا لاچینی، جمشید گرگین، فریبا متخصص، مهسا کرامتی، حسین نوشه، برزو نیک‌نژاد و... بازیگران این مجموعه هستند.

گفته می‌شود به دنیا بگویید بایستد یکی از مجموعه‌هایی است که در زمان پخش بینندگان زیادی را پای جعبه جادویی می‌کشاند.

جعفری خواب خرگوشی یک خانواده را روایت می کند

«خواب خرگوشی» عنوان جدیدترین فیلم رضا جعفری فیلمساز حرفه‌ای و خوش فکر سینمای ایران است که تا اواخر تیرماه جلوی دوربین می‌رود.

این فیلم که از مضمونی جذاب و اجتماعی برخوردار است براساس طرحی از فخرالدین دارایی ساخته می‌شود و سعید جهانیان در تهیه این فیلم جعفری را یاری می‌کند.

خواب خرگوشی قصه خانواده‌ای است که در اوج مشکلات و گرفتاری راهی را انتخاب می‌کنند که...

این فیلم در تهران و همدان جلوی دوربین می‌رود و گویا دو بازیگر مطرح سینمای ایران ایفاگران نقشهای اصلی آن هستند.

همایش گرامیداشت مختومقلی برگزار شد

مدتی پیش همایش گرامیداشت شاعر و عارف ایرانی ترکمن مختومقلی فراغی برگزار شد.

دویست و هفتاد و سومین سال تولد این شاعر با همکاری استانداری و اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان گلستان و کمیته‌های فرهنگی در روستای آق‌طوقای واقع در ۱۴۵ کیلومتری شمال شهرستان گنبدکاووس (محل آرامگاه وی) با حضور جمع کثیری از مردم استان و سایر استانها در ۲۸ و ۲۹ اردیبهشت برگزار شد.

در این مراسم با برنامه‌های متعددی چون موسیقی محلی، سخنرانی، شعرخوانی یاد و خاطره این ره‌پوی بزرگ حقیقت زنده نگه داشته شد.

مختومقلی فراغی شاعر ملی، عارف، اندیشمند بزرگ و پدر ادبیات ترکمن است. وی تحصیلات ابتدایی خود را نزد پدرش دولت محمد آزادی که خود از شعرا و عرفانی نامدار بود آموخت.

وی تحصیلات عالی خود را در بخارا و خیوه گذراند. دیوان اشعار این هنرمند منعکس‌کننده آمال، آرزوها و بیانگر اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی زمان خود بوده و سرشار از مضامین عرفانی و اخلاقی است.

در مراسم گرامیداشت این شاعر هنرمندان و اساتیدی از کشورهای ترکمنستان، پاکستان و ترکیه حضور داشتند. مختومقلی سال ۱۷۳۳ به دنیا آمد و سال ۱۷۹۵ م بدرود حیات گفت.

گزارش و عکس: **حسین حبیب‌زاده - آزاده پناهی**

تفکر در عاقبت هر کار باعث رستگاری است.

●سقراط

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

آخرین تابلو

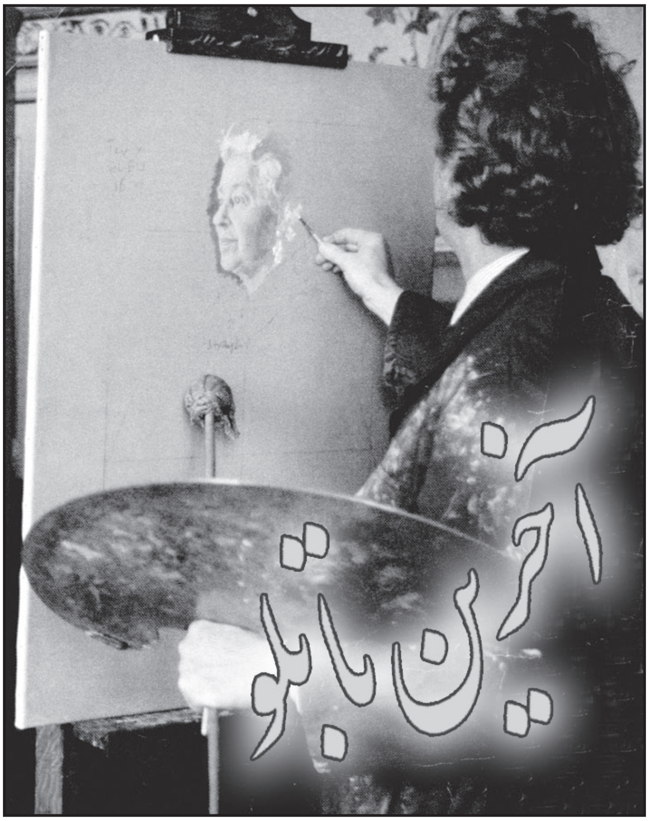

آن تابلوی نقاشی که پرتره نقاشش «کان وی» را نشان می‌داد، در انتهای ویترین غبارگرفته عتیقه‌فروشی قرار داشت. «پولین» لحظاتی به این تابلو خیره شد و سپس به سوی در عتیقه‌فروشی رفت و کوبه برنجی را به صدا درآورد، اما جوابی نیامد. در این موقع چشم او به تابلویی که به در آویخته بود، افتاد. روی تابلو این جملات نوشته شده بود: «تابلوهای نقاشی، کارهای دستی و عتیقه‌های منحصر به فرد را تنها در اینجا می‌توانید بیابید. اجناس ما از چهار گوشه دنیا می‌رسد. اگر مغازه بسته بود با مدیر هتل «اوکلیف» در خیابان «ادی» تماس بگیرید.

«پولین» بار دیگر کوبه را به صدا درآورد و دستگیره را پیچاند، حالا مطمئن بود که مغازه بسته است، از آن سوی شیشه در ورودی، داخل مغازه را برانداز کرد تا ببیند آیا باز هم تابلویی از «کان وی» در آنجا هست یا نه؟ اما داخل مغازه تاریک و تنگ بود و نمی‌شد چیزی را تشخیص داد.

«پولین» معطل نکرد و یکراست به سوی هتل «اوکلیف» رفت. منشی هتل با شنیدن توضیحات او گفت:

- فهمیدم، شما دنبال «مک» می‌گردید.

و پس از مکث کوتاهی پرسید:

- شما با «مک» چه کار دارید؟

«پولین» جواب داد:

- می‌خواهم با او معامله کنم. می‌خواهم یک تابلوی نقاشی از او بخرم.

منشی چاق هتل سری تکان داد و گفت:

- امروز سه‌شنبه است. «مک» روزهای سه‌شنبه تعطیل می‌کند.

- شما می‌دانید کجا می‌توان او را پیدا کرد؟

- نه!

- معمولاً چه ساعتی برمی‌گردد؟

منشی هتل جواب داد:

- معلوم نیست، ولی زودتر از ساعت ده نمی‌آید.

- بسیار خب! پس من بعداً تماس می‌گیرم.

«پولین» به اتومبیل خود بازگشت و درحالی که به سوی خانه می‌راند با خود گفت:

- بابت آن تابلوی لعنتی، خیلی ناراحت و عصبی نباش. کافی است تو تابلو را بخری، بدون آنکه کسی علتش را بفهمد، هیچ دلیل و مدرکی وجود ندارد که تو را با «کان وی» یا آن دخترک مربوط کند. همه، حتی خانواده دخترک قبول کرده‌اند که حادثه، تصادفی صورت گرفته است. آنها باور کرده‌اند که دخترک در یک تصادف شدید با همه پولهایی که همراه داشت، سوخته و نابود شده است. تو و «کان وی» نقشه قتل دخترک را خیلی خوب و ماهرانه اجرا کردید، پس جای نگرانی نیست، خونسرد و آرام باش!

صبح فردا مغازه باز بود. «مک»، صاحب مغازه که سن و سال زیادی داشت به استقبال «پولین» آمد و با صدایی لرزان، پرسید:

- چه فرمایشی دارید؟

- یک تابلوی رنگ و روغن جالب پشت ویترین هست، من می‌خواهم آن را بخرم. قیمتش چقدر است؟

«مک»، عینک ذره بینی‌اش را جابجا کرد و گفت:

- چشم‌های من درست کار نمی‌کند، ولی خوب می‌دانم که آن تابلو اثر یک نقاش برجسته است و ارزش دارد.

- چقدر؟

«مک» سرفه‌ای کرد :

- بیست دلار!

«پولین» تلاش کرد که خود را بی‌اعتنا نشان دهد!

- بیست دلار کمی گران است!

- دیروز یک مشتری حاضر شد آن را پنجاه دلار بخرد.

«پولین» همچنان با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- پس چرا آن را نفروختید؟

- قرار است امروز بیاید و آن تابلو را بخرد. بسیار خوب آن را بیست و پنج دلار به شما می‌فروشم.

- اما انگار چند دقیقه قبل گفتید بیست دلار!

- بله، ولی وقت چانه زدن، قیمت واقعی اجناس معلوم می‌شود. بیست و پنج دلار نقد و یک کلام!

- بسیار خوب خریدم!

«پولین» درحالی که کیف پولش را درمی‌آورد، پرسید:

- تابلوی دیگری از همین نقاش دارید؟

«مک» بار دیگر عینکش را روی بینی‌اش جابجا کرد و گفت:

- پای تابلوهایش را امضا می‌کند، اینطور نیست؟ من متوجه اسم نقاش نشده‌ام! اسمش چیست؟

«پولین» به دروغ گفت:

- من هنوز به امضایش دقت نکرده‌ام، به هرحال باز هم از این نقاش تابلویی دارید یا نه؟

- فکر کنم یکی دیگر در پستوی مغازه داشته باشم. برای شما سی و پنج دلار تمام می‌شود. می‌خواهید آن را ببینید؟ اگر می‌خواهید یکراست به طرف آن در بروید و محکم آن را فشار بدهید، البته اگر می‌خواهید.

«پولین» گفت:

- بدم نمی‌آید، این نقاش هر که هست، نقاش خوبی است.

- بله... من هم مطمئن هستم که این نقاش بالاخره یک روز معروف می‌شود و کلی پول نصیب شما خواهد شد، سرمایه‌گذاری خوبی کرده‌اید!

پشت آن در، تابلوی دیگری از «کان وی» قرار داشت. «کان وی» در این تابلو، چهره آن دخترک را کشیده بود. «پولین» با خود گفت: «حتی با رنگ و روغن هم قیافه‌اش دلچسب نشده است!» «پولین» یک قدم بیشتر به تابلوی «کان وی» نزدیک شد و از خود پرسید: این تابلو را «کان وی» چه وقت کشیده است؟ شاید قبل از آنکه من به آن دره بروم و با او و آن دخترک زشت و پولدار آشنا شوم. «کان وی» سعی می‌کرد دخترک را بچاپد! او می‌گفت در نقاشی‌هایش از او الهام می‌گیرد! به هرحال من نباید ناراحت باشم، در این بازی برد با من بود و من با پول کلانی که به دست آوردم، می‌توانم تا آخر عمر راحت زندگی کنم، پولی که توسط آن دختر به من رسید!

«پولین» تابلو را برداشت و دوباره به مغازه برگشت و خطاب به «مک» گفت:

- این یکی هم تابلوی بدی نبود! گفتید ۳۵ دلار؟

«مک» پیر از نزدیک تابلو را نگاه کرد:

- اوه! من یادم نبود که این تابلو پرتره، اینقدر زیباست، بنابراین پنجاه دلار کمتر آن را نمی‌فروشم!

- ولی در قیافه این دختر، کوچکترین نشانی از زیبایی نیست!

- چانه نزنید! در این مغازه چانه زدن، نرخها را بالا می‌برد آقا.

«پولین» ناچار پنجاه دلار دیگر به صاحب مغازه پرداخت کرد، درحالی که «مک» به دنبال کاغذی برای بسته‌بندی تابلوها می‌گشت، «پولین» پرسید:

- شما اجناس خود را از اینجا و آنجا جمع می‌کنید، می‌خواستم بپرسم این دو تابلو از کجا برایتان

رسیده است؟

- از مکزیکو...

- واقعاً خوب است، چه کسانی آنها را به شما فروختند؟

- اسمشان را نگفتند.

- دو نفر بودند؟

- تا آنجا که یادم می‌آید، بله، دو نفر بودند. یک زن و شوهرش!

گفتید اسم آن زن و مرد را به یاد ندارید، احتمالاً آنها نشانی از خودشان به شما ندادند؟

«مک» پیر جواب داد:

- اینجا اسلحه‌فروشی که نیست تا احتیاجی به یادداشت کردن بیوگرافی مشتری‌ها داشته باشیم.

«پولین» از مغازه بیرون آمد، مغزش انباشته از فکر درباره آن دخترک پولدار و «کان وی» بود.

«کان وی»، رنگ و روغن خوب کار می‌کرد، در هر صورت حالا که ته دره برای همیشه آرام گرفته است و یک سالی هم از مرگش می‌گذرد، شاید هنوز جسدش را هم پیدا نکرده‌اند. من و او صحنه تصادف دخترک را خیلی خوب جور کردیم! اما نقشه‌ای که من برای قتل «کان وی» کشیدم، به‌مراتب بهتر بود!

◇ ◇

«پولین»، سومین تابلو اثر «کان وی» را هشت روز بعد دید. این تابلو از همه بدتر بود! «کان وی»، پرتره‌ای از «پولین» را کشیده بود و این بار هم تابلو پشت ویترین مغازه «مک» قرار داشت.

«مک» با دیدن «پولین» گفت:

- شما خیلی خوش شانس هستید! من یک تابلوی دیگر از نقاش مورد نظرتان پیدا کرده‌ام.

«پولین» منتظر ماند تا «مک» پیر بگوید: «نقاش، پرتره‌ای از شما را کار کرده است!» ولی این انتظار هرگز به سر نرسید. «مک» آنقدر پیر شده بود که نتواند تشابه بین قیافه «پولین» و آن تابلو را تشخیص دهد!

«پولین» گفت:

- بله تابلو را از پشت ویترین دیدم.

- قیمت این یکی شصت دلار است، کارهای این نقاش حداقل از نقطه نظر شما خیلی مورد توجه قرار گرفته است.

«پولین» پرسید:

- این تابلو را هم از همان زن و مرد خریدید؟

- بله،فکر کنم که آنها یک دوجین از کارهای این نقاش را داشته باشند.

«پولین» با تعجب گفت:

- یک دوجین؟

- بله، ولی من خود را زیاد علاقه‌مند نشان ندادم، چون اگر خود را علاقه‌مند نشان بدهم، آنها نرخ را بالا می‌برند. ولی شاید سری به خانه آنها بزنم و تابلوها را ببینم.

«پولین» گفت:

- چطور است که من سری به خانه آنها بزنم!

- پس حق و حساب من چه می‌شود؟ زندگی من از راه خرید و فروش می‌گذرد.

«پولین» با بی‌حوصلگی پرسید:

- چقدر می‌خواهید؟

- صد دلار!

«پولین» آهی کشید:

- بسیار خوب! قبول دارم حالا بگو اسم آن زن و مرد چیست و در کجا زندگی می‌کنند؟

- اسمشان «هندرسون» است و در «استین سان‌پیچ» زندگی می‌کنند.

- آدرس دقیق و شماره تلفن آنها را به من بدهید.

- من شماره تلفن آنها را نگرفتم، ولی نشانی آنها روی این کاغذ نوشته شده است.

«مک» تکه کاغذی را به «پولین» داد و گفت:

- آنها گفتند که اغلب شبها خانه هستند.

«پولین» نشانی را گرفت و همراه با تابلو بیرون آمد.

◇ ◇

همه جا را مه گرفته بود. مه رفته رفته غلیظتر می‌شد. خانه خانم و آقای «هندرسون» در یک نقطه دورافتاده و پرت و آرام قرار داشت. «پولین» اتومبیل خود را صد متر دورتر از خانه و در لابه‌لای درختان پارک کرد. او با خود گفت: «اگر آنها خانه نباشند؟...» و بعد بی‌درنگ به خود جواب داد: «چه فرقی می‌کند. شاید هم بهتر باشد. من می‌توانم تابلوها را بی‌سروصدا بیرون ببرم. فکر کنم هرچه تابلو از «کان وی» باقی مانده باشد، بتوانم در اینجا پیدا کنم.»

«پولین» یکراست به طرف در ورودی رفت و زنگ زد، جوابی نیامد، «پولین» مطمئن شد که هیچکس در خانه نیست. پس با یک شاه‌کلید در را باز کرد و به داخل خانه رفت.

خانه در سکوت و خاموشی بود. در محوطه اتاق خواب اثری از تابلوهای نقاشی دیده نمی‌شد. «پولین»، نقاشی‌ها را که عبارت از هفت تابلو بود، در اتاق نشیمن کنار هم پیدا کرد. «پولین» نور چراغ قوه را بر روی یکی از تابلوها انداخت و زمزمه کرد: «کان‌وی لعنتی! هیچ فکر نمی‌کردم که او اقامت ما را در مکزیکو نقاشی کرده باشد.» در آن تابلوها، تصویر «پولین»، آن دخترک زشت و خود «کان وی» دیده می‌شد.

«کان وی» تمام جزئیات را در تابلوهای خود کشیده بود، حتی منظره سقوط اتومبیل دخترک درحالی که من و او مشغول هل دادن اتومبیل به طرف پرتگاه بودیم!...

چهره «کان وی» در تمام تابلوها خندان بود. «پولین» با خود گفت: «کان وی همیشه می‌خندید. انتظار نداشت که بمیرد و فکر هم نمی‌کرد که من به او حقه بزنم.

«پولین» اتاقهای دیگر را هم بررسی کرد، اما تابلوی دیگری را ندید. او بار دیگر نور چراغ قوه را بر روی تابلوها انداخت. «کان وی حالا در ته آن دره مرده است! اما چرا او قبل از مرگش چنین مدارکی را به جا گذاشته است. آیا او فکر می‌کرد که ممکن است من او را بکشم؟» «پولین» به فکر کردن ادامه داد: «اما شاید او زنده باشد، من اتومبیل را با پیکر بیهوش او از پرتگاه پایین انداختم. ولی صبر نکردم تا از مرگش مطمئن شوم، اما نه! او حتماً مرده است. چطور امکان دارد از آن مهلکه جان سالم به‌در برده باشد. سالم بیرون آمدن از آن دره ممکن نیست!»

«پولین» بار دیگر به خود گفت: «اما اتومبیل کان وی بعد از سقوط آتش نگرفت، من باید به ته دره می‌رفتم و از مرگ او مطمئن می‌شدم! اما اگر او نمرده، پس در این چند ماه کجا بوده؟ آیا او می‌دانست که من به سانفرانسیسکو خواهم آمد. یادم هست که او برای هر کاری چقدر صبر و حوصله به خرج می‌داد. شاید او به سراغ من آمده است؟! شاید این نقاشی‌ها تازه باشد!»

«پولین» به خود نهیب زد: «این قدر خودت را نترسان! کان‌وی مرده است. اتفاقاً یکسری از تابلوهای قدیمی او را به سانفرانسیسکو آورده‌اند، زودباش تابلوها را جمع کن و بزن به چاک!»

«پولین» یکی از تابلوها را برداشت، صداهایی از انتهای خانه به گوش رسید. «پولین» وحشت‌زده نور چراغ قوه را به دست خود انداخت. دستهایش رنگی شده بود:

- خدای من، این نقاشی تازه است و هنوز رنگ آن خشک نشده است!

«پولین» عرق کرده بود و نمی‌توانست از جای خود حرکت کند، او تنها یک کار می‌توانست بکند: آنقدر بایستد تا «کان وی» و ماموران سر برسند! ■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

کدام ضرب‌المثل

پی خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکشد.

(۱۲)

اختلاف با لبخند در عصر حجر!

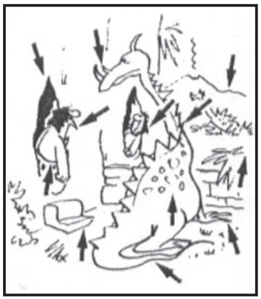

تصویر پنهان شده ابتکاری!

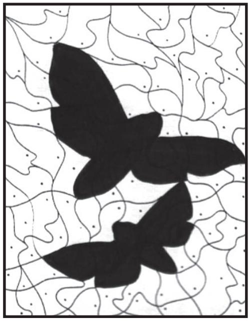

عبور از توده های مرجانی

مرجان A به صندوقچه می‌رسد.

آیا می دانید؟

۱ـ در تاریخ ۱۴ مرداد ۱۲۸۵ هجری شمی. قبل از آن، حکومت ایران با روش استبدادی اداره می‌شد. ۲ـ سالیسبوری ۳ـ «رایس کلرک» آمریکایی ۴ـ آلفونس دوده ۵ـ متلاشی کردن و از هم پاشاندن.

جوانی اشتباه است، کهولت مبارزه و پیری پشیمانی.

●دیسرائیلی

به بهانه بیماری آمیتا پاچان و بستری شدن وی در بیمارستان

عشق بازیگر

اشرف‌السادات موسوی

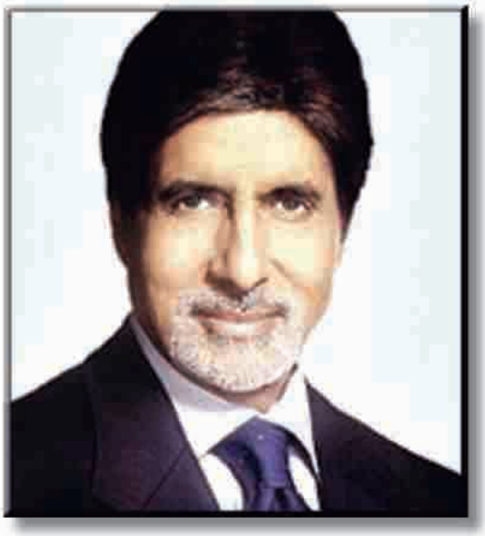

برای هندی‌ها، سینما بخشی مهم از زندگی است. صنعتگران سینمای هند، با ایجاد بالیوود در برابر مجموعه فیلمسازی آمریکا (هالیوود) توانمندی خود را در ایجاد این بخش از زندگی به خوبی نشان داده‌اند. در این میان، بازیگران سینمای هند به ویژه بازیگران نقش اول فیلم‌های هندی بزرگ و فراموش نشدنی بالیوود، در فرهنگ پراحساس و عاطفه و شرقی هند، به اسطوره‌های جاودان تبدیل شده‌اند و در این میان، **آمیتا پاچان** ۶۳ ساله، جایگاه ویژه‌ای دارد.

خستگی ناپذیرترین فوق‌ستاره بالیوود در ۶۳ سالگی هم برنامه کاری شلوغ و خسته‌کننده‌ای داشت. او پرکارترین بازیگر این صنعت در انواع فیلم‌های خانوادگی و اکشن و برنامه‌های تلویزیونی بود.

اما وی اخیراً به بیمارستان **لیلاواتی** رفته و از درد شکم خود شکایت کرد. این بیماری که ابتدا به نظر مسمومیت غذایی می‌آمد، ناگهان به عفونت روده‌ای تبدیل و وی به اتاق عمل برده شد.

اما ادامه این ماجرا یک بحران ملی عظیم بود.

واکنش طرفداران پاچان

به هنگام معالجه **پاچان**، ترافیک خیابان‌های اطراف، دو برابر شد. شمار زیادی از برنامه‌های تلویزیونی ۲۴ ساعته این ماجرا را پوشش می‌دادند و حتی شبکه‌های مختلف تلویزیونی هند در طول هفته صدها خبر و گزارش پیرامون بیماری **پاچان** پخش کردند. هواداران وی نیز مقابل بیمارستان **لیلاواتی** به دعا مشغول بودند. همچنین در بمبئی یک مراسم دعای ویژه در معبد مشهور سیدی ویانک برگزار شد.

در کلکته هم انجمن هواداران **آمیتا پاچان**، مراسم ماهیانگا را که تقدس عظیم و دعا برای طول عمر وی بود برگزار کردند.

دو مرد از اهالی استان شمالی هاریانا با آوردن آب مقدس که هندی‌ها معتقدند قدرت معجزه و شفابخشی دارد، با پای پیاده خود را به بمبئی رساندند.

در استان شرقی اریسا نیز یک مجسمه‌ساز با کمک پانزده شاگردش، طی چهار ساعت مجسمه شنی پاچان را درست کردند.

زمانی که سرانجام وی به خانه خود بازگشت، هند منفجر شد. چند هفته بعد، روزنامه **تایمز آف ایندیا**، مهمترین روزنامه انگلیسی زبان هند، ویژه‌نامه ۲۴ صفحه‌ای را برای وی چاپ کرد که حاوی ۱۰۶۳۴ پیام کوتاه موبایل با آرزوی سلامتی برای او بود. او همچنین یک CD دریافت کرد که حاوی ۱۲۸۸۸ پیام صوتی بود. هواداران زیادی در بیرون خانه **پاچان** تجمع کردند تا وی را ببینند و حتی عده‌ای نقاشی‌هایی برای وی فرستادند که تصویر او را با خون خود نقاشی کرده بودند!!

خانم زارینا فرناندز ۴۸ ساله، یکی از هواداران سرسخت پاچان است. او می‌گوید: «در هفده سالگی یکی از فیلم‌های **پاچان** را دیدم و ارتباط روحی شدیدی با ایشان برقرار کردم...این ارتباط به حدی قوی بود که تاکنون ازدواج نکرده‌ام!»

> **☑آمیتا پاچان به خاطر قد بلند و صدای بدش در تست بازیگری رد شد ولی...**

تقدس عظیم!!

هند، بزرگترین تهیه‌کننده فیلم در جهان است! فیلم‌هایی که سالانه حدود دویست عدد از آنها در بمبئی ساخته می‌شوند و روزانه، حدود پانزده میلیون نفر برای دیدن سه ساعت آواز و رقص و ملودرام به سینماهای هند می‌روند. البته تماشاگران آرام ننشسته و مکالمات لذت‌بخش و در برخی اوقات ، سوت و تشویق آنان نیز به گوش می‌رسد.

برای ستارگان بزرگ هند، این به معنی یک تقدس عظیم است که افرادی مانند **تام کروز** و **جولیا رابرتز**، تنها خواب آن را می‌بینند.

ستارگانی مانند **شاهرخ خان**، **امیرخان** و **سلمان‌خان**، این خان‌ها کار خود را با اختلاف چند سال آغاز کرده و هیچ نسبتی با هم ندارند. بیشتر آنان به نحوی از **آمیتا پاچان** الگوبرداری و هواداران زیادی را نیز در میان نسل دوم و سوم هندی‌ها پیدا کرده‌اند، نسلی که چون زبان هندی را نمی‌فهمند، بیشتر آنان فیلم‌ها را با زیرنویس تماشا می‌کنند.

در کلکته، باشگاه هواداران شاهرخ خان، موزه‌ای برای او ساخته و یک پوستر ۱۰ پایی از وی را در ورودی آن نصب کرده‌اند. روی این پوستر نوشته شده: «پس از خدا، **شاهرخ خان**، تنها کسی است که ما به او ایمان داریم!»

تب داغ در سایر کشورها

اما امروزه، DVDها و اینترنت، هواداران این سینما را حتی در کشورهایی که فیلم‌های هندی در آنها توزیع نمی‌شود، نیز به وجود آورده است. از جمله کشوری چون پاکستان که اگرچه نمایش فیلم‌های هندی در آن ممنوع است، اما در اکثر مغازه‌های خواروبارفروشی آن سی.دی‌های جدیدترین فیلم‌های بالیوودی به فروش می‌رسد!

در ایران هم طرفداران سینمای هند کم نیستند و این از تیترهای بزرگ نشریات زرد که اخبار درجه ۳ بالیوود را به عنوان خبرهای اختصاصی ارائه می‌دهند کاملاً مشخص است. اخباری که بیشتر حول و حوش روابط خصوصی بازیگران بالیوود می‌گردد و ارزش فرهنگی و هنری آنها نزدیک به صفر است!

تازه‌های موسیقی

کیوان تافته و «دل دیوونه»اش

کیوان تافته با ساخت اولین قطعه آلبومش با نام "**دل دیوونه**" به آهنگسازی مهدی زنگنه و تنظیم‌کنندگی **نیما نورمحمدی** استارت آلبوم تازه‌اش را زد. این خواننده که در حال حاضر درگیر ضبط کلیپ‌های خود است، اظهار داشت: چندین ترانه‌سرا را در نظر دارد تا پس از توافق، مراحل انتخاب اشعار را برای آلبومش آغاز کند در ضمن به احتمال زیاد **انوشیروان تقوی** و **سیدبهنام ابطحی** به عنوان آهنگساز روی ملودی و سازبندی این قطعات کار می‌کنند. گفتنی است نام آلبوم قبلی این خواننده "**مارک عاشقی**" بوده است.

«چند روز بعد» با آرش دلاور

آرش دلاور پس از آلبوم اولش که "آخرین روز هفته" نام داشت این‌بار آلبومی را آماده کرده است که "**چند روز بعد**" نام گرفته است. **مولانا**، **خلیل جوادی**، **مهدیه عرب و آزاد هماپور** ترانه‌های این آلبوم ۱۰ قطعه‌ای را سروده‌اند که یکی از این قطعات تکرار یکی از ترانه‌های آلبوم قبلی است. آهنگسازی این آلبوم به عهده خود آرش است و تنظیم‌ها را نیز فرهاد **شاهرخی و محمد فلاحی** انجام داده‌اند. این آلبوم در استودیو فادیز توسط ثاقد و محمد فلاحی صدابرداری شده است.

وحید شعبانی و «دخیل» او به درخت موسیقی

وحید شعبانی تصمیم دارد با ارائه آلبومی به نام "**دخیل**" شانس خود را پس از عرصه بازیگری در موسیقی نیز محک بزند. بهزاد و بهنام ابطحی به ترتیب کار آهنگسازی و تنظیم‌کنندگی این کار را بر عهده داشته‌اند و اشعار نیز توسط خود وحید به همراه خواهرش **شهرزاد شعبانی** سروده شده‌اند. البته لازم به ذکر است پیش از این خواننده، حمیدرضا گلشن، آلبومی با این نام به بازار ارائه داده و حالا چطور این خواننده نیز این عنوان را برای آلبومش برگزیده، موردی است که خود او باید پاسخگو باشد.

برخورد گرم با طرفداران

ستارگان بالیوود معمولاً نقش اسطوره را بازی می‌کنند، اما درواقع از همکاران غربی‌شان در دسترس‌تراند. یک فرد معمولی در شهر کوچکی در آمریکا، احتمالاً نتواند با **برادپیت** تماس برقرار کند، اما خانم فرناندز هم ایمیل **پاچان** را دارد و هم شماره منزل او را که البته خودش به وی داده است. این خانم می‌تواند دست‌کم سالی دو بار وی را ملاقات کند.

در این فرهنگ، توجهی مختصر، تاثیری عمیق دارد. **امین انصاری** که یک مکانیک ریل قطار است و پنجاه سال دارد، در سال ۱۹۷۳ در بمبئی در صف اول جمعیت در برابر **پاچان** ایستاده و **پاچان** نیز به وی لبخند زده و با او دست داده بود... در سال ۱۹۸۲ هنگامی که **پاچان** بیمار شد، او در بیرون بیمارستان مشغول دعا بود و بالاخره در سال ۲۰۰۵ هم او دوباره در بیمارستان بود.

انصاری به دلیل قیمت بالای بلیت‌ها دیگر نمی‌تواند فیلم‌های **پاچان** را ببیند، اما در ماه دسامبر، او ۱۰۰ روپیه از درآمد ۴۰۰۰ روپیه‌ای خود را صرف دعا برای **پاچان** در معابد کرد.

پاچان؛ زندگی و سینما

تاریخ تولد: ۱۱ اکتبر ۱۹۴۲ - محل تولد: الله‌آباد، هندوستان

اولین جرقه‌ها

یک پسر جوان باریک اندام دراز و نحیف در آپارتمان خود واقع در مومبای نشسته و با بی‌حوصلگی گیتار خود را کوک می‌کند! او باید تصمیم خودش را بگیرد و یکی از علایق خود را پیشه همیشگی خویش سازد، او تاکنون بازیگر صحنه تئاتر، گوینده برنامه‌های رادیویی و مدیر یک شرکت باربری در شهر کلکته بوده است.

مهاجرت به خاطر سینما

پاچان می‌توانست شغلی در شرکت قدیمی **بریداند** به دست بیاورد، یا حتی آنطور که بعدها خودش در مصاحبه‌ای به شوخی اظهار کرد، فروشنده شیر بشود، اما...

اما او حالا به مومبای آمده تا در صنعت فیلمسازی هند جایی برای خود پیدا کند ولی بدبختانه در اولین تست بازیگری‌اش رد می‌شود... چرا؟ چون آنها صدا و قد خیلی بلند را دوست ندارند!

اولین کار

اگرچه **پاچان** در اولین تست بازیگری خود رد می‌شود، اما بیکار نمی‌نشیند و به طرق مختلف سعی می‌کند خود را وارد جریان فیلمسازی بالیوود نماید تا اینکه بالاخره موفق می‌شود.

سات هندوستانی اولین فیلمی بود که پاچان در آن به ایفای نقش پرداخت. این فیلم اگرچه فیلم خوبی نبود، ولی برای شروع کار یک جوان بیست ساله چندان هم بد نبود.

پس از این فیلم بود که **جایابادوری**، هنرپیشه زن موفق بالیوود که بعدها همسر آمیتا شد از طریق چند تن از دوستان پاچان با وی و استعدادهای هنری او آشنا می‌شود. این آشنایی به اولین کار نسبتاً موفق پاچان می‌انجامد... فیلمی به کارگردانی **کی‌آعباس** که سایه‌ای از یک مرد خشمگین جوان را به تصویر می‌کشد. مردی خشمگین با بازی **پاچان**!

اصلاح ضعف‌ها

به جرأت می‌توان گفت، قد بلند و صدای تربیت نشده **پاچان** از همان آغاز نقطه ضعف بزرگ او به شمار می‌رفت و در تضاد با چهره ستاره مانند او بود. دو نقطه ضعف کاملاً کلیدی برای یک بازیگر خوش سیما!

اما تیم رویایی **جاوید اختر** و **سلیم‌خان** توانستند با آموزش صحیح تکنیک‌های بازیگری به پاچان، نقاط ضعف وی را اصلاح و سیر صعودی حرکت وی در سینمای هند را هموار کنند.

از اینجا به بعد بود که پاچان یاد گرفت دیالوگهای خود را به آرامی، اما با حالتی تهدیدکننده ادا کرده و حالتی عمیق به صدایش ببخشد! او آموخت که گام‌هایش را خرامان بردارد و در ادای حرکات با طمانینه عمل نماد.

فیلم **زنجیر** نخستین فیلم پاچان بود که آثار آموزشهای اختر و سلیم به وضوح در آن دیده می‌شد. آنها با این کار حرفه **پاچان** را اصلاح کرده و حتی توانستند تاریخ سینمای هند را دگرگون کنند.

امروز

حالا دگر درپس این سالها نگاه او کسل‌کننده نیست و افسانه مرد جوان عصبانی توانسته از او شمایل یک سوپراستار محبوب را ترسیم کند.

این روزها **پاچان** کمپانی شخصی فیلمسازی خویش را نیز تاسیس نموده، کمپانی با نام ABCL که در زمینه‌های مختلف سینمایی مشغول فعالیت است.

برخی از فیلم‌های پاچان: **آناند (۱۹۷۱) - نمک حرام، آبهیمان (۱۹۷۳) - دیوار، شعله (۱۹۷۵) - مکدر (۱۹۷۸) - سیلسیلا (۱۹۸۱) - آگنی‌پت (۱۹۹۰)**.

■

کارگاه ترانه

بخش نهم

تا به حال شده ترانه‌ای بخوانید و احساس کنید، گیر دارد و یا اصطلاحا دچار سکته است؟... در این حالت چه احساسی به شما دست می‌دهد؟ مطمئنا کلافه می‌شوید و ترجیح می‌دهید آن‌را ادامه ندهید. کسانی که ادبیات را می‌شناسند در این زمینه مشکل کمتری دارند چون اوزان را می‌شناسند اما برای من و شما تنها راه دقیق شنیدن است مثلا این دو مصراع را با هم مقایسه کنید:

الف) می‌بینی هیچ‌کسی نمی‌خواد
ما یه روزی ما بشیم
ب) می‌بینی هیچ‌کی نمی‌خواد
من و تو، یه روزی ما شیم

یا این دو بیت :

الف) من همون سپیدم / تو شب نگاهت
که خونه دارم / کنارتم، مثل ماهت
ب) منم اون سپیده که / پشت شب نگاه تو
خونه داره تا ابد / کنار روی ماه تو

شنیدن گزینه‌های الف برایتان زیباترند یا ب، مطمئنا (ب)، چون روان‌تر هستند.

یکی از بزرگترین اشکالات ترانه‌سرایان ما این است که فکر می‌کنند وقتی ترانه‌ای نوشتند، دیگر نباید در آن دست ببرند چون حس‌شان به هم می‌ریزد اما این کاملا روش اشتباهی‌ست. در دنیای حرفه‌ای موسیقی باید آن‌قدر قدرتمند عمل کرد که در هر لحظه امکان تغییر و جابه‌جایی ترانه‌تان را داشته باشید پس از این به بعد هر ترانه‌ای که می‌نویسید را بارها و بارها مرور کنید و توجه کنید بدون این‌که خود را برای خواندن سختی دهید، بتوانید آن‌را بخوانید سپس اگر امکان دارید از کسی بخواهید ترانه را برایتان بخواند تا این‌بار به عنوان یک مخاطب به آن گوش دهید یا این‌که صدایتان را ضبط کنید و به نتیجه کارتان گوش دهید در این لحظه ناخودآگاه متوجه مشکلات کارتان می‌شوید، سپس ابیاتی که نامناسب هستند را جدا کنید و یا آن‌ها را با کلمات دیگر امتحان کنید. به خاطر داشته باشید برای رسیدن به نتیجه مطلوب در پیدا کردن خط ملودی حتما باید تمرین داشته باشید آن‌قدر که با شنیدن یک ترانه، به راحتی به مشکلات آن پی ببرید، در ضمن بدین ترتیب نحوه خواندن صحیح را هم یاد می‌گیرند و حتی می‌توانید برای بهتر خواندن از یک موزیک بی‌کلام نیز برای حس‌بخشی بیشتر استفاده کنید. نوع خواندن در حس شنونده تاثیر گذاشته و نظر او را نسبت به ترانه شما مساعدتر می‌کند.

موزیسین‌ها، هر پاره‌مصراع را به سیلاب‌های مختلف طبقه‌بندی می‌کنند و بر اساس آن متوجه می‌شوند که یک پاره‌مصراع سیلابی کم دارد یا نه ؟ تا بر اساس آن نت‌ها را کنار هم ردیف کنند.

شما باید این سیلاب‌ها را با واژه‌ها پر کنید.

متاسفانه در اکثر ترانه‌هایی که به دست من می‌رسد مشکل خط ملودی به وضوح به چشم می‌خورد که باید اصلاح شود.

و اما آخرین توصیه من به شما دوستان خوبم این است که از این پس نقدهای ترانه‌های رسیده‌شده را با دقت دنبال کنید تا با کسب تجربه، به موفقیت دست یابید.

در حقیقت زیبایی آنست که به انسان بزرگی بخشد. ● بانو استاهل

کارشناس موسیقی پاسخ می‌دهد

● **سرکار خانم سیما داور از تهران**

سیما خانم سلام... با سپاس از اینکه ترانه‌هایت را برایمان فرستادی، پیش از هر چیز باید به خاطر تلاش برای نوشتن ترانه به شما تبریک بگویم، اما همانطور که می‌دانی تلاشی به نتیجه می‌رسد که در جهت صحیح و منطقی پیش برود. به شما پیشنهاد می‌کنم که با «کارگاه ترانه» ما همراه شوید تا اشکالاتی که در زمینه ترانه دارید، از جمله قافیه و ردیف، خط ملودی و مفهوم‌گرایی برطرف شود. نکته قابل تامل در ترانه‌های شما پیش‌بینی شاه‌بیت است، کاری که حتی خود من در اغلب مواقع انجام نمی‌دهم که نتیجه‌اش تنها درآوردن داد آهنگساز اثرم است!

این نکته بسیار مهم است، اما فعلاً برای تمرین، متن هر ترانه‌ای که می‌شنوید را یادداشت کنید و با دقت در آن، به چیزهای تازه‌ای برسید که خودتان کمتر در ترانه‌هایتان از آن استفاده می‌کنید! در ضمن اگر در نامه بعدی کمی بیشتر از خودتان برایم بنویسید، ممنونتان می‌شوم!

پیروز باشید!

آمیزه‌ای از بهت، حیرت، شگفتی و احساس شکست

بازی با آمال و آرزوهای یک ملت

دوران فوتبال علی‌اصغری گذشته است، زمانی این ورزش اوج هنر، صداقت و هنرمندی بود، اما حال درست مثل خود سیاست پیچیده است و قوانین خاص خودش را دارد. باید بتوانی در طول یک ۹۰ دقیقه، شطرنج‌باز خوبی باشی

بعد از شکست تیم ملی از مکزیک - میدان ونک
عکس‌ها: احسان تاکی

فوتبال در جهان امروز جایگاهی بالاتر از یک ورزش پیدا کرده است که در آن ۲۲ بازیکن، یک توپ، یک زمین، یک داور با کمکهایش و عده‌ای تماشاچی، یک بازی را به نمایش بگذارند.

حال فوتبال در جهان امروز در سایه تبلیغات، ورود سرمایه و پول و بدتر از همه ورود سیاست و اقتصاد به جایگاهی فراتر از یک ورزش دست یافته است، خیلی بالاتر و برتر از موقعیتی که مثلاً ۳۰ سال پیش داشت. حال دیگر جنگ با توپ و توپخانه چندان کارایی ندارد. کشورها و رژیم‌ها و دولتها در این زمین مستطیل برای هم کری می‌خوانند. ملتها آمال و آرزوهایشان را در ساقهای بازیکنانشان می‌بینند. گاهی هم همه چیز در سایه این غول محو می‌شود و دیده نمی‌شود. گاهی وقتها هم به قمار سیاستمداران بدل می‌شود، قماری که در آن با برد یک شبه ره صدساله طی می‌کنی و با باخت ممکن است خیلی چیزها را ببازی!

این پدیده مختص ایران هم نیست، بیش از نیمی از مردم دنیا بازیهای جام جهانی را تعقیب می‌کنند، بازیهایی که به اعتراف همگان کیفیتی به‌مراتب پایین‌تر از دوره‌های گذشته دارد، اما به همان نسبت که کیفیت بازیها رنگ باخته، بر اهمیت و ضریب نفوذ آن افزوده شده است. خیلی بیش از دو دهه یا چهار دهه پیش. به ضریب نفوذ فوتبال در دوران اوج این ورزش، یعنی دهه هفتاد نگاه کنید و آن را با امروز مقایسه بکنید. گردش مالی محدود جام جهانی مکزیک کجا و گردش مالی چندین میلیارد یورویی ۲۰۰۶ آلمان کجا؟

درست است که در همه جای دنیا این ورزش نفوذ بسیار بالایی دارد، اما شاید در هیچ کجا، بجز برزیل، آرژانتین و مکزیک همه چیز معطل فوتبال نباشد. ضریب نفوذ فوتبال در ایران هم خیلی بالاست، شاهد زنده آن اینکه فوتبالیست‌های درجه چند ما برای یکسال بازی ۲۰۰ میلیون تومان پول می‌خواهند و قهرمانهای ملی ما در بسیاری از رشته‌های ورزشی با قابلیت‌های بیشتر ۱۰ درصد این رقم را هم نمی‌گیرند.

برای فوتبال همه بسیج می‌شوند، رئیس جمهور پیراهن ملی می‌پوشد و با بچه‌ها تمرین می‌کند، هر کسی وعده‌ای می‌دهد، نمایندگان مجلس و رئیس مجلس آنها را عزیز می‌دارند که البته این کارها، کارهای بدی نیست، اما افزایش حساسیت برد و باخت در این نکته و گره زدن و پیوند دادن همه چیز به کسب موفقیت در این عرصه یک شمشیر دولبه است. اگر ببری یک ملت فریاد می‌کشد، چند روزی شاد است و حال و حوصله کار کردن دارد و اگر ببازی همه عصبانی می‌شوند، احساس شکست می‌کنند، فکر می‌کنند یک وزنه سنگین روی سینه‌شان نفس را بر آنان تنگ کرده است. دعوا می‌کنند، پرخاش می‌کنند، سکته می‌کنند، زندگی خانوادگی‌شان را متشنج می‌کنند، تلویزیون می‌شکنند و شاید هم برخی در خیابان یقه همدیگر را بدون دلیل بگیرند. خلاصه همه چیز آشفته و عصبی می‌شود، چون ما حساسیت را به مرزی رسانده‌ایم که همه چیز به سرنوشت یک بازی ۹۰ دقیقه‌ای گره بخورد و چون مردم احساساتی هم هستیم و خیلی عاطفه‌مندیم طبیعی است به این راحتی‌ها نمی‌توانیم با آن کنار بیاییم. کاری هم نمی‌شود کرد اما حرف اینجاست، ما که چنین کاری با فوتبال کرده‌ایم چرا منطق حاکم بر فوتبال را رعایت نمی‌کنیم؟

اگر قرار است که تمام آمال و آرزوهای یک ملت را به این بازی گره بزنیم و آن را منطق سیاست، ورزش و اقتصاد بدانیم، پس چرا قاعده‌های آن را رعایت نمی‌کنیم؟ همانطور که فوتبال قواعد حاکم بر خودش را دارد، مدیریت آن نیز همین‌طور است. با احساس و عاطفه جور درنمی‌آید! یعنی باید کاری بکنیم که در پایان ۹۰ دقیقه خجل نباشیم. باید بلد باشیم از این میدان موفق بیرون بیاییم و قواعد آن را بدانیم، وگرنه کار، زار است و این همان شمشیر دولبه است. یعنی ممکن است به جای آنکه همه غمها و غصه‌ها و دردها و رنجهای یک ملت را در پایان یک ۹۰ دقیقه به تخت سنگ حادثه بزنی، یک ملت را با کابوس یک شکست، برنجانی، عصبی‌اش کنی، و حال و روز خوشی برایش نگذاری.

خب آنوقت هم اعصاب و روانش به هم می‌ریزد و هم چارچوبهای اجتماعی و جامعه شناختی‌اش و هم عاطفه و احساساتش و هم آرامشش.

دوران فوتبال علی‌اصغری گذشته است، زمانی این ورزش اوج هنر، صداقت و هنرمندی بود، اما حال درست مثل خود سیاست پیچیده است و قوانین

مصور از شکست تیم ملی!

خاص خودش را دارد. باید بتوانی در طول یک ۹۰ دقیقه شطرنج باز خوبی باشی. گاهی هم مثل سیاست، حقه‌بازی در آن دخالت دارد. فکر می‌کنی شامورتی بازی در آن نیست؟ دیگر نمی‌توانی با احساست پیروز شوی، دیگر نمی‌توانی با صداقتت به جایی برسی، دیگر نمی‌توانی جهلت را با فریاد درهم‌آمیزی و توپی را به دروازه برسانی، در یک لحظه کن‌فیکون می‌شود.

کافی است ۱۰ دقیقه بترسی، کافی است قدرت تشخیص ضرورت تغییر در شیوه بازی را نداشته باشی، کافی است که بلد نباشی چگونه هماهنگ با روح بازی جای مهره‌هایت را عوض کنی، آنوقت در یک لحظه مات می‌شوی و یک ملت را می‌رنجانی.

کاری که در ۲۰ دقیقه پایانی بازی با مکزیک اعصابی برای کسی نگذاشت. کافی بود به چهره بهت‌زده مجری شبکه سه تلویزیون در پایان دیدار نگاه می‌کردی تا بلایی را که بر سر اکثریت مردم ایران در پای تلویزیون‌های مرگ و زندگی‌شان آمده بود، دریابی.

آمیزه‌ای از بهت و حیرت و شگفتی و تاثر و احساس شکست. این نتیجه حجم دادن بیش از ظرفیت به یک ورزش و نیز گره زدن همه چیز به سرنوشت شکست یا پیروزی در این عرصه است.

این مزد ترس یک مربی است که نمی‌داند چگونه در مواقع بحرانی با بحران کنار بیاید و خودش مثل خرگوشی که در برابر مار بوآ قدرت حرکت از او سلب می‌شود، مات می‌ماند. دلم برای برانکو لحظاتی سوخت. هر وقت چهره‌اش نشان داده می‌شد، گیج و مات، گویا قدرت انجام هیچ کاری را ندارد! حتی قدرت تشخیص اینکه حداقل در ۲۰ دقیقه پایانی به جای علی دایی یک نفر را به میدان بیاورد تا لااقل کسی را با هیچ عوض کرده باشد.

هیچ کس نبود که به بازیکنان بگوید در مواقع استرس و زیر فشار حریف چه کنند.

که بگوید فوتبال ۹۰ دقیقه است.

که بگوید می‌توان در ۱۰ دقیقه هم ۳ گل زد.

واقعاً چه کسی باید به دادشان می‌رسید؟

در حادثه وقتی پدر خانواده بیش از هر کس دیگری وحشت کند و به چه کنم چه کنم گرفتار آید، نمی‌توان از بچه‌ها انتظار حماسه داشت، حماسه دل شیر می‌خواهد و ما دل شیر نداشتیم! و در بازی که درست مثل بازی شیر و آهو در مستند راز بقاست، مات ماندیم.

بعید می‌دانم با این حال و روز بتوان در بازی با پرتغال معجزه‌ای را رقم زد، اما به هرحال ما همه اندکی هم خوش‌خیال هستیم. یک وقت دیدی زدیم و شد. فکر می‌کنید نمی‌شود؟

وقتی در افسانه‌های ما مردی کاسه ماستی را به لب استخر آب می‌برد و با قاشق به آن می‌زند و امیدوار است که یک استخر دوغ داشته باشد، چرا ما امیدوار نباشیم که پرتغال را شکست می‌دهیم؟ گفتیم که ملتی احساساتی هستیم، بازیکنانمان هم همین‌طور هستند، گاهی وقتها غیرقابل پیش‌بینی، پس پایان این مقال را حداقل کمی شیرین کنیم. ما پرتغال را می‌بریم. بله، ما پرتغال را می‌بریم.

امین آملی

پسران لنگرگاه زندگی مادرانند.
●سوفوکل

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

○

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود و من طبق معمول کنار شهپر نشسته بودم و سر بساط هفت رنگ او که روی میز چیده بود، از خود بیخود شده بودم که یکمرتبه زنگ خانه به صدا درآمد. شهپر خیلی عادی رفت در را باز کند، اما انگار شیوه آن زنگ زدن برای من آشنا بود! آری، فقط یکنفر را می‌شناختم که هر وقت عصبانی بود، بطور مقطع و ناپیوسته و پشت سر هم زنگ می‌زد... و او کسی نبود جز...

صدای داد و فریادهای دو زن، خانه را پر کرده بود، شهپر انگار می‌خواست مانع ورود کسی شود اما... یکمرتبه در باز شد و خاله اعظم داخل شد، با همان شکل و قیافه همیشگی، فقط کمی پیرتر، چادرش را که روی روسری گره زده بود، شل کرد و بدون توجه به شهپر، رو به من گفت: «فکر کردی خاله اعظم مرده که هر غلطی می‌خوای بکنی؟ درسته که پدرزنت تمام شرکت‌رو به نامت کرده... درسته که مینو خجالت می‌کشه که به روی تو بیاره که چه کثافتی شدی... اما خودت که بهتر می‌دونی پسره آشغال! این من بودم که حیثیتم‌رو گرو گذاشتم تا تو آدم پابرهنه، داماد آدم حسابی‌ها بشی... حالا دیگه کار به جایی رسیده که هر غلطی می‌خوای می‌کنی؟

- مهرداد، چرا به این پیرزن هیچی نمیگی؟

این را شهپر گفت، اما او که نمی‌دانست خاله اعظم برای من مثل مادر است و همه زندگیم را به او مدیونم. لذا جوابی ندادم تا خاله اعظم ادامه داد «بدبخت، یعنی اونقدر از بین رفتی که پشت و پناهت این زنیکه شده و...»

صدای کشیده که به گوشم رسید یک لحظه فکر کردم خاله اعظم است که شهپر را زده اما... اما وقتی دیدم پیرزن بیچاره افتاده گوشه اتاق و این شهپر بود که سیلی توی صورت خاله اعظم می‌زد، یکمرتبه انگار تاثیر افسون بی‌غیرتی که وجودم را پر کرده بود از بین رفت و مثل کوه آتشفشان از جا برخاستم و قبل از اینکه شهپر لگد دیگری به خاله اعظم بزند، فریاد زدم: «کثافت هرزه، تو به چه حقی خاله اعظم منو زدی...؟»

نگاه شهپر که به چشمانم افتاد، تنش لرزید و همانطور که عقب عقب می‌رفت با لکنت زبان گفت: «صبر کن مهرداد... تو... تو داری اشتباه می‌کنی... من بخاطر تو...»

دیگر نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و چنان کشیده‌ای توی صورتش نشاندم که دستم درد گرفت و خون از بینی او بیرون زد و شهپر فریاد کشید:

- مرتیکه بی‌غیرت منو می‌زنی...؟

و این زیباترین، باشکوه‌ترین، پرمعنی‌ترین و تاثیرگذارترین دشنامی بود که در همه عمرم شنیدم! لحظه‌ای نگاهش کردم و گفتم:

- راست میگی... فقط این یکی‌رو راست میگی...

و بعد بسوی خاله اعظم رفتم و او را در آغوش گرفتم و از روی زمین او را بلند کردم و گفتم: «بریم خاله اعظم؟»

و پیرزن درحالی که اشک می‌ریخت و چشمانش می‌خندید گفت:

- بریم پسرم... بریم که سربلندم کردی!

و بعد دست در دست خاله اعظم بسوی خانه راه افتادیم.

○

مینو هرگز به روی من نیاورد که چه گناهی را مرتکب شده بودم. او حتی با خانواده‌اش جنگید و خانواده مرا قانع کرد و در شرکت نیز جا انداخت که هرچی در مورد مهرداد میگن شایعه است»!

امروز سه سال از آن ایام شوم می‌گذرد و ما صاحب دومین فرزند شده‌ایم و در اوج خوشبختی هستیم و خدا را شاکریم و...

فقط یک چیز را یادم رفت برایتان بگویم. همان شب که با خاله اعظم از آن «خانه شیطان» بیرون آمدیم و به «خانه عشق» برگشتم، مینو فقط یک جمله به من گفت: «اصلاً کاری ندارم که کجا بودی؟ چکار کردی؟ و الان چرا برگشتی؟ فقط این‌رو بدان که من بی‌غیرت نیستم و اگر می‌بینی از گناهت می‌گذرم، تنها دلیلش اینه که بهم دروغ نگفتی... درسته که اعتراف نکردی! اما صداقت‌رو هم زیر پا نگذاشتی! اگر چه دلم همیشه زخمی خواهد بود، زخمی که هیچوقت و با هیچ چیزی درمان نمیشه... اما تو رو بخشیدم.»

و من سر به زیر انداختم و فقط سکوت کردم، فقط سکوت.

بازیچه

بقیه از صفحه ۴۱

گفتم: «من اما هیچ وقت ازش نمی‌گذرم» و براش همه چیزرو گفتم اینکه بابا تو این چند سال چه دروغایی درباره‌ش بهم گفته بود و کاری کرده بود که من از همه‌ی مادرا متنفر شده بودم.

براش از سایه گفتم... از اون... مریضی لعنتی و مادر برخلاف تصورم ازم فرار نکرد و محکمتر به خودش فشارم داد. همه چیزرو براش گفتم، اما نتونستم از جنایتی که در حق گلاره مرتکب شده بودم حرفی بزنم. می‌ترسیدم برای همیشه از دست بدمش...

می‌خواستم برم اما مادر نذاشت. گفت: «باید پیشم بمونی. دخترمو که از دست دادم تورو دیگه نمی‌خوام از دست بدم...» و من موندم.

بیچاره مادر بهم محبت می‌کرد و نمی‌دونست داره به قاتل دختر خونده‌اش محبت می‌کنه. کاش تو وضعیتی بودم که می‌تونستم از محبت مادر اونم بعد از این همه سال دوری لذت ببرم.

چهره‌ی مهربون دخترک با اون لبخند شیرینش مدام جلوی چشمام بود و آزارم می‌داد... نمی‌تونستم. دیگه نمی‌تونستم تو اون خونه بمونم. یه شب همه چیزرو نوشتم. نوشتم که خودکشی دخترک تقصیر من بود. نوشتم که من خودم هم بازیچه بودم. بازیچه‌ی دست یک ابلیس. همه چیزرو نوشتم و از خونه‌ی مادر اومدم بیرون و سایه‌ی شوممو از زندگیش کم کردم.

... الان یه سال از اون روزا می‌گذره. از فرحناز خبر ندارم. نمی‌دونم کدوم قبرستونه. یه بار رفتم مادرو ببینم اما از اونجا رفته بودن و هیچ کدوم از همسایه‌هاشون آدرسی ازشون نداشتن.

من هر روز بیشتر آب میشم. شاید وقتی این قصه‌رو می‌خونید من هم دیگه تو این دنیا نباشم. فکر می‌کنم باید تقاص کارمو پس بدم. اما نمی‌دونم آیا توی اون دنیا خدا از من میگذره؟ ■

مشاوره

پرونده لجبازی را ببندیم

از: زرین سادات لاریجانی

سارا دختر ۵ ساله آقای منصوری در بین آشنایان و فامیل دختر لجوج و یکدنده‌ای معرفی شده بود. به‌گونه‌ای که پدر و مادرش از دست او به ستوه آمده بودند و دربه‌در به دنبال راه چاره می‌گشتند. شایع شده بود تا سارا به خواسته‌اش نرسد آنقدر در مورد آن به پافشاری ادامه می‌دهد که به‌اصطلاح همه را ذله کند والدینش که اشخاصی مسالمت‌جو و آرام بودند هر بار که سارا چیزی را طلب می‌کرد یا موردی را درخواست می‌نمود که آنها صلاح نمی‌دیدند تا حد ممکن به راههای مختلف مقاومت می‌کردند، اما در پایان این کشمکش‌ها همیشه پیروزی با سارا بود. در رسیدن به آن موفق می‌شد. سارا تنها دختر و تنها فرزند خانواده منصوری است و در این جمع تمامی هم و غم والدین صرف پرورش و توجه به او می‌شد به‌گونه‌ای که به نظر نمی‌رسید او تا این مرحله از زندگی چیزی کم داشته باشد. خانواده‌ای درنهایت صفا و آرامش با وضعیت اقتصادی متوسط.

آقا و خانم منصوری ضمن اینکه به شدت به هم علاقه داشتند علاوه بر آن از شخصیت آرام و موقری برخوردار بودند به‌گونه‌ای که گاه احترام متقابل همراه با عشقی که بین آنها برقرار بود تحسین همه را برمی‌انگیخت. چنین زوجی عشق مشترک خود را نیز به پای تنها فرزند دلبندشان می‌ریختند و از لحاظ اصولی انتظار می‌رفت سارا نیز همانند والدینش نمودی از آرامش، خوش خلقی، مهربانی و سازش باشد اما متاسفانه این‌گونه نبود و همین امر آقا و خانم منصوری را آزار می‌داد او را نصیحت می‌کردند به او قول‌های مساعد می‌دادند تا حد ممکن با آرامش و نوازش با او برخورد می‌کردند اما سارا به محض آنکه تصمیمی می‌گرفت یا چیزی می‌خواست تازه بحران آغاز می‌شد. جالب اینکه همه کم و بیش از عاقبت کار آگاهی داشتند و عاقبت کار همیشه با موفقیت سارا توأم بود و این ناتوانی در ساکت کردن سارا و مقابله با خواسته‌های او چه به روز آقا و خانم منصوری می‌آورد بماند، بخصوص نصایح و توصیه‌های اطرافیان مبنی بر ناصحیح بودن روش تربیتی که منجر به لجبازی سارا و پافشاری شدید او تا رسیدن به نتیجه می‌گردید نمکی بود که به زخم این پدر و مادر مهربان می‌پاشیدند. چند وقت قبل که یکی از دوستان آقای منصوری به اتفاق همسر و فرزندش که او نیز یک دختر به نام لیلا همسن سارا بود به خانه آنها آمده بودند در پایان میهمانی و هنگام بازگشت میهمانان سارا ناگهان ابراز علاقه نمود که لیلا آن شب را نزد آنان بماند. طبق

معمول موضوع ابتدا به شوخی و تعارف برگزار شد اما سارا با گریستن‌های ممتد و التماس و زاری به همه فهماند که نه مطلب به این سادگی نیست و باز باید منتظر عواقب این خواسته باشند. میهمانان که کاملاً برای رفتن آماده شده بودند با شوخی و تعارف و وعده آمدن مجدد لیلا به تدریج به سمت در خروجی هدایت شدند، ولی هر قدر فاصله آنها با در خروجی کمتر می‌شد جیغ و داد سارا شدت بیشتری می‌گرفت. سارا لیلای بهت‌زده و هاج و واج مانده را که نمی‌دانست چه عکس‌العملی باید داشته باشد در بغل گرفته بود و درحالی که به شدت اشک می‌ریخت ملتمسانه درخواست خود را مبنی بر ماندن او در خانه آنها تکرار می‌کرد وضعیت بحرانی عجیبی به وجود آمده بود. لیلا که چندان تمایلی به ماندن از خود نشان نمی‌داد رنگ پریده و ساکت حالت منفعلانه به خود گرفته و منتظر نتیجه کار بود. میهمانان برافروخته و تا حدی کلافه ضمن رعایت احترام در خلاصی از مهلکه کوشش داشتند و از همه دشوارتر شرایط آقا و خانم منصوری بود که ضمن احساس شرمساری از وضعیت پیش آمده در حضور میهمانان نسبت به خواسته سارا احساس استیصال و ناتوانی به آنها دست داده بود و موقعیت هر لحظه بحرانی‌تر می‌شد زیرا هیچ راهی برای نگهداری لیلا نبود ضمن آنکه لجبازی سارا هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت درحالی که با شدت و با صدای بلند می‌گریست سر خود را به دیوار می‌کوبید و به این ترتیب نگرانی شدیدی ایجاد می‌کرد میهمانان بالاخره وقتی وضع را به این ترتیب دیدند به جهت آرام کردن وضع و رعایت حال آقا و خانم منصوری که عاجزانه دنبال راه‌حلی بودند به‌گونه‌ای که گویی از رفتن به خانه خود منصرف شده‌اند به اتاق پذیرایی بازگشتند و ضمن دعوت مجدد لیلا برای همبازی شدن با سارا به این ترتیب موجب آرام گرفتن او شدند و آنقدر آن شب به اقامت خود ادامه دادند تا سارا از فرط خستگی هنگام بازی به خواب رفت و آنها توانستند به آهستگی و بدون سروصدا آنجا را ترک کنند. مشابه چنین بحرانهایی کم و بیش تکرار می‌شد به گونه‌ای که این وضع آقا و خانم منصوری را کلافه کرده بود لجبازی در خوردن، بیرون رفتن بازی کردن ور رفتن با تلویزیون و سایر وسایل یا پافشاری دایم در راه رسیدن به خواسته‌ها و سرکوب کردن سایرین شیوه دائمی رفتاری سارا بود. واقعاً چاره چه بود؟ آیا باید وضع به همین ترتیب ادامه پیدا می‌کرد؟ آیا باید به همه خواسته‌های سارا پاسخ مثبت داده می‌شد؟ آیا این کار درست بود؟ چه عواملی باعث لجبازی سارا شده است؟ اگر شما هم علاقه‌مند به این موضوع شده‌اید پس بی‌هیچ مقدمه‌ای باید بگوییم به‌طور کلی عوامل لجبازی در کودکان عبارتند از:

۱) **نوع توجه والدین چهار دسته‌اند** توجه الف) توجه کافی نمی‌کنند ب) توجه مشروط می‌کنند (که این کار را بکنی دختر خوبی هستی) ج) توجه زیاد می‌کنند د) توجه منفی دارند مثل داد زدن سر بچه‌ها

۲) **بی‌ثباتی هیجانی والدین** به‌طور مثال اختلاف ذائقه پرورشی ناشی از تغییر خلق و خوی مادر یا پدر در زمانهای مختلف که گاه در وضعیت سرحالی و سرخوشی به فرزند اجازه انجام کاری داده شده بود و در وضعیت بدخلقی انجام همان کار توسط آنها منع شده بود که این خود موجب می‌شد کودک در مورد انتظارات و خواسته‌های خود به قابل تغییر بودن میزان تسلیم‌پذیری والدین از راه اصرار و لجبازی برسد.

۳) **سرزنش زیاد کودکان** (کودک می‌گوید من به عنوان یک انسان حق دارم خطا کنم و به خاطر خطاهایم مستحق این همه سرزنش نیستم).

۴) **عدم انعطاف‌پذیری والدین** در برابر خطاهایی که کودک مرتکب می‌شود و حالا...

راهبردهای مقابله با لجبازی کودکان

۱) نشان دادن توجه مناسب: در مورد سارا والدینش توجه زیادی به او داشته و تمام خواسته‌های او را برآورده می‌کردند به طوری که سارا با لجبازی‌های خود آنها را کنترل می‌کرد و به خودش و دیگران می‌فهماند که هنوز محبوب‌ترین شخصیت خانواده است و والدین او به خاطر او حاضرند هر چیز یا هر شرایطی را فراهم نمایند. والدین سارا وقتی متوجه شدند عشق به فرزند و فرزند دوستی تنها فراهم آوردن تمامی خواسته‌های او نیست و او باید به‌تدریج بیاموزد که همه چیز نمی‌تواند داشته باشد و خواسته‌هایش را در موقعیت مناسب برآورده کند.

۲) **ثبات تربیتی والدین و قاطعیت آنها در گفتار و کردار:** آقا و خانم منصوری در مورد هر خواسته سارا به‌طور منطقی عمل می‌کردند یا در ابتدا به خواسته‌های او جواب مثبت می‌دادند یا در صورت عدم موفقیت تا پایان کار در تصمیم خود ثابت قدم می‌ماندند. به‌تدریج سارا یاد می‌گرفت که قادر به داشتن همه موقعیت‌ها یا امکانات و اشیاء نیست.

۳) **توجه مناسب به رفتارهای مثبت کودک:** وقتی در یک میهمانی خودمانی سارا خواسته‌ای را عنوان نمود که قابل قبول نبود والدینش با قاطعیت با موضوع مخالفت کرده و حتی کوبیدن سر سارا نتوانست کاری را از پیش ببرد زیرا می‌دید زمانی که او سر به زمین و دیوار می‌کوبد و والدینش به وضعیت او توجه نداشته به مسایل دیگر سرگرم هستند و به مجردی که از این کار دست برداشت و آرام گرفت والدینش به رفتار مثبت او توجه نشان داده و به او نزدیک شدند و سارا یاد گرفت که برای جلب رضایت والدینش لجبازی نکند.

۴) **شوخی گرفتن:** والدین کاری می‌کنند که ادا دربیاورند و او را از حالت لج خارج کنند. یعنی مهم نیست بیا با هم جور دیگه به موضوع نگاه کنیم آن موضوع را به بازی می‌گیریم. بطور مثال بچه‌ای که داره غر می‌زند و صدای موتور گازی می‌دهد ما هم به او می‌گوییم می‌خواهی من هم مثل یک موتور گازی بشوم و صدای موتور گازی دربیاوریم و بدین وسیله غرزدن یادش می‌رود.

۵) **ندادن دستورهای پیاپی و مکرر از طرف والدین:** یعنی در آن واحد چند چیز را از کودک نخواهیم اگر کاری با کودک داریم به صورت تکالیف کوچک که بین آن فواصل استراحت وجود دارد بیان کنیم.

۶) **فرصت دادن به کودک برای تصمیم‌گیری در اموری که به او مربوط می‌شود:** مثل تنظیم برنامه غذایی هفتگی یا ورزش دلخواه .

۷) **کاهش سطح مداخله والدین در امور کودکان:** والدینی که به‌طور مکرر کشوی خصوصی کودکان خود را بازرسی می‌کنند پدر و مادر حق ندارند احساس تسلط فرد را بر محیط از او بگیرند. برای مثال، برای تقسیم کار و دادن مسوولیت به کودک گفته می‌شود این کارها باید در منزل انجام شود تو چه کارهایی را مایل هستی برعهده بگیری فرد در اینجا احساس تسلط می‌کند یا اینکه بعضی از والدین می‌گویند تو این کار را بکن یا این کار را نکن در این جا فرد احساس می‌کند که هیچگونه تسلطی بر محیط ندارد البته این موارد فقط مختص کودکان نیست بزرگسالان هم به این حس تسلط نیاز دارند.

■

مشاوره کتبی

این روزها دانشمندان در تمام دنیا به این حقیقت پی برده‌اند که اصلاح تغذیه در روند زندگی انسانها بیشترین تاثیر را در سلامتی بشر خواهد داشت. بهمین منظور از این شماره دکتر بابک شرفیان متخصص بیماریهای عمومی خانواده طی یادداشتهایی نکاتی بسیار مهم و باارزش را در مجالی هرچند کوتاه و مختصر دراختیار شما عزیزان می‌گذارند تا قدم به قدم به سوی دنیای «سلامتی» گام برداریم و برای آغاز این راه با توجه به اینکه سال ۱۳۸۵ سال پیامبر اعظم(ص) نامگذاری شده؛

حضرت رسول اکرم(ص) می‌فرماید:
«معده خانه تمام دردها و بیماریهاست»
و امام جعفر صادق(ع) می‌فرماید:
«غذای تو دوای تو باید باشد.»

در ضمن از این پس می‌توانید برای سوالهای مختلف خود پیرامون بیماریهای داخلی و یا مشکلات عمومی طی ارسال نامه به بخش مشاوره پاسخی علمی دریافت نمایید و فقط کافی است روی پاکت نوشته شود «سوال‌های عمومی».

تجربه بالاتر از علم است.
●ابن سینا

raffie.persianblog.com

در حلقه رندان

حلقه‌دار: رضا رفیع

در علم ژنتیک و تاثیر وراثت فرماید

ابوالفضل زرویی نصرآباد

ثروت و فقر و بخت و زور و ادب
ربط دارد مسلماً به نسب
حکمت و دانش خردمندان
منتقل می‌شود به فرزندان
همچنانی که هوش دولتمند
هست از آغاز نطفه، در فرزند
می‌شود بچه خسیس، خسیس
می‌شود بچه رئیس، رئیس
نتوان چید از چنار، خیار
ندهد بوته خیار، انار
خوی اجداد ما، چه زشت چه نیک
منتقل می‌شود به ما ژنتیک
آن که محکوم بی‌کیاستی است
طفلکی مشکلش وراثتی است
نسل «بیل گیتس» یا «بکهام»
از همان بچگی است شهره عام
و آن گدازاده، کاسه لیس شود
گرچه ارباب یا رئیس شود
آدم بی‌ثبات بی‌تدبیر
نشود با «صدور حکم» مدیر
مرد فرماندهی که وامانده است
گرچه وامانده است، فرمانده است
وقت پیری، هنوز شیر بود
«شیر، شیر است اگرچه پیر بود»
«عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود»
پسرم، این گلیم بخت خفن
به شما ارث می‌رسد از من!
پدرم هم گرفته از پدرش
تا نهد توی بقچه پسرش
چه کنم، شرمسار تقدیرم
من خودم هم بدون تقصیرم!

دجله و حجله

علی زراعت - مرودشت

زمستان آمد از باران اثر نیست
امیدی توی چشمان پسر نیست
«اگر باران به کوهستان نبارد»
دگر از دجله و حجله خبر نیست!

در مذمت سیگار

علی‌اکبر کرمانی - کرمان

گر تو سیگار می‌کشی ای دوست
پیش عقل سلیم نیست صواب
جیب را می‌کند عجب خالی
سینه را می‌کند عجیب خراب
این کلامی است کاملاً واضح
نیست محتاج رمل و اصطرلاب
دشمن جسم و جان بود بی‌پیر!
نکند رحم او به پیر و شباب
گویمت یک سخن در این باره
آرمت یک مثال در این باب
فرض فرمای روزی از ایام
تشنه باشی بدون حد و حساب
بدهد دوستی به دست آب
آب پاکی چو لعل در خوشاب
خود بگیری به دست لیوان را
پس از آن در کمال حرص و شتاب
از زمین مشت خاک برگیری
توی لیوان بریزی‌اش به شتاب
خوب آلوده‌اش کنی با خاک
بعد از آن نوش جان کنی آن آب
حال در این هوای پاک و تمیز
جان همشهری‌ات بگوی جواب
دود سیگار و این هوای لطیف
نیست این گلاب و آن چو گل آب؟
لیک گوشی که «بشنود» باید
بی‌جهت خویش را دهیم عذاب
گوشها صاحب دو سوراخند
از برای «ایاب» و بهر «ذهاب»!

دزد معتاد

محمود بشیری - سیرجان

سوی قاضی رفت دزدی خیره‌سر
پای در زنجیر از وقت سحر
گفت قاضی صد خطا بر نام توست
فتنه و آشوب و سرقت کار توست
گشته‌ای معتاد و افیون می‌کشی
عاقبت بی‌چاره خود را می‌کشی
با کلید و اهرم گازانبری
مال مردم را ز هر در می‌بری
پنج شاهد عادلند و حاضرند
صورتت را در نقابی دیده‌اند
ارتکاب جرم چون ثابت شود
مرتکب در بند و در زندان شود
می‌نویسم ناخن از دستت زنند
بر سر بازار شلاقت زنند
گفت ای قاضی، به من تهمت مزن
نیشتر بر پیکر و جانم مزن
بیست شاهد آورم در محضرت
تا شهادتها دهند اندر برت
گرچه بر بامی شدم با صد امید
در وقوع جرم کس ما را ندید!

زیبا شود

راشد انصاری

بعد از این دنیا به کام ما شود
زندگی زیباتر از زیبا شود
آفتاب بخت ما از پشت کوه
کم کمک ای نازنین پیدا شود
کارها از ریشه می‌گردد درست
آنچه در سابق نشد، حالا شود
دزدی و آدم‌کشی در شهر ما
واژه‌ای منسوخ و بی‌معنا شود
آن که طعم تلخ بی‌پولی چشید
کام او شیرین‌تر از حلوا شود
در اداره طبق قانون جدید
رشوه‌خوار بی‌پدر! رسوا شود
می‌دهد ترتیب کارت را رئیس
نامه‌ات بی‌دردسر امضا شود

o

شد ردیف شعر این جانب «شود»
مانده‌ام این گونه هم، آیا شود؟
گر نشد هم بی‌خیالش، بهتر است
مثل حرف دیگران حاشا شود!

دشنهٔ تیز

حاج حسن شعبانی (بانی)

ما پیشه‌وران هنوز چیزی داریم
در چنته به قدر پول دیزی داریم
هرچند که احتکار غوغا کرده
اما دو سه لقمه نان و چیزی داریم
بادمجان و سبزی خوردن و سیر و پیاز
مقدار کم از درشت و ریزی داریم
تا بلکه شبی بر او غذایی بخوریم
در کنج اتاق خویش میزی داریم
گر کیسه پول ما ز اسکن خالی است
ته مانده جیب خود پشیزی داریم
گیریم که جنگ خانه ویرانی داشت
صدشکر که میهن عزیزی داریم
با «بوش» بگویید که ای بی‌همه چیز!
بهر شکمت دشنه تیزی داریم
هرچند که دست ما تهی شد، اما
از بهر مامان تو جهیزی داریم
با «تونی بلر» بگو حیا کن مردک!
ما خلق برای فتنه خیزی داریم
در داخل میهن دلیر ایران
چندی است که دشمنان هیزی داریم
ای اهل وطن، خموش و ساکت منشین
بدخواه همیشه در ستیزی داریم
با این همه دائماً به خود می‌بالیم
یاران عزیز و با تمیزی داریم
در میهن خود لطیفه‌گو چون «بانی»
غرق نمک و شکر بریزی داریم!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

در راستای جام جهانی؛ چنانکه افتد و دانی!

از غروب روز جمعه (۱۹ خرداد ماه ۸۵)، با اینکه همه جا تعطیل بود، بازیهای افتتاحیه هجدهمین دوره جام جهانی آغاز شد و قلب صدها میلیون انسان (اعم از خرد و کلان، سالم و داغان) در سطح جهان به اضافه‌کاری افتاد.

یارم این قلب‌شناسی ز که آموخته بود؟....

(البته اگر حافظ به جای «یارم» از عبارت ندایی «یارب» استفاده کرده، به دلیل آن بوده که با مثل مایی مشورت نکرده؛ چرا که با عنایت به مقوله «یارگیری» در فوتبال، قطعاً استفاده از واژه «یار» در نظر ایشان بامعناتر بود و یا حداقل این چنین می‌نمود.)

تب جام جهانی (چنانکه - هر ۴ سال - افتد و دانی) به قدری همه جا (حتی اینجا) را فراگرفته که از روز جمعه پیش، کاربرد وسایل سرمایشی از قبیل کولر یا فن‌کویل مضاعف گردیده؛ که واقعاً هم ارزشش را دارد. از قدیم و ندیم هم گفتند برای کسی مرتب تب کن که برات بمیره و زیاد خودش‌رو نگیره. الان شما هر نشریه و جریده یومیه‌ای را که باز می‌کنید، یک ویژه‌نامه مخصوص جام جهانی داخلش می‌بینید.

● **بیت جامی ۱:**

دل هر روزنامه بشکافی
ویژه جامیش در میان بینی

همین چند روز پیش نیز یک کاروان ۶۴ نفره از خبرنگاران و عکاسان رسانه‌های مختلف کشور برای پوشش مناسب خبری و تصویری مسابقات فوق، عازم بلاد کفر آلمان شدند. این وسط اما نمی‌دانیم چرا بی‌انصاف‌ها ما را با خودشان نبردند؟.... یعنی تا این حد زیادی بودیم؟!

● **بیت جامی ۲:**

رفیقانم سفر کردند و رفتند
مرا از لیست،در کردند و رفتند

البته خداوکیلیش تقصیر از خود ماست که مثل «ماست» نشستیم و در طول این سالها راجع به ورزش مملکت چیزی ننوشتیم. همه‌اش مثل کنه گیر سه پیچ دادیم به مقولات سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، و... اگر بی‌ادبی نباشد، مقولات ادبی. خب اگر این وسط (یا اون وسط؛ فرقی نمی‌کند) یکی دو کلمه هم درباره فوتبال طنز و منز نوشته بودیم، الانه اینجا نبودیم؛ در «جام جهانی» می‌بودیم! البته راستش یک چند باری از دستمان در رفته و یک چیزهای ناقابلی هم در این راستا نوشتیم،اما بشکافد و بشکند این قلم لاکردار که جوهرش اصلاً نمک ندارد.

● **حرکت جوهری:** به نظرم اگر داخل قلم، یک کمی جوهر نمک بریزم، مشکل حل شود. حداقل از حیث فلسفی قضیه، این طور به عقل ناقص ما می‌رسد. تا به عقل ناقص دیگر عزیزان چی برسد!

پس فقط یک کلام دیگر و بهره همه اموات (بالاخص تمام اموات و درگذشتگان از این جام جهانی)! باور بفرمایید که اگر این جام جهانی فوتبال، به عنوان یک فستیوال بزرگ بین‌المللی، این قدرها هم که عرض کردیم مهم نبود؛ یک شخصیت مهم و موجه سیاسی (رجل سیاسی سابق!) همچون جناب آشیخ مهدی کروبی خودمان (دبیرکل حزب اعتماد ملی) روز روشن در مطبوعات اعلام نمی‌کردند که برای پیروزی تیم ملی فوتبال در بازی‌های جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان نذر کرده‌ام.

● **حرف آخر:** خداوند انشاالله نذر همه را قبول بفرماید. یکی از رفقای رند حقیر در همین راستا به مزاح می‌گفت که احتمالاً ایشان نذر کرده اند که اگر تیم ملی فوتبال ایران به مراحل بالاتر (و حتی از برزیل هم بالاتر) صعود کند، عجالتاً به هریک از بازیکنان و اعضای تیم ملی، مبلغ ۵۰ هزار تومان از محل اعتبارات حزب «اعتماد ملی» و یا یک «اعتبار ملی» دیگر پرداخت نمایند. حتی اگر شده با اختصاص یک «اعتبار میلی» در این خصوص!

ما گدایان این خیابانیم!

امروز شنبه صبح که از بنده منزل به قصد سرکار رفتن بیرون آمدم، در یک نگاه، سطح شهر را خیلی متفاوت از همیشه یافتم. خیال بد نکنید. دود و ترافیک سر جایش بود. کرایه تاکسی‌ها هم همچنان بالا. فقط جای شما خالی، هر چه به اطراف و اکناف نگاه کردم و چشم دواندم اثری از گداهای روزهای قبل ندیدم. کانهو تخمشان را ملخ خورده بود. هرچه بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر هیچی نمی‌دیدم.

● **نکته:** هیچ اگر دیدنی بود، ما هم می‌دیدیم.

در بحر تفکر غوطه ور بودم که یکدفعه یاد خبری افتادم. هفته پیش، روزنامه‌ها از قول رئیس کمیسیون فرهنگی و اجتماعی شورای شهر تهران چنین تیتر زده بودند: «جمع‌آوری متکدیان تهران از روز جمعه [۲۲ اردیبهشت ماه جلالی] آغاز می‌شود.» رسول خادم در هنگام بازدید از نمایشگاه مطبوعات، این مطلب را اعلام کرده و گفته بود که در اجرای این طرح، ۹ دستگاه مربوطه، از جمله شهرداری، نیروی انتظامی، سازمان بهزیستی، کمیته امداد و استانداری تهران با همکار یکدیگر، جمیع عزیزان متکدی داخلی و خارجی را از سطح معابر پایتخت جمع آوری و ساماندهی خواهند کرد.

برای یک لحظه احساس دلتنگی عجیبی پیدا کردم. دلم برای دیدن یک گدا (یا گدا صفت) لک زد. یاد گدای سر کوچه مان افتادم که گاهی وقتی دلش برای خودش تنگ می‌شد، وسط کوچه، توی دستگاه نوا می‌زد زیر آواز.........

● **نظم نوین:**

ما گدایان این خیابانیم
شهروند هوای تهرانیم
متکدی و یا گدا یا غیر
هر چه ما را لقب دهند آنیم
گر برانندمان به زور از شهر
ره به جای دگر نمی دانیم ....

با این حال، گدا هم گداهای سابق. بعضی از گدایان این دوره و زمانه خیلی رو دارند. این پررویی به خاطر آن هم نیست که روز و شب نیمرو می‌خورند. نخیر. بعضاً وضعشان از من طنز نویس هم بهتر است. می‌گویید نه، ببینید مدیر کل امور اجتماعی استانداری تهران، اوایل همین اردیبهشت ماه جلالی در جمع خبرنگاران حاضر در صحنه چه گفته است: «هر گدای خیابانی در ماه، حداقل ۱/۵ میلیون تومان درآمد دارد و مردم باید از کمک کردن به این افراد پرهیز کنند.»

● **حرف حساب:** حیف که گدایی شغل آبرومندی نیست وگرنه بعدازظهرها به عنوان کار دوم خودم انتخاب می‌کردم.

● **حکایت مینی ماستمالیستی:** گدایی را گفتند: چرا گدایی می‌کنی؟ گفت: اولاً به تو چه؟ درثانی، گدایی من برای این است که محتاج خلق خدا نشوم.

یک قضیه حقوقی : سالها پیش یک کشوری ریخته بودند تمامی گداها را جمع کرده بودند. یکی از گداها برای خودش وکیل می‌گیرد و به دادگاه عارض می‌شود. وکیل وی با استناد به قانون «آزادی بیان» به دادگاه ثابت می‌کند که موکلش مرتکب جرمی نشده است. او به موجب قانون آزادی بیان در جامعه، مطلب مورد نیاز خود را با مخاطبان و رهگذران در میان می‌گذارد و به عنوان مثال می‌گوید: «در راه خدا به من فقیر عاجز کمک کنید.» حالا آنها یعنی مردم هم آزادند که کمک کنند یا نکنند. خلاصه، نتیجه دادگاه به نفع گدای مورد نظر تمام می‌شود و از روز بعد، آن گدا با داشتن پروانه کسب رسمی به شغل آبرومند خویش ادامه می‌دهد.

● **گدای مورد نظر:** لطفاً طبق قانون آزادی بیان، اگر مایل به کمک می‌باشید، به این حقیر فقیر بی‌تقصیر کمک بلاعوض نمایید. کارت عابر بانک هم پذیرفته می‌شود.

● **مصرع:** گر گدا کاهل بود، تقصیر صاحبخانه چیست؟.....

● **نکته اخلاقی:** این حرفها برای گدایان داخلی بد آموزی دارد. فلذا محض اطلاع عرض می‌کنم که شعر فوق‌الذکر هیچ دخل و ربطی به گدایان خیابانی ندارد امان از هر چیز خیابانی اعم از زن و مرد یا غیره!

طنز برعکس

«علی کریمی، بازیکن تیم ملی فوتبال ایران به هنگام اعزام به جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان گفت: ما قدرتمندیم و از پتانسیل بالایی برخورداریم.»

جراید

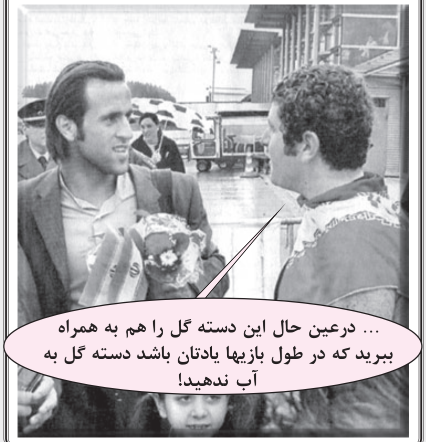
... درعین حال این دسته گل را هم به همراه ببرید که در طول بازیها یادتان باشد دسته گل به آب ندهید!

تا بتوانی از خواهش و تمنا خودداری کن.
حضرت محمد(ص)

عکسها و حرفها

دکتر جون یه نگاه بنداز، مثل اینکه یه استخون آدم توی سقم گیر کرده!

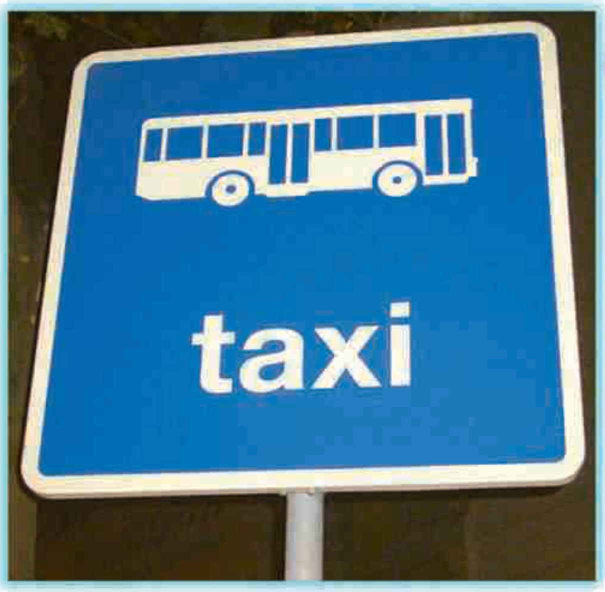

وقتی مترو شلوغ باشه و کرایه ها هم گرون، اتوبوس جای تاکسی رو می گیره!

چند دفعه بهت گفتم از جات تکون نخور، دیدی خونه خرابمون کردی!

آقای عزیز! ترک موتورسوار هم باید کلاه ایمنی داشته باشه!

آب خوردن خرسها به این شکل نیست، این یکی همونجا خوابش برده!

اگه پدر و مادرها ساکت باشن، ما هم بچه های خوبی می شیم!

-وقتی ما دونفریم چرا یه بستنی آوردن؟

-هیچی نگو فکر کنم می خوان ازمون عکس بگیرن!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

موهبت الهی را دراختیار دارید و ناسپاسی می‌کنید و یکی از بهترین‌های آن «زمان» است که بیهوده از دست می‌دهید که لازم است در این روزها از فرصتهای طلایی که دراختیار دارید استفاده کامل را ببرید و برای آنها برنامه‌ریزی اصولی داشته باشید.

از عزیز همراهی آزرده خاطر هستید که بهتر است بجای بیان آن در هر زمان و مکانی این حرفها را با خودش درمیان بگذارید و برای همیشه به فراموشی بسپارید و از نفرت دوری جویید تا روح و جانتان ارتقاء یابد. فعلاً برای انتظاری که می‌کشید پاسخی ندارم.

اردیبهشت

برای درک مسائل حتماً نیازی نیست که به صحبت و گفتگو بنشینید چون هر نگاه و هر حرکتی و حتی هر بی‌حرکتی و سکوتی، خود برای کسی که هنر شنیدن و درک زبان‌های بی‌صدا را دارد از هزاران جمله گویاتر و پرمعناتر است. دوست خوبم! دقت کنید که برنامه‌های امروز شما می‌تواند افتخارات فردایتان را پایه‌ریزی کند و این توجه باعث می‌شود که سالم زندگی کنید و برای رفع مشکلات هم وقت بگذارید. اجازه ندهید که کاسه صبر لبریز شده و به دنبال راه‌حل باشید هنرمند آن است که در درک واقعیت‌های بکوشد.

خرداد

استفاده بهینه از خصلت مردمداری و روابط اجتماعی خوبی که دارید را به شما گوشزد می‌کنم که در این روزها می‌تواند برایتان تعیین‌کننده باشد زیرا معاشرت‌های خوب همیشه فکر جدید ایجاد می‌کنند و می‌توانند شما را از موقعیت سخت دور و به لذت و شادی میهمان کنند و برای آنها ارزشی نمی‌توان تعیین کرد. در مورد وضعیت اقتصادی شما لازم است بگویم صرفه‌جویی بیشتر کنید که روزگار همیشه یکسان و بر وفق مراد نمی‌باشد و بدانید که سخاوت در به موقع بخشیدن است و حلقه مفقوده، به زودی روشن خواهد شد.

تیر

شرایطی پیش‌رو دارید که ممکن است باعث نگرانی و دلواپسی شما شود و بهترین کار توسل به خداوند بزرگ است که همه چیز در حیطه کنترل اوست، پس ثانیه‌ای از او غافل نشوید.

دوست خوبم! در این روزها نخواهید که تنها باشید چون می‌تواند باعث آزردگی و ناامیدی شما شود و از حسادت اطرافیان نیز هراسی به دل راه ندهید که انرژی‌های منفی آنها کارساز نیست. دوست خوبم! مطمئن باشید در تمام شرایط و در این لحظه‌ها که دلخور نیز هستید می‌توانید خوشبختی را احساس کنید، چون این حس هیچ ارتباطی با داشتن ثروت بی‌حد ندارد و خوشبختی به داشتن دل خوش است که شما می‌توانید همیشه آن را داشته باشید.

مرداد

بزودی چشم انتظاری شما تمام می‌شود و می‌توانید نفس عمیق راحتی بکشید و در این میان صدقه بدهید تا بدین وسیله شکرگذاری کرده باشید. دوست خوبم! مکالمه و یا ارتباط یک‌طرفه بسیار دشوار است، پس خودتان را از این وضعیت رها کنید و به آن جهتی منطقی ببخشید. در ضمن طی این روزها از پنهان‌کاری بپرهیزید که باعث ایجاد سوءتفاهم‌های بزرگی می‌شود.

نکته پایانی این که اگر تصمیم برای کمک و یاری گرفتن دارید، بهتر است آن را آشکارا بیان کنید تا به نتیجه مطلوب برسید.

شهریور

این روزها لازم است که گاهی اوقات چشم‌هایتان را ببندید و فقط بشنوید و گاهی گوشهایتان را ببندید و فقط ببینید، پس باید دقیق و سنجیده عمل کنید تا مرتکب اشتباه نشوید. دلخوشی را که موتور پرقدرت زندگی شماست، حفظ کنید و باور داشته باشید که توانایی شما خاص است و می‌توانید شرایط را به هر دشواری که باشد، تغییر دهید. در گفتگویی شرکت خواهید داشت که می‌تواند کاری و یا خانوادگی باشد و بهترین کار سکوت است تا عصبی نشوید و حرکات سنجیده داشته باشید و خودتان را فقط و فقط با خودتان قیاس نمایید.

مهر

در این روزها زمان و فرصت کافی را برای انجام کلیه امور دارید و می‌توانید راحت برنامه‌ریزی کنید و سرگرمیهای خود را تبدیل به مهارتهای مهم سازید و حداکثر استفاده را ببرید.

خبری دریافت می‌کنید که می‌تواند باعث شادی شما شود، پس بی‌تفاوت از کنار آن نگذرید و جوانب امر را مورد بررسی قرار دهید و این را نیز بدانید که مسائل کاری شما بزودی برطرف خواهد شد و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.

نکته پایانی این که اجازه ندهید از مهربانی و خوبی مثبت شما سوءاستفاده شود و هر خصلت نیکی در جای مناسب خودش پسندیده است.

آبان

طی روزهای پیش‌رو پناه بردن به جاه‌طلبی برای جبران ضعف‌ها برای شما می‌تواند خطرساز باشد و شرایط شما را تغییر دهد، پس دقت کنید و با تکیه بر تواضع انرژی‌های مثبت را جذب نمایید و بدانید که مشکلات زندگی برای همه وجود دارد و مختص شما نمی‌باشد و برای هر مشکلی نیز راه‌حلی وجود دارد، پس ناامید نشوید و از عزیز همراهتان کمک بگیرید که در این صورت می‌توانید یک نفس راحت بکشید.

از بحث و جدل دوری کنید و از اختیارات زیادی که دارید استفاده لازم را ببرید.

آذر

در شرایطی قرار می‌گیرید که لازم است دلسوزانه همراه باشید و یا به پای عزیزان جانفشانی کنید، چون این شرایط ویژه می‌تواند برای شما تعیین‌کننده باشد.

دوست خوبم! اگر در شرایط عاطفی و احساسی قرار گرفتید، بهتر است مشورت کنید و از تجربیات عزیزان استفاده ببرید و عجله‌ای برای تصمیم‌گیری نداشته باشید. غذای روحتان را مورد توجه قرار دهید تا بتوانید در مواقع لزوم روی او هم حساب باز کنید. در مورد مساله‌ای که مورد انتقاد قرار می‌گیرید بهتر است، منطقی رفتار کنید و زودرنج نباشید و بدانید اشک شوق در انتظار شماست.

دی

دوست خوبم! همیشه اوضاع بر وفق مراد نمی‌باشد، پس چنین انتظار بزرگی را از خودتان نداشته باشید و به خواسته‌هایتان تعادل ببخشید تا آرامتر عمل نمایید.

حساسیت بیش از حد شما در مورد جزئیات باعث بوجود آمدن مشکلاتی شده که بهتر است با مسائل کلی مهربانتر باشید. و اجازه ندهید حجم مشکلات افزایش یابد. نگران عزیزی هستید و فکر می‌کنید کاری از دستتان برنمی‌آید ولی شما حداقل از جهت روحی می‌توانید چون دارویی شفابخش عمل نمایید، پس خودتان را دست‌کم نگیرید.

نکته پایانی در مورد زیاده‌روی است که در هرحال مشکل‌آفرین خواهد شد، چه در آن مورد خاص.

بهمن

دوست خوبم! این هفته اصلاً زمان مناسبی برای رازگشایی نیست، پس بهتر است تودار باشید و بدانید که این مسائل برای همگان قابل درک نمی‌باشد و بازگو کردن آن نه‌تنها مشکلی را حل نمی‌کند، بلکه در حاشیه آن مشکلاتی جدید را برایتان ایجاد خواهد کرد. هیچ مشکلی نیست که بتواند شما را از پا درآورد، بنابراین تردید به دل راه ندهید و قدم پیش بگذارید که پیروز خواهید بود. در ضمن گوش به زنگ یک خبر خوش باشید.

اسفند

در این روزها لازم است که حواستان را کاملاً جمع کنید و متوجه اوضاع و احوال باشید و از مسائل تعیین‌کننده به‌راحتی نگذرید.

عزیز من! دقت کنید که باعث شکستن دل کسی نشوید، چون جبران آن آسان نخواهد بود و نگرش تک‌بعدی به مسائل ابعاد دیدتان را محدود می‌کند و مسائل را برای شما دشوارتر. درحالی که بهترین کار توکل به حضرت دوست است تا دل‌نگران چیزی نمانید. در ضمن اطمینان می‌دهم که همه چیز طبق روال عادی خود خواهد بود، پس لازم است که شما هم روال عادی را حفظ کنید!

بدگویی حسود، دلیل برتری شماست. ●تن

نقاشی های شما

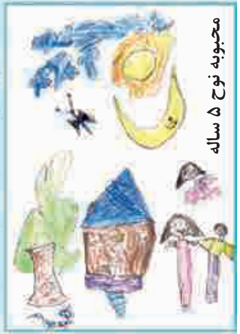
محبوبه نوح ۵ ساله

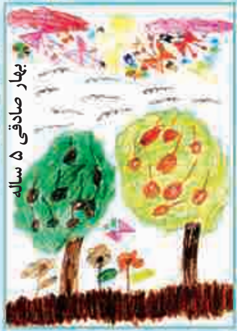
بهار صادقی ۵ ساله

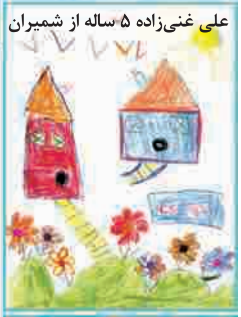
علی غنی‌زاده ۵ ساله از شمیران

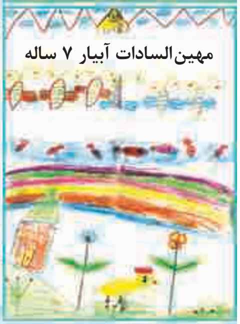
مهین‌السادات آبیار ۷ ساله

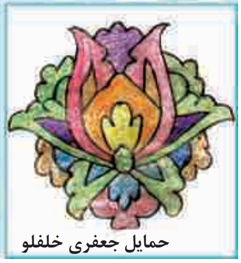
حمایل جعفری خلفلو

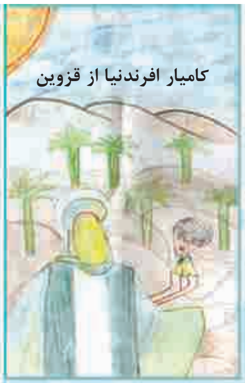
کامیار افرندنیا از قزوین

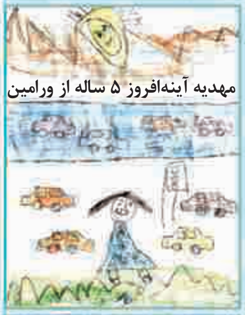
مهدیه آینه‌افروز ۵ ساله از ورامین

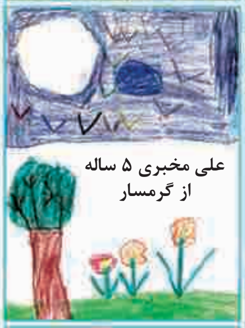
علی مخبری ۵ ساله
از گرمسار

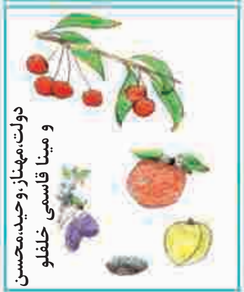
دولت،مهناز،وحید،محسن
و مینا قاسمی خلفلو

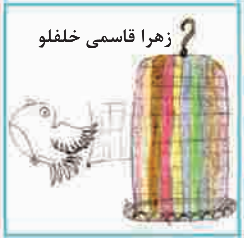
زهرا قاسمی خلفلو

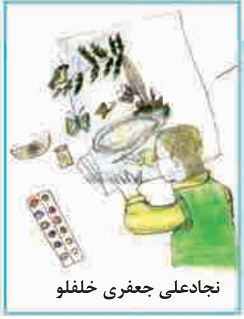
نجادعلی جعفری خلفلو

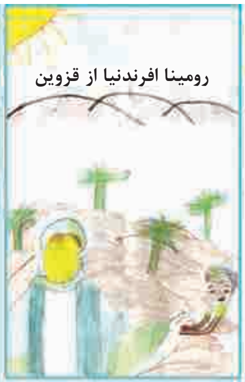
رومینا افرندنیا از قزوین

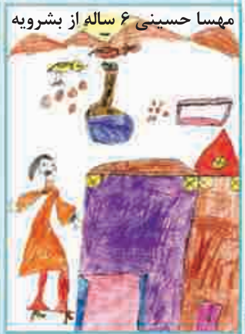
مهسا حسینی ۶ ساله از بشرویه

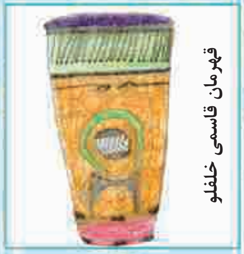
قهرمان قاسمی خلفلو

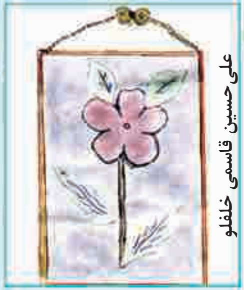
علی حسین قاسمی خلفلو

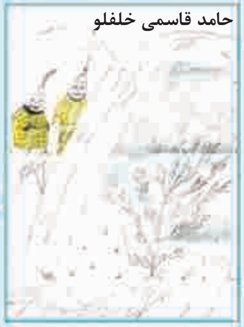
حامد قاسمی خلفلو

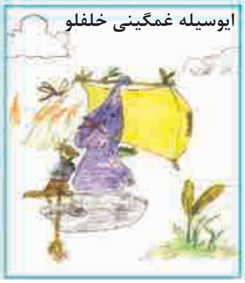
ایوسیله غمگینی خلفلو

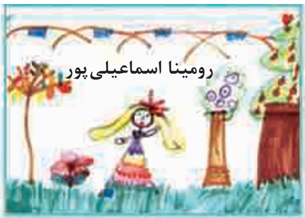
رومینا اسماعیلی‌پور

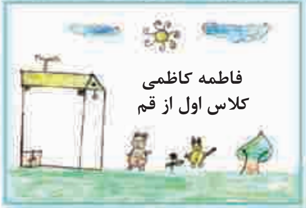
فاطمه کاظمی
کلاس اول از قم

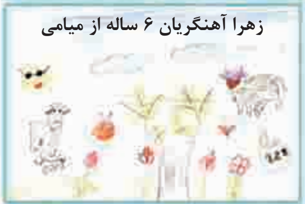
زهرا آهنگریان ۶ ساله از میامی

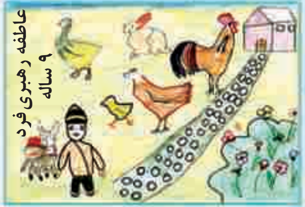
عاطفه رهبری فرد
۹ ساله

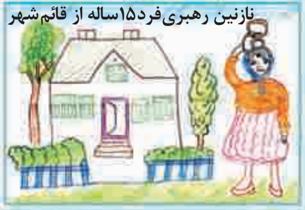
نازنین رهبری‌فرد۱۵ساله از قائم‌شهر

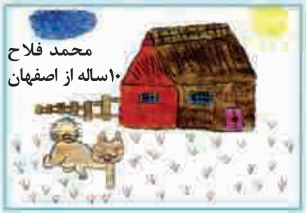
محمد فلاح
۱۰ساله از اصفهان

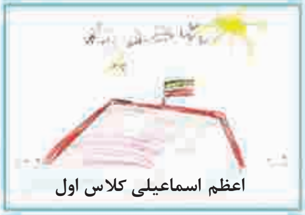
اعظم اسماعیلی کلاس اول

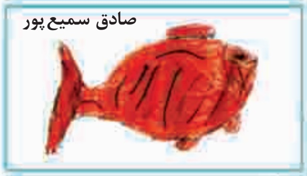
صادق سمیع‌پور

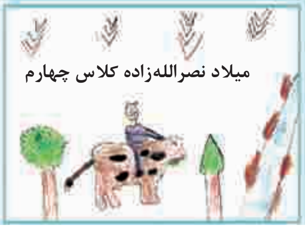
میلاد نصرالله‌زاده کلاس چهارم

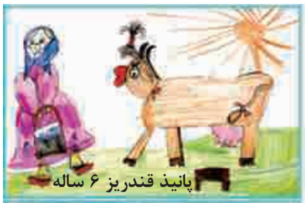
پانیذ قندریز ۶ ساله

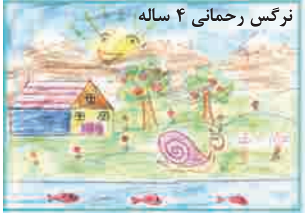
نرگس رحمانی ۴ ساله

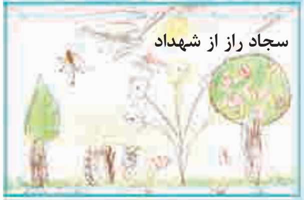
سجاد راز از شهداد

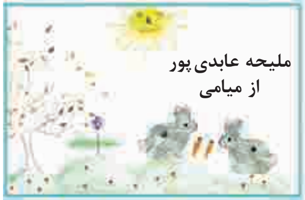
ملیحه عابدی‌پور
از میامی

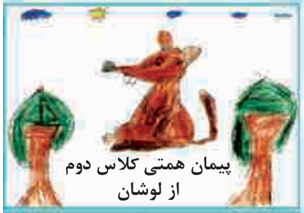
پیمان همتی کلاس دوم
از لوشان

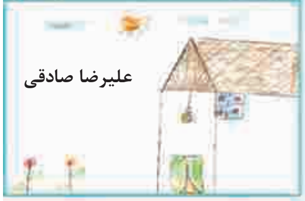
علیرضا صادقی

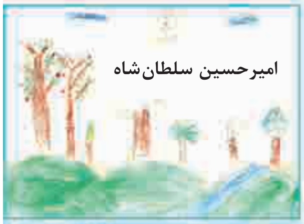
امیرحسین سلطان‌شاه

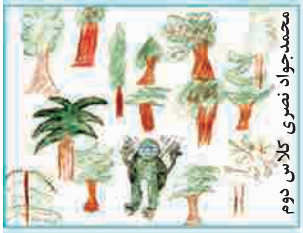
محمدجواد نصری کلاس دوم

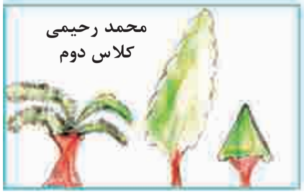
محمد رحیمی
کلاس دوم

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

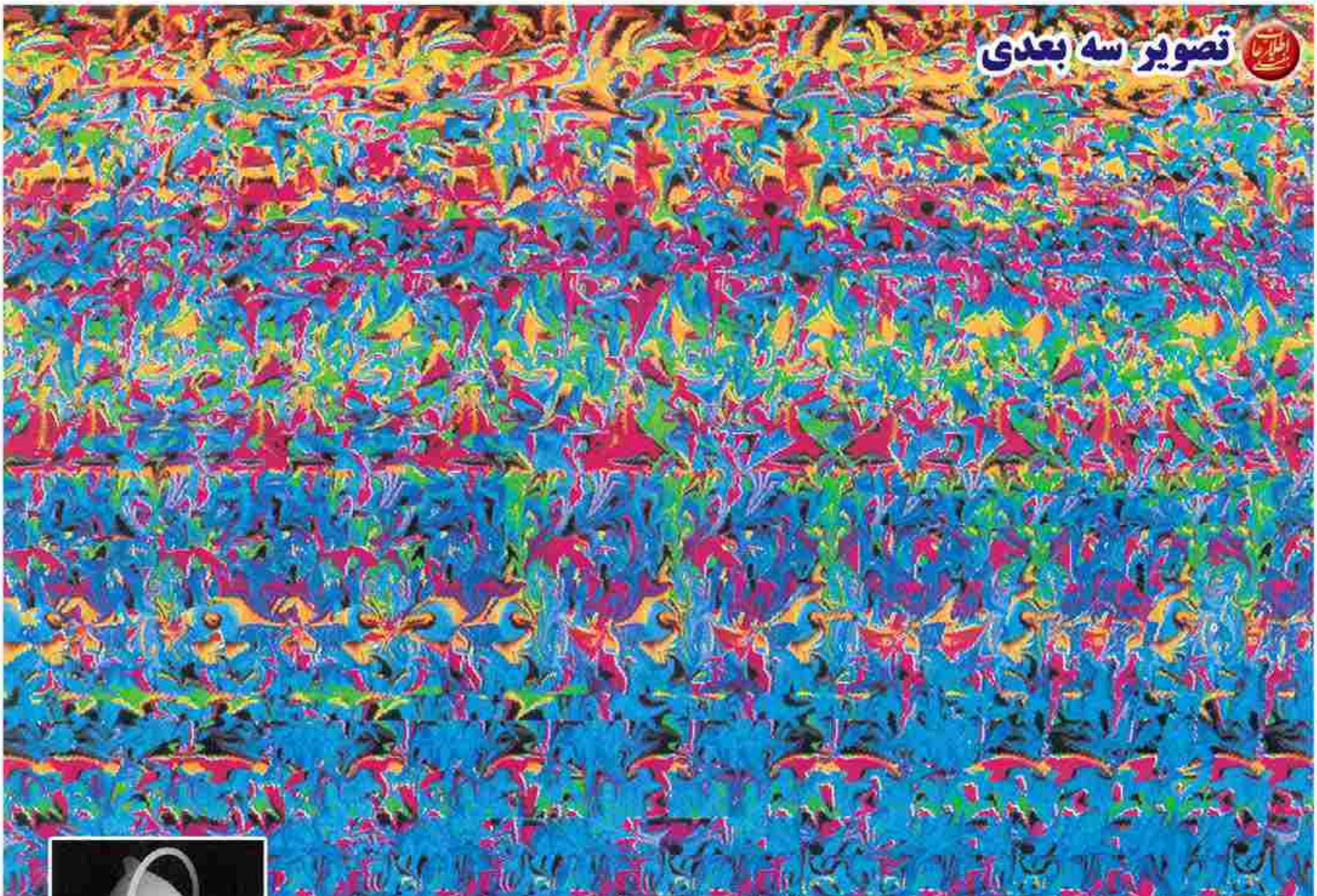

NOKIA
Nseries

زوم کنید
N80
NOKIA
بفرستید
Nokia
N80

NOKIA
NOKIA
NOKIA
NOKIA

با مرورگر بی سیم خود عکسهای بزرگ بیندازید یا تصاویر ویدیویی را با کیفیت بالای دوربین خود ببینید. امکانی که با نوکیا سری **N** میسر می شود. آمیزه ای از تصاویر، موسیقی و استفاده از اینترنت که بطور غیر منتظره ای بسیاری از کارها را ممکن می سازد. برای آشنایی با دنیای تلفنهای همراه چند رسانه ای با قابلیتهای فراوان به آدرس www.nseries.com سری بزنید.

نوکیا
ارتباط مردمی

Nokia Nseries
See new. Hear new. Feel new.
دید نو ، صدای نو ، احساس نو.

Copyright © Nokia 2006. Nokia and Nokia Connecting People are registered trademarks of Nokia Corporation.